UNIVERSAL LIBRARY

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

خوشا کتابیکه اشعارش رشک شعری و حبذا کلیاتیکه ابیاتش از علوی مضامینش غیرت ثریا گلدستهٔ سخندانی



# کلیات عراقی



از تصانیف شاعر بے عدیل و ناظم بے مثیل سرامد سخنوری و نکته دانی المعروف بالعراقی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکهنؤ بطبع مزین و مقبول جهانیان شد

صـ جز ۱۴ ورق صحح مثل تیپ

اطلاع - اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہی جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہی جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہی اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحون مین بعض کتب کلیات و دواوین و قصائد فارسی وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہی اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

## نظم کلیات و دواوین و قصائد

بعون صانع مکین ومکان وفضل خلاق زمین وزمان

خوشا کتابیکه اشعارش رشک شعری وحبذا کلیاتیکه ابیاتش از علوی مضامینش غیرت ثریا شده



# کلیات عراقی



از تصانیف شاعر بی عدیل و ناظم بی مثیل سرآمد سخنوری و نکته دانی المعروف بعراقی

در مطبع منشی نولکشور واقع لکهنؤ مطبوع مقبول جهانیان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

اے جمالت عرش عزت جاودان انداخته — گوی در میدان وحدت کامران انداخته

رایت مهر جلالت لایزال افراشته — سایهٔ چتر جلالت جاودان انداخته

تاب انوار جمالت بهر اظهار کمال — پرتو بر ظلمت آباد جهان انداخته

نور خود را جلوه کرده در لباس این و آن — در جهان آوازهٔ کون و مکان انداخته

روی خود را گفته ظاهر شو بهر صورت که هست — پس بعالم در ندای کن فکان انداخته

از فروغ روی خود روی زمین افروخته — پس بهانه بر چراغ آسمان انداخته

خود همه هستی شده وانگه برای روی پوش — نام هستی گه برین و گه بران انداخته

چیست عالم بی فروغ آفتاب روی تو — کمتر از هیچیست در کنج هوان انداخته

پیش ازین بی تو جهان چون بود در کتم عدم — هم بران حال است و حالی همچنان انداخته

در بیابان قدم عالم سرای هیش نیست — تشنگان را بهر سو اندر زیان انداخته

ظاهر و باطن توئی و طالب و مطلوب تو — وان دگر نامیست اندر هر زبان انداخته

در محیط هستیت عالم بجز یکموی نیست — باد تقدیرت بهر جانب روان انداخته

صد هزاران گوهر معنی بصورت هر نفس — موج آن دریای وحدت را نهان انداخته

باز دریائے جلالت ناگهان موجے زده — جمله را در قعر بحر بیکران انداخته

جمله یک چیزست موج و گوهر و دریا و سنگ — صورت هر یک خلافی در میان انداخته
در همه صورت توئی و نیست خود صورت ترا — وین حقیقت حیرتی در هر روان انداخته
روی خود بنموده هر دم در هزاران آینه — در هر آئینه رخت دیگر نشان انداخته
آفتابی در هزاران آبگینه تافته — پس برنگ هر یکی تابی عیان انداخته
جمله یک نورست لیکن رنگهای مختلف — اختلافی در میان این و آن انداخته
تا جمال تو به بیند بی نقاب انقلاب — بر رخ از عزت ردای جاودان انداخته
یک کرشمه کرده با خود جنبش عشق قدیم — وز دو عالم این همه شور و فغان انداخته
در گلستان روی خود دیده بچشم بلبلان — غلغلی از بلبلان در گلستان انداخته
جنبش عشق قدیم از خود بخود دیده مقیم — در میانه تهمتی بر عاشقان انداخته
یک سخن با خویشتن گفته وزان هر ذره را — در زبان صدگونه تقریر و بیان انداخته
آشکارا کرده هم اسمای تو گفتار تو — پس بهانه بر زبان ترجمان انداخته
عاجز و حیرانم از وصف جمال کبریات — ای کمال تو یقین را در گمان انداخته
گرچه از دریای وحدت آب حیوان میکشم — مانده ام از تشنگی بر لب زبان انداخته
همت دریا کشم خواهم که دریائی شوم — کاندران موجی بناشد هر زمان انداخته
تا عراقی لنگر من شد درین دریای ژرف — کشتئی سیر مراست بادبان انداخته

## فی توحید

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته — عکس نورت تا شبی در کن فکان انداخته
نقش بند فطرتت نقش جهان آراسته — بر بساط لامکان شکل مکان انداخته
چیست عالم نیم ذره در فضای کبریات — آفتاب قدرتت تابی بران انداخته
کیست کشت دل دران تخم محبت کاشته — چیست تن خاکی در و آب روان انداخته
تا شود سیراب از آب معرفت هر ذره — فیض مهرت قطرهٔ در کشت جان انداخته
کرد عکس روی تو آئینهٔ دل گلستان — بلبل جان غلغلی در گلستان انداخته
یک نظر کرده خروش از عالمی برخاسته — یک سخن گفته غریوی در جهان انداخته

از سماع آن سخن مستان عشقت صبح وار — جامه پاره کرده و جان در میان انداخته
زار زوی قرب تو مرغان عرشی هر نفس — های و هوی و فتنهٔ در آشیان انداخته
آفتاب جذبهٔ تو شبنم اشباح را — در زمانی از زمین بر آسمان انداخته
تا دهد از تو نشان بی نشان آدمی — در زبان ذات او وصف نشان انداخته
تا بنور روی تو بیند جمال روی تو — در دو چشمش نور تو کحل عیان انداخته
بر کشیده بهر مشتی خاک ایوان جهان — بر بساطش نه سما و هشت خوان انداخته
باز سلطان جلالت در نوشته فرش کون — سنگ بطلان در سرای انس و جان انداخته
در فضای لایزالی کوس قدوسی زده — گوی در میدان وحدت کامران انداخته
نور قدوست خرمن چون و چرائی سوخته — خنجر وصفت سر وهم و بیان انداخته
کم زند تا لاف توحید تو مردم غیرتت — بر سر دار ملامت ریسمان انداخته
خود که باشد ذره تا دعوی خورشیدی کند — هیچ دیدی قطره دریا در دهان انداخته
در حقیقت هستی عالم خیالی بیش نیست — وین خیالی چند ما را در گمان انداخته
کی با نوار تو بینم آخر این ذرات را — باز در کتم تواری همچنان انداخته
کی بمیدان تو یابم این دو سه گوی جهان — در خم چوگان وحدت ناگهان انداخته
هم به بینم عاقبت این کشتی افلاک را — موج دریای ظهورت بادبان انداخته
ای خوش ار بینیم بی ما گوهر بحر لقاب — کشتی ما در محیط بیکران انداخته
غرق دریای حیاتیم و چو دریا خشک لب — دم بدم از تشنگی بر لب زبان انداخته
ذرهٔ خاکیم حیران در هوای مهر تو — در سر از سودات شوری در جهان انداخته
تا مگر یابیم از عشق تو بوی زندگی — خویشتن را در میان عاشقان انداخته
ای نظر کرده بمشتاقان زروی دوستی — در سر هر یک ز عشقت صد فغان انداخته
زان نظر مسکین عراقی را حیاتی بخش نیز — چند باشد مرده در خاکدان انداخته

## فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

راه باریک است و شب تاریک و مرکب لنگ پیر — ای سعادت رخ نما و ای عنایت دستگیر

تا قدم زین وحشت آباد جهان بیرون نهیم — زان سرای رحمت آباد جهان جوییم نصیر

تا که آخر بر لب دریا نشینم خشک لب — تا کی از دون همتی گردم بگرد آبگیر

جذبهٔ تا بر کشم جان را ز قعر چاه تن — جرعهٔ تا افگنم خود را بدریای قعیر

تا که مستغرق شوم در قعر بحر بیخودی — سربسر دریا بود نی جوی مانده غدیر

تا چو با بحر آشنا گردم برون آرم دری — کز فروغ عکس آن گردد دو عالم مستنیر

در کشم در رشتهٔ جان آن گهر را سبحه وار — تا ز سبحه بشنوم تسبیح سبوح قدیر

آن به تسبیح و جلال و حمد و سبوحی سزا — وان بتقدیس و کمال و نعت قدوسی جدیر

آن سزای آفرین از حمد او زنده است جان — وان بدایع آفرین کز شکر او تابد ضمیر

نه ز تسبیح جلالش ذکر را چاره دهی — نه ز تقدیس کمالش شکر را یکدم گزیر

یاد رویش عاشقان را خوشتر از عیش نعیم — یاد کویش بیدلان را بهتر از بوی عبیر

هر که یابد یکنظر زو زنده ماند جاودان — هر که از وی زنده شد جانش بر است از دار و گیر

در همه هستی حقیقت نیست هستی غیر او — هر چه هست از هستی او از قلیل و از کثیر

غیر او چون خود نباشد کی بود او را شریک — چون همه او باشد آخر کی بود او را نظیر

در هوای امر او خورشید چون ذره دوان — در فضای قدر او عالم هبای مستطیر

با تجلی جمالش محو گردد کائنات — با نهیب باد صرصر تاب کی دارد نقیر

جز بعلم او نداند ذات او را هر علیم — جز بنور او نه بیند ذات او را هر بصیر

جلوه داده از کرم خود را ز هر جنس بشر — گشته نور او حجاب دیدهای مستتیر

با همه با هم ولیکن ز آشکارائی نهان — با همه آمیخته از لطف چون با آب شیر

روی او را دیده چشم جان ز روی شاهدان — راز او بشنوده گوش دل ز لحن بم و زیر

ساحت قدسش مبرا از چه و چون و کجا — لطف وضع او منزه ز آلت عون و ظهیر

یک سخن گفته دو عالم زان سخن جان یافته — یک نظر کرده بآدم گشته در عالم وزیر

گفته با عالم سخن از بهر روی مصطفی — کرده در آدم نظر بهر دل پاک نذیر

جذبهٔ از ناز نورش گشته موسی را دلیل — قطرهٔ از آب رویش خضر را کرده نصیر

بر بساط رحمتش آدم چو عالم مفتقر — بر در فضلش سلیمان نیز سلمان فقیر

در دم عیسی دمیده شمهٔ از خلق او — تا دهد مژده که الیا قوم قد جاء البشیر

روز عرض او پیش صف انبیا استاده بس — نیست سلطان حقیقت نیست شاهنشاه میر

از برای پرده داران حرمش فراش صنع — بر هوا افگنده شادروان نه توی اثیر

شقهٔ شش گوشه را از هفت خم داده درنگ — زیر پای مرکب خیلش کشیده چون حریر

هشت بستان کرده بهر دوستانش پر نعیم — هفت زندان از برای دشمنانش پر زحیر

بهر خاصانش فگنده بر بساط عرش خوش — بهر خاصانش نهاده در کمان چرخ تیر

بر لب جویش برای کوزهٔ آب روان — بهر یکی دولاب بسته نه سبوی مستدیر

در خور خوانش ندیده چاشنیٔ این جهان — در تنور مطبخش بسته دو تا نان فطیر

از سر انگشت مبارک زان یکی کرده دو نیم — خود نه خورده عالمی را قوت داده زان خمیر

این همه از بهر او او فارغ از هر دو سرای — در سرای خاص مردم با یکی بر یک سریر

چون شدم عاجز ز مدح احمد محمود خلق — باز کردم بر در قدوس اکبر مستجیر

ای مقدس ذات تو از وصف هر ناپاک پاک — وی منزه ذات تو از لغت نادان خبیر

ای ز تسبیح تو تازه چهرهٔ هر خاص و عام — وی بتقدیس تو زنده جان هر برنا و پیر

ز آفتاب حمد خود حمدی مرا نوری بخش — تا چو ذره در فضای حمد تو یابد مسیر

وز شعاع نور توحید تو توحید مرا — روشنائی ده که ماندم در کف ظلمت اسیر

کی بود کز نور تو روشن شود تیره دلم — کی بروز آید شب بیچارهٔ خوار حقیر

از هوای خود بفریاد آمدم اغثنی یا مغیث — در پناه لطف افتادم اجرنی یا مجیر

گر بیابم از تو بوی ذلک الفوز العظیم — ور ببینم پیش رویت ذلک الفضل الکبیر

جمله امیدداران را بکام دل رسان — ای امید جان عنایت از عراقی وا مگیر

## ایضاً

عاشقان چون بر در دل حلقهٔ سودا زنند — عاشق سودای جانان در دل شیدا زنند

تا بچنگ آرند دردش دل بدست غم دهند — ور بدست آید وصالش جان بپشت پا زنند

از سر مستی همه در پای هستی سرکشند — چون نترسند از ملامت خیمه بر صحرا زنند

از سر خوان دو عالم بگذرند آزاده وار — سنگ آزادی برین نه کاسهٔ مینا زنند

بگذرند از تیرگی بر چشمهٔ حیوان رسند — دمبدم بر جان و دل زان آب جان افزا زنند

چون به آب زندگی لب را بشویند خضروار — بوسه بر خاک سرای خواجهٔ بطحا زنند

رحمت عالم رسول الله آنکو قدسیان — بر درش لبیک روح الله ما اوحی زنند

آن شهنشاهی که بهر اعتصام انبیا — عقدهٔ فتراک او از عروة الوثقی زنند

در ازل چون خطبهٔ او والضحی املا کنند — نوبتش زیبد که سبحان الذی اسرا زنند

تا نه سوزد آفتاب از پرتو نور رخش — سایبان از ابر برق سرش در وا زنند

چون بساط قرب او از قاب قوسین افگنند — رایت اقبال او بر اوج او ادنی زنند

طرهٔ مشکین عنبرسایش از یاسین چنند — حلقه بر روی بهشت آساش از طه زنند

شمهٔ از طیب خلقش عالمی شد تر دماغ — وز فروغ شمع رویش آتش موسی زنند

هشت بستان هشت از شبنم دهنش — نه حباب چرخ قبه هم در دریا زنند

برتر از کون و مکان کعبه است یعنی درش — هشت قصر کائنات از خاک او ملجا زنند

خود بود دریا و دستش منبع آب حیات — سنگریزه هم در و گویا شوند آواز زنند

در کمان از یک سپر سازند انگشتان او — وز لب نوشش ناوک الزام بر اعدا زنند

از برای آستان قدر او در هر نفس — صد هزاران خشت جان بر قالب تنها زنند

خیمهٔ اطلس برای دود گیر مطبخش — بر سر این هفت طاق آئینه سیما زنند

مشعله داران کویش بر مهی ماهی کنند — سایه بان در کویش زین مهر چتر آسا زنند

مرکب او شبه بر میدان علیین کشند — موکب او خیمه بر طارم خضرا زنند

گرچه نگرفت از جهان زر خاک پیرامن رش — تودهٔ زر در رهِ خورشید زر بالا زنند

چاکران او بدون حق فرو نارند سر — بندگان او قدم بر اولی و اخری زنند

خاصگان او ندیم مجلس خاص قدم — با چنین نسبت کجا دم از آدم و حوا زنند

دوستی حق نیابی در دل بی دوستیش — مهر مهر او و مهر حق همه یکجا زنند

هر که او را دوستر از خود ندارد رانده است / گر به آرد یک جهان طاعت بر رویش وا زنند
در همه عالم کسی دارد چو او را دوستدار است / خیمهٔ جاهش درون جنت المأوا زنند
هر که او دعوی بینائی کند بی پیر و پیش / راه بینان خاک در چشم چنین نابینا زنند
چون عراقی پیر او شد سبز نوروز حشر / طارم قدرش ورای ذروهٔ اعلی زنند

## القصیده

شهباز مرغ شکار جهان نیست در خورم / ناگه بود که از کف ایام بر پرم
چون میتوان ز دست شهان طعمه یافتن / از دست روزگار چرا غصه میخورم
بر فرق کائنات چرا پای نه نهم / آخر نه خاک پای عزیز پیمبرم
آن کاملی که رتبتش از غایت کمال / گوید بیشتر که عین کمال است مظهرم
نورم که از ظهور من اشیا ظهور یافت / ظاهر تر است هر نفس انوار اظهرم
اوصاف لایزال هم از من شد آشکار / بنگر بمن که آئینهٔ ذات انورم
روشن تر از وجود تجلی ذات حق / بنموده آنچه بود و بود جمله یکسرم
پیش از وجود خلق به هفتصد هزار سال / شد علم آخرین و نخستین مقررم
بر لوح کائنات قلم آنچه ثبت کرد / حرفی بود همه ز حواشی دفترم
عالم نبود و از سبحات جلال من / گر پرده بجمال خود از هم فرو درم
پیش از عدم وجود تجلی ذات حق / بنموده آنچه بود و بود جمله یکسرم
معنی حرف عالم و سر صفات حق / شد منکشف ز پرتو انوار جوهرم
فی الجمله مورد همه اشیاست ذات حق / بل اسم اعظم به حقیقت چو بنگرم
زانجا که اسم عین مسماست میرسد / هر لحظه کنیتی دگر و اسم دیگرم
سلطان منم که از سر میدان بدین صفت / گوئی مراد در خم چوگان همی برم
هر نور کآشکار شد از مشرق شهود / عین منست بلکه از آن نیز برترم
چون بنگرم در آینه عکس جمال خویش / گردد همه جهان به حقیقت مصورم
خورشید آسمان ظهورم عجب مدار / ذرات کائنات اگر گشت مظهرم

حق را ندید آنکه رخ خوب من ندید — آخر نظاره کن رخ انوار گسترم
انوار انبیا همه آثار نور من — انفاس اولیا ز نسیم معطرم
ارواح قدس جمله نمودار معنیم — اشباح انس جمله نگهدار پیکرم
بحر محیط رشحه‌ای از فیض فایضم — نور بسیط لمعه‌ای از نور ازهرم
بر من تمام گشت نبوت که خاتمم — وز من کمال یافت ولایت که سرورم
عالی ترین معارج ارواح کاملان — نازل ترین مدارج والای منبرم
بحر ظهور و بحر بطون هر دو را بهم — در من ببین که مجمع بحرین اکبرم
موسی و خضر در طلب مجمعی چنین — لب تشنه اند بر لب دریای اخضرم
حسن رخم ز صورت آدم پدید شد — در حال سجده بر دو فرشته برابرم
کشتی نوح از نظر من نجات یافت — نار خلیل سوخته هم از تاب آذرم
عیسی که مرده زنده همی کرد از نفس — بود آن نفس هم از نفس روح پرورم
امروز آنکه سلطنت و جاه من بدید — بیند چو آفتاب عیان روز محشرم
بر تخت اختیار نشسته بعز و ناز — گشته همه مراد ز دولت میسرم
بر درگه خلافت من صف زده رسل — در سایهٔ لوای من آسوده لشکرم
در بحر بی نهایت اوصاف مصطفی — گفتم که آشنا شوم و غوطهٔ خورم
هم در شب فروز ازل آیدم بکف — هم گوهر حیات ابد زو برآورم
تا رفته در میانه که موجیم در ربود — وافگند در محیط پر از در و گوهرم
میخواهم این زمان که برآرم دمی ازین — لیکن نمی توان که گذشت آب از سرم
یک قطره نیز نیست ز دریای نعت او — وصفی که گشت ظاهر ازین گفته ترم
هر صفات باطن بی منتهای او — ظاهر نمیکنم که ندارند باورم
از من که میبرد بر آن رحمت خدای — آن کوست سوی جمله کمالات رهبرم
هم لطف او مگر نظری سوی من کند — گیرد عنایتش ز کرم باز در برم
گوید قبول او که عراقی از آن ماست — احسان او کند ز شفاعت توانگرم

| | |
|---|---|
| بخشد نواله ز سرِ خوان خاص خود | و آبی دهد بکاس خود از حوض کوثرم |

## ایضاً فی النعت

| | |
|---|---|
| ای رخت مجمع جمال شده | مطلع نور ذو الجلال شده |
| عاشق رؤیت لم یزل گشته | شاکر حوت لایزال شده |
| ذروهٔ عرش و قبهٔ ملکوت | زیر پای تو پایمال شده |
| در نوشته سرادق جبروت | محرم پردهٔ وصال شده |
| با جمالِ قدم لقای ترا | در ملاقات اتصال شده |
| هر چه آن خواسته شده موجود | آنچه ناخواسته محال شده |
| بهر تو نیستی شده همه هست | همه هست از تو با کمال شده |
| از پی جرعه دان مجلس تو | طینت آدمی سفال شده |
| ساقی مجلسِ توفیض قدم | جرعهٔ خیر انتیال شده |
| کرده دعوی عقل کل باطل | معجزاتت گواه حال شده |
| سایه از تاب آفتاب رخت | در نهان خانهٔ زوال شده |
| از دهان تو شکل میم و دو نون | حل کنِ مشکلات ضال شده |
| عقل در مکتبِ هدایت تو | دیو بوده ملک خصال شده |
| زانعکاس شعاع طلعت تو | آفتاب آئینه مثال شده |
| تا حکایت کند ز عکس رخت | روی خورشید با جمال شده |
| تا نشانی دهد ز ابرویت | ماه در هر مهی هلال شده |
| تا معطر کند ریاض قدس | از سرِ کوی تو شمال شده |
| هر سحر مقبلان قدسی را | روی خوبت خجسته فال شده |
| دل دیوانگان روحانی | در سرِ آن دو زلف خال شده |
| حلقه داران چرخ بر در تو | حلقه در گوش چون هلال شده |
| ورد ارواح در صوامع قدس | الصمد حا و میم و دال شده |

بردہ نامت مسیح بر در گور
مردہ در شور و وجد حال شدہ

ز آب رویت خلیل را آتش
گلشن و منبع زلال شدہ

حاجت سائل از در تو روا
بیش از اندیشه سوال شدہ

ابرش عزم پیسه دوان ترا
ساحت لامکان مجال شدہ

سدره و آسمان و صد بهشت
چاکرت را صف نعال شدہ

از مدیح تو عاجز آمد عقل
ناطقه در ثنات لال شدہ

قدر تو در جهان نگنجیده
نعت تو برتر از مثال شدہ

نظری کن بمفلسی عوری
دل و دین رفته جاه و مال شدہ

عمر در ناخوشی بسر بردہ
عیش بی خوشدلی وبال شدہ

کرده در شرع تو شروع ولیک
نفس بر پای او عقال شدہ

بر در قرب تو چگونه پرد
مرغکی سر شکسته بال شدہ

راه ده و بر درت عراقی را
ای درت جمله را آمال شدہ

## ایضاً له

قبله روی صوفیان پایگه صفای او
سرمه چشم قدسیان خاک در سرای او

گوهر بحر اجتبا مهر سپهر اصطفا
یافته نور انبیا روشنی از صفای او

تافته حسن ایزدی از رخ خوب احمدی
خضر بقای سرمدی یافته از لقای او

برده ز مرسلان سبق خاتم انبیا بحق
طینت او ز نور حق طلعتش از بهای او

حضرت عزتش وطن خلوت او در انجمن
خاص ندیم ذو المنن بر دو جهان برای او

چاکر درگهش جهان بنده اوست انس و جان
عرش مجید آسمان ساحت قرب جای او

## فی النصیحة و الموعظة

دلا در بزم یاران تا جان بر افشانی
که با خود در جهان خلوت نگنجی در همه جانی

چو گشتی سرگران از می سبک جان برفشان بروی
که در بزم سبکروحان نکو نبود گران جانی

تو آنگه ز خبر یابی که از خود بیخبر گردی
تو آنگه روی او بینی که روی از خود بگردانی

برو آن دم شوی زنده که جان در راه او بازی ‌‌ ‌ از و داد آن زمان یابی که از خود داد بستانی

بروی او برافشان جان و دیده در ره او باز ‌‌ ‌ ترا معشوق آخر به که مشتاقی دیزبانی

مشو چون گوی سرگردان فگن خود را درین میدان ‌‌ ‌ رساند خود ترا چوگان بجولانگاه سلطانی

همای عشق اگر یکدم ترا در زیر پر گیرد ‌‌ ‌ نه سدره آشیان سازی نه در فردوس ایوانی

مشو در بند خود برخیز و در فتراک عشق آویز ‌‌ ‌ مگر خود را از دست خود طفیل عشق برهانی

ز بهر راحت جسمت مرنجان نفس نکو بود ‌‌ ‌ که جان را در خطر داری و تن اندر تن آسانی

تو خود انصاف ده آخر مروت کی روا دارد ‌‌ ‌ ستور را شکرخائی و طوطی را مگس رانی

درین وحشت سرا اسنی نخواهی یافت هرگز ‌‌ ‌ درین محنت کده روحی نخواهی دید تا دانی

چو عیسی قصد بالا کن برون بر لاشه زین پستی ‌‌ ‌ میا اینجا که خر گیرند دجالان یونانی

دلی بی عون ربانی مرو در ره که آن غولان ‌‌ ‌ بگردانند از راهت بتخییلات نفسانی

برون از شرع هر راهی که خواهی رفت گمراهی ‌‌ ‌ خلاف دین هر آن علمی که خواهی خواند شیطانی

ز صرافان یونانی دغل بستان که قلابند ‌‌ ‌ ندارد قلب شان سکه ز دار الضرب ایمانی

ترا گر لوح محفوظ است علم از فلسفی گیری ‌‌ ‌ ترا خورشید همسایه چراغ از کوچه گیرانی

دلت آئینهٔ غیبست هر دانا در و بینی ‌‌ ‌ طلسم عالمی جسمی ز قوم عالم جانی

ور از خورشید وجدانی شود چشم دلت روشن ‌‌ ‌ ز روی آن و این بینی ز نقش این و آن خوانی

بشب در آب نتوان دید عکس انجم افلاک ‌‌ ‌ ولی در روز ننماید ز تاب مهر نورانی

ازین معنی حقیقت بین نظر بر هر چه اندازد ‌‌ ‌ همه انوار حق بیند نه بیند صورت جانی

چنین دولت ترا ممکن تو از بی دولتی غافل ‌‌ ‌ چو دونان اندرین منزل اسیر نفس شهوانی

هوای دنیای دون را تو از دون همتی بپسند ‌‌ ‌ که وا مانی بهر داری درین وادی ظلمانی

چه بینی سبزهٔ دنیا که چشم جان کند خیره ‌‌ ‌ تماشای دل خود کن اگر در بند بستانی

دلت تا باشد اصطبل ستور و گلخن شیطان ‌‌ ‌ نیاید زو مشام جان نسیم روح ریحانی

اگر خواهی که این گلخن گلستانی شود روشن ‌‌ ‌ میان در بند روز و شب عمارت را چو بستانی

اگر شاخ وفا بینی ز دیده آب ده آن را ‌‌ ‌ دگر خار جفا بینی بزن راه پشیمانی

بروب از صحن میدانش صفات نفس بدفرمان ‌ ‌ بر آور قصر ایوانش بذکر و فکر یزدانی

مراعات زمین دل بدینسان گر کنی یک چند ‌ ‌ گلستانی شود خرم نظاره‌گاه اخوانی

درو از مشرب عرفان روان صد چشمهٔ حیوان ‌ ‌ درو از منبع اخلاق جاری هم دو صد خانی

کشیده طوبی ایمان سر از طاعت بعلیین ‌ ‌ غصونش پر ز احسان ثمارت فی دوق وجدانی

فروزان از سر هر غصن صد قندیل در میدان ‌ ‌ نمایان نور هر قندیل خورشیدی درخشانی

خرد در صحن بستانش کمر بسته بفراشی ‌ ‌ فلک بر قصر ایوانش ادا کرده ثناخوانی

ز یکسو طوطی اذکار خندان از شکرخائی ‌ ‌ ز یکسو بلبل اسرار نالان از خوش الحانی

نوای بلبل اسرار کرده عقل را بیدار ‌ ‌ که آخر در چنین گلزار خاموش از چه میمانی

شراب از دست جانان خور چه نوشی از کف رضوان ‌ ‌ بساط بزم رحمان بین چه بینی بزم رضوانی

بعشرتگاه مستان آی اگر عیش ابد خواهی ‌ ‌ بخرگاه جانان آی اگر جویای جانانی

نموده شاهد معنی جمال از پردهٔ صورت ‌ ‌ ز چشم مست کرده مست جان انسی و جانی

ز بهر نقل سرمستان ز لب کرده شکرخائی ‌ ‌ برای چشم مشتاقان ز رخ کرده گل‌افشانی

روان کرده لب ساقی لبالب جام مشتاقی ‌ ‌ مشوش کرده در باقی حدیث نفس نفسانی

عنایتهاست با همت که اندر منزل اول ‌ ‌ چه دیدی باش تا بینی جمال منزل ثانی

چه گردی در گلستانی که دارد حد و پایانی ‌ ‌ چه خوش باشی به بستانی که طاوس گلستانی

هزار و یک مقام اینجا اگرچه بگذری لیکن ‌ ‌ ز حد جملهٔ اسما تجاوز کرده نتوانی

تجلی صفات آنجا دمی صد رنگ بنماید ‌ ‌ ترا یکرنگ گرداند به بینی روی یکسانی

گهت از لطف بنوازد گهت از قهر بگدازد ‌ ‌ گهی از بسط خوش باشی گهی از قبض درمانی

گهی از انس همچون برق خوش خندی درین گلزار ‌ ‌ گه از هیبت بساط ابر اشک از دیده بارانی

مشعبد باز وقت اینجا دمی صد مهره غلطاند ‌ ‌ تو بر نطع مراد او از آن چون مهره غلطانی

برون شو ز آشیان جان مکن منزل درین بستان ‌ ‌ نگیرد در قفس آرام سیمرغ بیابانی

بساط رسم را طی کن براق وهم را پی کن ‌ ‌ ترا عز خدائی بس که دل در بند فرمانی

فضای بوستان دل یکی صحراست بی پایان ‌ ‌ بپای جان توان رفتن در آن صحرای حیرانی

دران صحرا ره و می بین فراز عرش علیین | سرا و کاخ بستان بهشت آباد سلطانی
فضای سربسر انوار از سبحات قیومی | ریاضی سربسر گلزار از نفحات ربانی
ز آثار عجب را منور چشم گر دو بی | ز رازها در ریاض او معطر جان روحانی
حضور اندر حضور آنجا نهان اطوار در انوار | ظهور اندر ظهور آنجا عیان اسرار کتمانی
ازل آنجا ابد بینی ابد آنجا ازل یابی | ز نور تابش کیسان به بینی پایس کیسانی
هزاران ساله ره می بر بیک پروانه دیگر ام | همین کن کار صد ساله بیک عشق آسانی
بخود نتوان رسید آنجا ولیکن گر شوی بیخود | دران اوج فضا می پر ببال و پر انسانی
چه حاجت خود ترا آنجا بطیر سیر رو بنشین | همه در فیض تو جمعند و تو در فیض یزدانی
به بینی هر چه هست بود خواهد اندرین لحظه | بدانی آنچه می بینی به بینی آنچه میدانی
کند چشم تو کار گوش و گوش کار چشم آنجا | تنت رنگ روان گیرد روانت رنگ جسمانی
هنوز لم یزل بینی جمال لایزالی را | بعلم سرمدی دانی همه اسرار پنهانی
دگر موج محیط او رباید خود ترا از تو | نه از دانش خبر یابی در اندم نه ز نادانی
نه از جد نه از فقد و نه از وصل نه از هجران | نه از درد و نه از درمان نه از دشوار و آسانی
ترا چون از تو بستاند نماند جمله او ماند | تو آنگه خواه انا الحق گوی خواهی گوی سبحانی
عجب نبود درین دریا گر آویزی بزلف یار | غریق بحر در هر چیز آویزد ز حیرانی
چو با بحر آشنا گشتی شدی از خویش بیگانه | چو آن زلفت بدست آمد برستی از پریشانی
گرت چوگان بدست آمد بردی گوی امیدان | درین ملک سلم شد بزن نوبت که سلطانی
وگر هستی آمد بدست جبرئیل پسندش بجادوییش | دگر زحمت دهد رضوان رها کن تو بدربانی
وگر خواهی که دریابی بعقل این رمز را نتوان | که اندر ساغری موری نگنجد بحر عمانی
عراقی کی کنی ادراک رمز اهل طیر و سیر | چه دانی منطق عرفان نگردی چون سلیمانی
ترا آن به که با جانان روان گوئی ثنا او را | مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی

## ایضا له

هنوز باغ جهان را نبود نام و نشان | که مست بودم ازان می که جام اوست جهان

بکام دوست می مهر دوست میخوردم
دران نفس که ز جام جهان خبر دشان

بچشم یار رخ خوب یار میدیدم
دران مقام که سرمستیم بجهان یکسان

تبسم لب ساقی مرا شرابے داد
ز باده که شد از لطف او قدح خندان

هر پیاله چو جام جهان نما باشد
ببین شراب چه باشد حریف خود میدان

شراب داد مرا ساقی از خم مستان
که جرعه چنین در او ست روضهٔ رضوان

بساط عیش من افگند در گلستانے
که خاک روب در او ست روضهٔ رضوان

برین بساط یکے بود ساغر و ساقی
درین مقام یکے بود مطرب الحان

که دید جام که کار شراب ناب کند
که دید مے که بود جام او رخ تابان

هم از لطافت مے میگرفت رنگ قدح
هم از صفاے قدح مے نموده باعیان

صفاے جام بیامیخت با لطافت مے
ظهور یافت ازین امتزاج ساغر جان

درین قدح رخ ساقی معاینه بنمود
ز حسن و لطف دو صد رنگ آشکار و نهان

چو هیچ رنگ ندارد شراب ما ز کجا
بدید مے شود این رنگهاے بے پایان

مگر شراب بجام جهان نما دادند
گہے نماید از اجرام جام این الوان

ازان که نیست مقید بهیچ رنگ آن مے
بهر صفت که بود جام سر زند می ازان

گہے بچهرهٔ معشوق آشکار شود
گہے بگونهٔ عاشق چو نو بهار و خزان

ز عکس روشن آن باده میشود روشن
جهان تیره کنون دمبدم زمان بزمان

ز عکس مے چه عجب گر جهان منور شد
که مه ز تابش خورشید میشود رخشان

همه جهان ز مے عشق یار سرمستند
ولیک مستی هر ذره هست دیگرسان

نیافت هیچ نصیب از حیات آنکه نیافت
ازین شراب نصیب از جماد تا حیوان

چنین شراب فلک چون بهفت جام نخورد
عجب نباشد اگر می شود دلیر غلطان

چو ساقی مه نو ساغر تهی برکف
هم از براے مه مهر میدود خندان

ازین شراب اگر جرعه بر زمین بچکد
چرا شگوفه کند باغ و بشگفد بستان

شگفت نیست که گل رنگ بوے میدارد
وگرنه بلبل بیدل چرا زند دستان

دگر نه نرگس مخمور یار سرمست است     چرا کند بجهان در خرابی آفت آن
سرشته اند ز می طینتم دگر نه چرا     همیشه مست و خرابم چو غمزهٔ جانان
دگر نه مردمک چشم آن نگار منم     چراست نام من از جملهٔ جهان بستان
چو بر زبان عراقی حدیث عشق رود     برو بگیر که آن دم نه آن اوست زبان

## مدح شیخ شهاب الدین زکریا ملتانی

لاح صباح الوصال ذر شموس الشراب     صباح قماری الطرب از کؤس الشراب
شاهد سرمست من دید مرا در خمار     داد ز لعل خودم جام حقیقی مذاب
چهره زیبای من برد ز من عقل هوش     جام طرب زا اوکرد نهادم خراب
من ز جهان بیخبر کرد دل من نظر     دید جهانی دگر برتر ازین نه قباب
ساحت آن دلکشا روضهٔ آن جانفزا     سایهٔ آن مهرتاب ذرهٔ آن آفتاب
دل متحیر در دکانیت جهانی عظیم     جان متعجب در دکانیت بهشتی عجاب
هاتف مشکل کشا گشت مرا رهنما     گفت بگویم ترا گر نکنی اضطراب
عکس جمال قدم نور بهای قدس     کرد جمال آشکار از تتق احتجاب
شعشعه روی او کرد جهان مستنیر     لخلخهٔ خوی او کرد جنان مستطاب
نور جبینش بروز مشرق نور یقین     صبح ضمیرش بشب نور ده ماهتاب
دیدهٔ ادراک او ناظر احکام لوح     چشم دل پاک او مشرف ام الکتاب
خاطر وقاد او کاشف اسرار غیب     پرتو انوار او محرق نور حجاب
از زغبوتش فراغ ور زهبوتش امان     در ملکوتش خیم در جبروتش ثیاب
در دم او یافته از دم عیسی نشان     در دلش افروخته آتش موسی شهاب
ساقی لطف قدم داده بجام کرم     بهر دلش دمبدم از خم خلت شراب
کرده دو صد بحر نوش تا شده یکدم زهوش     بازشده در خروش سینهٔ او کاکباب
صبح مستبشر من سبحات الجمال     اشرق مستشهر من سطوات اقتراب
لاح من اسراره طلعت صبح الیقین     لاح بانواره ظلمة لیل ارتیاب

راهبر اصفیا پیش رو اولیا | همکنف انبیا صاحب حق کامیاب
شیخ شیوخ جهان قطب زمین و زمان | غوث همه انس و جان مالک تتق رقاب
ناشر علم الیقین کاشف عین الیقین | واصل حق الیقین مهدی هادی خطاب
مفضل فاضل نواز عالم عالم پناه | مکمل کامل صفات عالی عالی جناب
پرسی اگر از جهان کیست امام زمان | بشنوی از آسمان جز زکریا جواب
نیستی از مستحیل از پس احمد رسول | آمدی از حق یقین وحی بر صد کتاب
در نظر همتش هر دو جهان نیم جو | در کف دریا وشش هفت فلک یک حباب
سالک مجذوب را بر در او بازگشت | طالب مطلوب را از در او فتح باب
سدهٔ اقباله قبلهٔ اهل الثواب | کعبهٔ افضاله مامن اهل العقاب
قطرهٔ انعامه روح قلوب الصدور | تربته اقدامه کحل عیون المعاب
ای بتو روشن جهان ذره چگوید ثنات | خاطر من ترک مدح تو خورشید تاب
پیش سلیمان چو مور تحفهٔ آرم ملخ | مجلس داود را نغمهٔ طنین رباب
خاک درت را از آن در دسر میدهم | بوکه دهد بوی تو درد دلم را گلاب
چنگ بفتراک تو در زده ام بنده وار | تا شوم روز حشر با خدمتت همرکاب
در کنف لطف تو برده عراقی پناه | درگه رحمان بود غمزدگان را مآب
گر شنود مصطفی مدحت حسان تو | گویدم احسنت زه صرت یکون الصواب
باد بانفاس تو زنده دل عاشقان | تا بود انفاس خلق در دو جهان بحساب
چاکر درگاه تو اهل سما چون ملک | خاک کف پای تو اهل زمین چون تراب

## ایضاً فی مدحه

روشنان آینهٔ دل چو مصفا بینند | روی دلدار در آن آینه پیدا بینند
در پس آینه و ز دیده برویش نگرند | جان فشانند بر وکان رخ زیبا بینند
چون بدیدند جمالش دل خود را پس از آن | ذره زروی رخ او واله و شیدا بینند
عارفان چونکه ز انوار بخود سرمه کشند | دوست را هر نفس اندر همه اشیا بینند

در حقیقت دو جهان آینهٔ ایشانست ... که برو در رخ زیباش هویدا بینند

چون ز خود یاد کنند آینه گردد تیره ... چون ازو یاد کنند آینه رخشان بینند

بر در منظر دل دلشدگان زان بنشند ... که تماشاگه دلدار هویدا بینند

رسم جان پرور او چون بجهان یاد کنند ... در درون دل خود عین مسما بینند

عاقلان گرچه همه چیز بدانند اورا ... نه همانا نشناسند یقین تا بینند

هر صفاتی که عقول بشری دریابند ... ذات او زان همه اوصاف مبرا بینند

خوشدلان از رخش امروز بهشتی دارند ... نه بهشتی که دگر طائفه فردا بینند

گر به بینند جمالش نفس مشتاقان ... زاشتیاقش دل خود واله و دروا بینند

نفسی باد صبا گر بسر کوش وزد ... خوش دمان خوشتر از انفاس مسیحا بینند

تشنگان از همه دریای محیط آشامند ... در دل از آتش سوداش شررها بینند

دردنوشان که همه دردی دردش نوشند ... مستی از دردی دردش نه ز صهبا بینند

ساغر دل ز می عشق لبالب دارند ... دمبدم حسن رخ یار در انجا بینند

گرمی ساغرشان را ملکش بر افلاک ... کل افلاک چو ذرات محیر بینند

سالکان چون که هوا را بقدم پست کنند ... پای خود از بر عرش معلا بینند

سرشان بر سر زانو رخشان بر در دوست ... قله را لوی خود را که چو سینا بینند

باز محنت زدگان از غم او خورده فراق ... دل چو آتشکدهٔ دیده چو دریا بینند

گر زنند از سر صوت نفسی وقت تموز ... بس که تفسیده دلان زان دم سرما بینند

ور بر آرند دمی بار دگر از سر شوق ... زان نفس اهل زمستان همه گرما بینند

قدسیان منزلت این همه چون درنگرند ... زینت قطب زمان از همه والا بینند

از مقامات جلالش همه را رشک آمد ... که مقامش ز مقامات خود اعلا بینند

همه گویند که آیا که توانند دیدن ... که جهان روشن ازان طلعت غرا بینند

تا که از لطف زمانی سوی ایشان نگرد ... همه بیهوش شوند جانب بالا بینند

خاص حق صاحب قدوس بهاء الاسلام ... غوث حق رحمت عالم زکریا بینند

زده پابند سراپرده او در جبروت  همنشینانش ملک عرش تعالی بینند
سبحه اش نور و مصلاش روانی چمن  لجه بحر ظهورش متوضا بینند
خاک پایش بتبرک همه در دیده کشند  تا مگر از مددش نور تجلی بینند
قطب وقت اوست همه عالم از او آسوده  بر درش زمره ابدال تولا بینند
خوبرویان بجهان شمع هم او را دانند  در جهان نیست جز او شمع کسی تا بینند
شهسواران که بچوگان قضا گوی مراد  برباید ز قدر همت او را بینند
آنکه در قبضه او هر دو جهان گم گردد  گر بجویند جز او را نه هما تا بینند
بیدلان نظر او دل بینا یابند  مردگان از نفس او دم احیا بینند
خادمان در او آخرت و دین را  بر در خدمت او لؤلؤ لالا بینند
خانقاه کهنش از فلک اعلی یابند  جایگاه فقر او جنت ماوا بینند
در جهان هر که ز خاک در او سر نه نکرد  دیده سخت بدش اعمی و اعما بینند
بر سر گوش عزیزان به عراقی نگرند  دل محنت زده اش در کف غوغا بینند
دوستانش چو بهبینند بمو بند برد  دل او را چو بکام دل اعدا بینند
بهر او زار بگریند که او را پیوست  از پی فعل بدش بیدل و رسوا بینند
مگر ما بر در لطف تو پناه آوردیم  بندگان ملجاء خود درگه والا بینند
ز آفتاب نظرت بر سر او سایه فکن  تا مگر بر مگس سایه عنقا بینند
گرچه چون آهن زنگار پذیرست دلش  سوی او کن نظری کائینه سیما بینند
زار گریند بر احوال دلش نرم دلان  که دلش سخت تر از صخره صما بینند
بگشا از لبش ای موسی عهد آب خضر  بعصایی که ترا بر ید بیضا بینند
بوسه گاه همه پاکان جهان باد درت  گر همه درگه تو ملجاء و ماوا بینند
عالم از نفس نفیس تو مبادا خالی  که جهان هر دم از انفاس تو بو یا بینند

## ایضاً له

می بیاور ساقیا تا خویشتن را کم زنیم  کار خود چون زلف خوبان درهم و برهم زنیم

از سر مستی همه دریای هستی در کشیم / فارغ آییم از خود و هر دو جهان را کم زنیم
بگسلیم از هم طناب خیمهٔ هفت آسمان / خیمهٔ هفتم ورای نیلگون طارم زنیم
لائق میدان ما چون نیست نه گوی فلک / شاید ار چوگان برین گوی خم اندر خم زنیم
جام کیخسرو بکف داریم بس زیبد که ما / دمبدم در بزم وصل یار جام جم زنیم
چون برآید از در دریاش اندازیم سر / دست در زلف در ارزش گاه گاهی هم زنیم
خاک ره روبیم از سر کویش بجاروب وفا / ور بماند گردکی از دیده آنرا نم زنیم
خرمن هستی بباد بی‌نیازی بر دهیم / دست در فتراک صاحب همت اعظم زنیم
شیخ ربانی بهاء الحق والدین آنکه ما / بوسه بر خاک درش چون قدسیان هردم زنیم
پای چون روح القدس بر دیدهٔ سدره نهیم / آتش از سوز دل در بنگه آدم زنیم

## فی مدح شیخ عزیز الدین محمد الحاجی

اگر وقت سحر بادی ز کوی یار در جنبد / دل مشتاق ما یاران ز هر سو زار در جنبد
ور از زلفش صبا بوی بکوی بیدلان آرد / ز هر سوی دو صد بیدل روان انکار در جنبد
ز باد کوی او در دم تن رنجور جان یابد / ز باد روی او هر دم دل بیمار در جنبد
چه بینی جنبش عاشق مشو منکر که شوق او / دلش را چون بجنباند تنش انار در جنبد
چو از باد هوا دریا بجنبد بس عجب نبود / که از باد هوای او دل ابرار در جنبد
ولی چون دیدهٔ منکر نه بیند جنبش باطن / بظاهر جنبش بیند دلش ز انکار در جنبد
بیا تا بینی ای منکر همای همت مردان / که در صحرای قرب حق همی طیار در جنبد
همه عالم شود مستغرق انوار او آندم / که دریای روان او ز شوق یار در جنبد
ولی حق عزیز الدین محمد حاجی آن عاشق / که گرد کعبهٔ وحدت دمی صد بار در جنبد
چو بیند دیدهٔ جانش جمال یار رنجور شد / دلش را چون عیان گرد درخ دلدار در جنبد
بجنبد تا ضمیر او ندرد پرده‌های غیب / چو بر وی منکشف گردد همه اسرار در جنبد
نشان جام کیخسرو که می جویند بنماید / ضمیر پاک او آن دم که از اذکار در جنبد
بران خوانی که عیسی خورد در وحشم مبدم شنید / دران آتش که موسی شد سمندروار در جنبد

ز دست ساقی وحدت دو صد دریا در آشامد — چو شد سرمست برخیزد دل هشیار در جنبد

دران بر وقت کان عاشق شود سرمست اگر ناگه — نظر بر کوه اندازد که و کهسار در جنبد

چو انوار یقین بر دی فرود آید نیارامد — دل و جان و تنش چون شد پر از انوار در جنبد

جمال و حالتش را بیند که در صحرا برقص آید — کمال و جاهش ار یابد در و دیوار در جنبد

فضای صدرش از صورت چو خاک گشت بخرامد — درخت جانش از معنی چو شد پربار در جنبد

فلک گر زو امان یابد زمین آسا بیاساید — زمین را گر دهد فرمان فلک گردار در جنبد

فلک خود از برای آن همی گرد زمین گردد — که بر روی زمین هر دی چو او عیار در جنبد

قلندروار کی جنبد ز گفت مطرب خوش گو — چو حق با او سخن گوید ازان گفتار در جنبد

زمین آراسته گشته باسما و صفات حق — سزد گر پیش عز تو دو عالم خار در جنبد

زمین خلق کریم تو معطر کرده عالم را — خجل گشته از و بادی که از گلزار در جنبد

عراقی کی تواند گفت مدح تو ولی مفلس — هر آنچه او دست رس دارد بدان مقدار در جنبد

با نوار یقین بادا دل و جان و تنت روشن — همیشه تا ز ذوق حق دل احرار در جنبد

## فی مدح شیخ صدرالدین

دل ترا دوست تر ز جان دارد — جان ز بهر تو در میان دارد

گر کند جان نثار بر تو مرنج — چکند دست رس همان دارد

با غمت زان خوشم که جان مرا — غم هر لحظه شادمان دارد

بر دلم بار هجر بیش منه — آخر این خسته نیز جان دارد

رخ ز مشتاق خود نهان چکنی — آنچنان رخ کسی نهان دارد

بر لب تو توان فشاندن جان — راستی را لب تو آن دارد

با خیال لب تو دوش دلم — گفت جان عزم آن جهان دارد

بوسه ده مرا که چاشنیش — لذت عیش جاودان دارد

از سر خشم گفت چشم تو رو — نه کسی بوسه رایگان دارد

خوش بر آشفت زلف تو که خوش — زندگانی ترا زیان دارد

اگر شکر خواست خسته معذورست | درد در جان ناتوان دارد
بوسه ده پیش از انکه از تو دلم | پیش صدر جهان فغان دارد
عرش شاهی که مرغ همت او | برتر از عرش آشیان دارد
رهنمائی که پرتو نورش | روشن اطراف کن فکان دارد
زان سوی کائنات صحرائیست | او در ان لامکان مکان دارد
شمهٔ از نسیم اخلاقش | روضهٔ دلکش جنان دارد
سبق ام الکتاب میگیرد | لوح محفوظ خود روان دارد
ذرهٔ از فروغ انوارش | آفتاب شررفشان دارد
بوی خلق محمد او لله | که درون روضهٔ روان دارد
سرفراز آن کسی بود که چو چرخ | بر درش سر بر آستان دارد
خاک درگاه او کسی بوید | کز فلک هفت نردبان دارد
پیش او مهر اگر زمین بوسد | زیبد ار سر بر آسمان دارد
ریزه چین ست از سر خوانش | آسمان گرچه هفت خوان دارد
بس که از خوان او نواله برد | در بغل یکدو تای نان دارد
چاشنی گیر او بود رضوان | قدسیان را چو میهمان دارد
گرد خاک درش نگردد هیچ | زان که جبرئیل پاسبان دارد
نگریزد ز سایه اش شیطان | ز انکه از نور سایه بان دارد
نهراسد ز بیم گرگ عدو | رمهٔ کو چو تو شبان دارد
بر سر آمد ز جمله عالمیان | بس که او علم بیکران دارد
فتح گرد ز فضل بر در او | گر جهان روی سوی آن دارد
منعما ذکر شکر تو پیوست | خاطرم بر سر زبان دارد
لیک اظهار شرط عاشق نیست | گر از شوق دل طپان دارد
زنده کردی شکسته را بسته | گر دم عیسوی نشان دارد

حرز جان ساختم سه بیت ترا — که دو صد فتنه در امان دارد
خسته چون خواند نظم نور عرب — پای بر فرق فرقدان دارد
خواستم تا جواب گویم عقل — گفت کی طاقت و توان دارد
عاجز آید ز دست مدح و ثناش — هر که پا در رهِ بیان دارد
در مدح تو چون زنم که ز عجز — خاطرم قفل بر دهان دارد
باد ز انوار تو جهان روشن — تا جهان نور چون چنان دارد

## فی مدح شیخ حمید الدین احمد الواعظ

ای صبا جلوه ده گلستان را — با نوا کن هزار دستان را
برکن از خواب چشم نرگس مست — تا نظاره کند گلستان را
دامن غنچه را پر از زر کن — تا دهد بلبل خوش الحان را
گل خوی کرده را کنی گر یاد — کند ایثار بر تو مرجان را
ژاله از روی لاله دور مکن — تا نسوزد ز شعله بستان را
منشان شبنم از لب سبزه — بخضر بخش آب حیوان را
تا معطر شود همه آفاق — بگشایند زلف جانان را
بند تشویش خاطر ما را — بر فشان طرهٔ پریشان را
سر زلف بتان برقص درآر — تا فشانیم بر سرت جان را
در تمنای خلد خواهی گرد — بطلب مرغزار بینان را
بگذر از روضه قصد جامع کن — تا ببینی ریاض رضوان را
مجلس وعظ واعظ اسلام — حل کن مشکلات قرآن را
دوست مخلص حمید احمد خلق — که جلالش نموده برهان را
ای صبا شوق ده بخدمت او — که توانی بکار کن آن را
برسان از کرم زمین بوسم — در توانی بکوی ایشان را
کای ربوده ز من دل و جان را — وی بتاراج برده ایمان را

در سر آن دو زلف کافر تو — دل و دین رفت این مسلمان را

چشم تو میکند خرابی ما — بر فلک می‌نهیم تاوان را

گر خرابی همی کند چه عجب — خود همین عادتست مستان را

مردم چشم تو سیه کارند — وین نه بس اعتبار ایشان را

همه جای تراخوشست ولیک — بی تو خوش نیست اهل ملتان را

شاد کن آرزوی دلها را — بزدای از صدور احزان را

قصهٔ درد من بیا بشنو — که نیابم دریغ درمان را

باز سرگشته‌ام همی خواهد — تا چه قصدست چرخ گردان را

خواهدم دور کرد از یاران — خود همین عادتست دوران را

ما چو گوی قضاء چون چوگان — چه غم از حال گوست چوگان را

میکند [illegible] — که کند یک نظاره یکجان را

دیده [illegible] باشد — تا ببیند جمال اخوان را

منتظر مانده‌ام [illegible] — همین وداعی کن این گران جان را

آخر ای جان غریب شهر توام — خود نپرسی غریب حیران را

هر غریبی که در جهان بینی — عاقبت باز یابد اوطان را

من نگویم که حسنت افزون باد — چون بدان را نیست نقصان را

باد عمرت فزون و دولت یار — تا بود دور چرخ گردان را

## مطلع الاول

یارب این بوی چنین خوش ز گلستان آید — یا ز باغ ارم و روضهٔ رضوان آید

یا صبا بوی سر زلف نگارم آورد — یا خود این بوی ز خاک خوش یکجان آید

یا شمال از دم عیسی نفسی بوی یافت — کز نسیم خوش او در تن من جان آید

شمس دین آنکه بدو دیدهٔ من روشن شد — نور او در همه آفاق درخشان آید

بکمالش سر زد از چشم جهان روشن شد — که همه روی مه از مهر فروزان آید

لطف فرمود فرستاد یکی درج گهر
که ازان هر گهری مایهٔ صد کان آید

تا مرا در نظر آمد خط جان پرور او
ای بسا آب که در دیدهٔ گریان آید

شاید از آبحیات از سخنش می‌چکد
زانکه آبش خور او چشمهٔ حیوان آید

شکر کردم که پس از مدت سی و شش سال
یادش از یاد کی از بی سر و سامان آید

ای برادر چه دهم شرح که دور از تو مرا
بر دل تنگ چه غمهای فراوان آید

چند سر گشته دویدم چو فلک تا آخر
حاصلم سوز دل و دیدهٔ گریان آید

آن چه بینی که ندارم ز جهان بر جگر آب
چشم من بین که چگونه جگر افشان آید

این همه هست و نیم از کرم حق نومید
گرچه جانم بلب از محنت هجران آید

## مطلع الثانی بتغییر الردیف

کاخر این بخت من از خواب در آید سحری
روز آخر نظر بر رخ جانان آید

یافتم صحبت او تا دگرم روزی چند
این همه سنگ محن بر سر من زان آید

تا بود در خم چوگان هوا کوی دلم
که مرا کوی غرض در خم چوگان آید

یوسف گم شده چون باز نیابم بجهان
لاجرم سینهٔ من کلبهٔ احزان آید

بلبل آسا همه شب تا بسحر نعره زنم
بو که بوی بمشامم ز گلستان آید

گر نخواهد که همی با وطن آید لیکن
تا خود از درگه تقدیر چه فرمان آید

بعراق ار نرسد باز عراقی چه عجب
که نه هر خار و خسی لائق بستان آید

## وله فی مدح شیخ حمید الدین

که برد از من بیدل بر جانان خبری
یا که آرد ز نسیم سر کوی اثری

جز صبا کیست کزین خسته برد پیغامی
جز نسیم از بر دلدار که آرد خبری

ای صبا چند روی گرد گلستان چمن
چند آشفته کنی طرهٔ هر خوش پسری

رو بحر خاک سر کوی حمید الدین بوس
تا معطر شود آفاق ز تو هر سحری

آنکه چون من همه کس از دل و جان بندهٔ اوست
گرچه در خاطر او نیست جهان را خطری

خدمت او تو بوجهی که توانی برسان
چند نالد ز فراق رخ او لابه گری

تو چه دانی که چها کرد فراقت با من
داند این آنکه ازین غم بود او را قدری

غم هجران تو ای دوست چنان کرد مرا
گر به بینی نشناسی که منم یا دگری

بدو چشم تو که چون چشم تو بیمار توام
چه شود گر بفرستی ز دو عالم شکری

دوستان منتظر مقدم میمون تواند
بیش ازین می نشکیبند بیا زودتری

گر عزیمت کنی ای دوست بسوی ملتان
چه مبارک بود آن عزم و چه نیکو سفری

با خیال تو شب و روز همی گویم راز
چکنم هم سمت میدهمش دردسری

تا نگوئی که چرا رفت سراسیمهٔ ما
در نمانم نه جوابت نه سر با حضری

بر خود و دیدهٔ خود غیرتم آمد رفتم
تا نه بیند رخ زیبای تو هر مختصری

از برای دل من روی بهر کس منمای
کان رخ انصاف دریغست بهر دیده وری

من که بر دیدهٔ خود رشک برم چون بینیم
که به بیند رخ تو دیدهٔ کوته نظری

از درت خسته عراقی سبب غیرت رفت
ورنه بودی بسر راه تو هر بی بصری

## وصف الحال فرماید

منم بعشق سر از عرش برتر آورده
بزیر پای سر نه فلک در آورده

به بحر نیستی از بیخودی خرد رفته
ز خودی ز سر بیخودی بر آورده

نهاده پای طلب بر سر بساط مراد
گرفته دست تمنی و بر در آورده

همای همت من باز کرده بال طرب
دو کون و هر چه درو زیر یک پر آورده

اساس قصر جلالم عنایت ازلی
بسی ز کنگرهٔ عرش برتر آورده

برید وصل من از خلعت صفات مرا
بملک وصل مثالے مقرر آورده

ز آسمان قضا روح قدس هر نفسے
مرید جانم روحی معطر آورده

ز بوستان روان بهر گلستان حیات
هزار جوی روان به ز کوثر آورده

برای صدر نشینان درگهم رضوان
ز شاخ طوبی صد چتر سر بر آورده

فلک بمشعله داری درگهم هر شب
که دو هزار مشاعل ز اختر آورده

بحضرتم خضر آبحیات جان افزا
بهر صبوح ز جام سکندر آورده

محیط خاطر من هر زمان بهر موجه
هزار گوهر الهام بر سر آورده

زبین فهم من از فیض تازه بردارد
درخت فضل من از غیب تو بر آورده

رسید شمه از طیب خلق من بصبا
ازان بصبح نسیم معطر آورده

هزار خم می صاف عشق نوشیده
ازان بدر دکشان یکدو ساغر آورده

خراب کرده رسوم جهان بی معنی
ورای رسم جهان رسم دیگر آورده

بنزد اهل معانی بکرده یک دعوی
هزار شاهد معنی بمحضر آورده

رسیده بر سر گنجی جواهر عزت
ازان خزانه و سبی بس توانگر آورده

برای غمزدگان منطق طرب رانم
مفرح سخن روح پرور آورده

ز مرغزار عراق آمده بوادی هند
ازان ریاض فنیمی برابر آورده

بهند طوطی طبعم طبر زد افشاند
بهوستان سخنی همچو شکر آورده۔

## بهاریات فرمایند

طرب ای دل که نوبهار آمد
از صبا بوی زلف یار آمد

هان نظاره که گل جمال نمود
بین تماشا که نوبهار آمد

بتماشای باغ و صحرا شو
که چمن خلد آشکار آمد

در رخ گل جمال یار ببین
که گل از یار یادگار آمد

از صبا حال کوی یار بپرس
که سحرگاه ازان دیار آمد

بر در یار ماگذشت نسیم
زان گل افشان و مشکبار آمد

تا صبا زان چمن پریشان شد
چون من از ضعف بیقرار آمد

دید چون عندلیب ضعف نسیم
بعیادت بمرغزار آمد

گل سوی فاخته اشارت کرد
بین نوائی که وقت کار آمد

بلبل از شوق گل چنان نالید
که گل از وجد جان سپار آمد

های هوی فتاد در گلزار
نالهٔ عاشقان زار آمد

گل نگر جلوه میکند در باغ
کز چمن نالهٔ هزار آمد

زر افشان میکند گل صد برگ — کش صبا دوش در کنار آمد
گل زر افشان اگر کند چه عجب — کز نشاطش بسی یسار آمد
گل زر افشاند در ابر بر سر او — صد هزاران گهر نثار آمد
غنچه از بند زر نشد آزاد — زان گرفتار زخم خار آمد
شاخ کز غنچه دیده بردوخت — میزنندش که مایه دار آمد
نیست آزاده مگر سوسن — که نه دربند کار و بار آمد
لاله را دل بسوخت بر نرگس — که نصیبش زمی خمار آمد
ابر بگریست بر گل از پی آنک — از هوا بر رخش غبار آمد
شد زیاری جدا بنفشه مگر — که چنین وقت سوگوار آمد
جامهٔ سوگ بر بنفشه بدید — زان مگر لاله دل فگار آمد
خوش بهاریست لیک آنکس را — کش لب یار میگسار آمد
هان عراقی تو و نسیم بهار — کز صبا بوی زلف یار آمد

## وصف کعبهٔ معظم

حبذا صفهٔ بهشت مثال — که بود آسمانش صف نعال
مجلس نور و جلوه گاه سرور — روضهٔ انس و بارگاه وصال
بیت معمورهٔ مقر شرف — سقف مرفوع او سپهر جلال
عرفش خوشتر از ریاض بهشت — منظرش خوشتر از شکوه کمال
زین گرفته بها مدارج قدس — یافته زان بهشت زیب جمال
زین بساتین بی نهایت او — سدرة المنتهی هنوز نهال
بر سر خوان عالم آرایش — آفرینش طفیل خلق عیال
آفتاب صفای صفهٔ او — ایمن از وصمت کسوف و زوال
ذره‌های هوای غرفهٔ او — سر بسر نور آفتاب مثال
سایهٔ ذره‌های دیدهٔ او — هرچه یابی ز بان زبان احوال

هر یکی از ذره های لطف هوایش
جام گیتی نما باستقبال

هر یکی از شعاع عکس صفاش
آفتاب کائنات ظلال

صفحات سطوح بی تفتیش
مشتمل بر نقوش حال و محال

نفحات ریاض جان بخشش
مرده را زنده کرده اندر حال

تا نسیم هوای خوش یافت دلم
میپرند در هوای او پر و بال

با صریر درش شنید فلک
بر درش چرخ میزند همه سال

در هوای درست او نبود
هیچ بیمار جز نسیم شمال

در ریاض بهشت نه آویزد
هیچ تر دامن جز آب زلال

نام آن خانه می نیارم گفت
از پی عقل ذا العقول عقال

خود تو از پیش چشم خود برخیز
تا ببینی عیان بدیده جمال

خویشتن را درون آن خانه
بر سریر سعادت و اقبال

مطرب عشق برکشید سرود
وصل را داده جام مالامال

چون عراقی همه جهان سرمست
از می وصل و بیخبر ز وصال

## ایضاً له

حبذا صفهٔ سرای کمال
خوشتر از روی دلبران بجمال

تیره از لطف او ریاض بهشت
خجل از ذوق او نعیم وصال

هشتمین طارم آستانهٔ او
ششمین بوستانش صف نعال

هر یکی از جام قبهٔ نورش
جام گیتی نما باستقلال

هر یکی از طاق بیت معمورش
مشرق نور کائنات ظلال

سایهٔ این سرای جان افزا
سربسر نور آفتاب مثال

خوان این مجلس جهان آرا
مشتمل بر نعیم حال و محال

بر در فیض این سرای سرور
آفرینش طفیل و خلق عیال

وز سر خوان این خزانهٔ نور
دو جهان را همیشه برگ و نوال

نغمات صدای ایوانش | عاشقان را محرک آمال
نفحات ریاض بستانش | مرده زنده کند در همه حال
در درون ریاض او نبود | هیچ تر دامنی بجز آب زلال
صورت سایهٔ درختانش | هرچه بینی درین جهان ز کمال
جنبش موج آب حیوانش | هرچه یابی زمان زمان احوال
تا سرای چنین بدید ملک | میزند در هوای او پر و بال
در نیابند نقش این خانه | نقش بندان کارگاه خیال
عقل اگرچه ز خانه بیرون نیست | هم نیابد درون خانه مجال
خود تو از پیش چشم خود برخیز | تا بدیدی عیان بدیدهٔ حال
خویشتن را درون آنحضرت | بر سر بر و سعادت و اقبال
مطرب آغاز کرده ساز طرب | ساقی آورده جام مالامال

## ایضاً له

دوش ما نا شنید فریادم | کرد بیمار پرسشی یادم
من هم از روی بادپیمائی | نفسی با نسیم بگشادم
با دمش رمزکی فرو گفتم | بکف او پیامکی دادم
گفتم از چه تو نیز بیماری | خبری ده ز صحت آبادم
بر سرم سنگ جور ار چه رسد | بی محابا مگر ز اوتادم
بزنکی باد گفت در گوشم | خود گرفتم که در ره افتادم
بر چهارم فلک چگونه روم | بر سر خود چو جای ننهادم
کی چنان جای در شمار آیم | من یکی گوشه کرده احادم
خود تو انکار لحظهٔ رفتم | بر در او بخدمت استادم
که گذارد مرا بصدر بهشت | که کند در طریق ارشادم

گفتم ای باد بادکم بپیمای | که من از باد خود بفریادم
بی تکاپوی تو دران حضرت | پیک امید را فرستادم
همتی بسته ام که از ره لطف | بعیادت کند دمی یادم
ای مسیحا نفس بیا نفسی | تا رسد از دم تو امدادم
با دانفاس تو شفا ده خلق | تا نفس میزند بنی آدم

## فی تهنیت عماد الدین گوید

راحت جان من عماد الدین | چونی امروز بهتر که هستی
ورکنی محنتی چو دی امروز | یا نه از دست رنج وارستی
همچو ماهی بر آسمان نشاط | یا چو ماهی فتاده در شستی
یا بهانه هست آن همه خود تو | از قدح های عشق سرمستی
خاطر دوستانت غمگین ست | تا تو در خانه شاد بنشستی
مرهمی ساز بهر خسته دلان | خیز و بنگر که جمله را خستی

## ایضاً له

فرزند عزیز قرة العین کبیر | با ذات خدا در همه احوال بصیر
بپذیر بیادگار این نسخهٔ من | می کن نظری در دولی باز گیر
میخواست پدر که با تو باشد همه عمر | اما چه توان کرد چنین بر تقدیر

## ایضاً له

بطعنه گفت مرا دوستی که ای زراق | چرا همیشه حکایت کنی ز درد فراق
وصال یار ندیده فراق را چه شناس | نشان عشق ندیده چه لافی از عشاق
بسی بگفت ازین گونه گفتمش بشنو | جواب من ز سر صدق بیریا و نفاق
تو گیر خود که نبود دست هیچ دوست مرا | بهیچ دوست نیم در جهان بدل مشتاق
خیال چهرهٔ خوبان ندید چشم هیچ | بگوش تا نشنیدم خطاب در میثاق
گرفتم این همه طامات و زرق و تلبیس | مرا نه بس که بهند او فتاده ام ز عراق

**وله**

فرستاد دریاے فضل و هنر — بدین خشک لب بحرے از شعر تر

روان کرد جوے ز بحر روان — که دارد همی ز آب کوثر اثر

روانی الفاظ روان بخش او — ببرد آبروے نسیم سحر

دل ناتوانم همانا برید — فرستاده بهر دل من شکر

جو بر جانم از فضل زیور نیافت — بیاراست جانم بقصد درر

اگر دیدی اشعار جان پرورش — خضر آب حیوان نجستی مگر

اگر چه بسے مادر فضل زاد — بگیتی نیاورد زو به پسر

چه بر فضل صد گونه برهان نمود — ببرهان شد اندر جهان نامور

فرستاد بحرے که غواص طبع — برد بر نیارست کردن گذر

وران بحر گو گشت غواص من — چه به زانکه باشم از دیر حذر

جو کشتی دانش نباشد مرا — هیفتم بنادانی اندر خطر

مسلم شد آن بحر آن را که او — شناسای بحرست و دانای بر

جهان هنر دایم آباد باد — ازان معدن فضل و کان هنر

**ایضاً له**

یا نسیم خوش بهار وزید — یا صبا نافهٔ تتار وزید

یا سحر باد بوے جان آورد — یا سر زلف یار در جنبید

کاین همه شادی و نشاط و طرب — در سر خشک مغز ماست پدید

هین که گلزار ما روان بشگفت — هان که صبح سعادتم بدمید

دل من از طرب نشان محبت — ناگهے بر سر مراد رسید

دست در گردن نشاط آورد — پاے در دامن سرور کشید

نفس جان فزاے خوش لفظی — دل ما را ز لطف جان بخشید

در راحت سراے گفتم — سعد دیهیم بدست داد کلید

سعد چرخ ولا فرشته صفت — که چو تو سعد کس بچرخ ندید

ادب

اول او را عنایت ازلی / بر بسی صوفیان قدس گزید

بر فلک آستین زهد فشاند / دل او رغبت از جهان درچید

پیش چشم ضمیر چون بینش / در جهان هرچه ناپدید بدید

بجهان گوهر گران مایه / اینچنین بنده گران نخرید

دل من کان جهان معنی دید / صحبتش بر همه جهان بگزید

تا چشیده شراب مست شدم / بسکه از لطفش آب لطف چکید

خاطرم چون نداشت گوهر فضل / هم از آن نظم گوهرے دزدید

خواست بر نظم او نثار کند / آن گهر لیک عقل نه پسندید

گفت جان را نثار باید کرد / بر آن عقد خوش نه مروارید

جان نکردم نثار و معذورم / زانکه جان هم بدان نمی گنجید

وان دعا آنچنان نهان گفتم / که بجز سمع حق کسے نشنید

## اشعار العربی

سبحان من احتجب عن الابصار بسطوات الجلال واقرب من الاسرار بسبحات الجمال لتفرد بالعظمة والکمال فی الآباد والآزال عالم الغیب والشهادة الکبیر المتعال احمده علی ما نظر الی خواص حضرته بعین الخلة والآصال واریهم اشعة عظمته من مرای الجلال بصر ارواح الاحرار بنعیم نسیم الاقبال وعطر انفاس الابرار بنسیم نعم الافضال وزین الحنایا بانوار الاحوال یسبح له فیها بالغدو والآصال فاصبح القوم سکری وتنسموا ارواح الوصال متعرضین لنفحات المزید من روض تحیه الکمال قوله حیث قال فمنهم من منتظر القضاء الاجمال دسجبهم بنسیم من غنچه التوحید روح الحال

تعالی من توحد بالکمال / تقدس من تفرد بالجمال

هو الفرد المقدس بلا ابتداء / له الملک العظیم بلا زوال

جناب جلاله یعلو المراقی / قباب کماله مدنی السلال

فلم یحضره محدود بلب / ولم یخطره موجود ببال

ولم یعرفه تصویر بفکر ‏ ‏ ولم یلحقه تمثیل الخلال
دلائل صنع قدرته بواد ‏ ‏ شواهد قدره وحدته حوال
بری من صفائح کل شئ ‏ ‏ لوائح انه مولے موال
تجلی للغیوب بالذات طورا ‏ ‏ فطورا بالصفات والفعال
تجلی للغیوب بلا انطباع ‏ ‏ تدلی بالقلوب ولی النوال
تلاشی النفس من ذاک التجلی ‏ ‏ وطار العقل من دال الجمال
وعند ظهوره لم یبق شئ ‏ ‏ وهل یبقی مع الشمس الجبال
یراه بنوره اصحاب حق ‏ ‏ ویعرفه به ارباب حال
بکل اسم له وصف قدیم ‏ ‏ فلاحظه به اهل الجلال
تعالی لیس یوجد فی مکان ‏ ‏ ولم یوجد مکان منه خال
توحد ان احد بکل شئ ‏ ‏ بلا معنی التقرب والتصال
علیم یعلم السر واخفی ‏ ‏ یری فی الحال حال المآل
هو المقصود فی الاحوال طورا ‏ ‏ هو المحمود فی کل انفعال
هو الحی الذی اسحی بود ‏ ‏ قلوب العارضین ذوالزوال
واسقیهم بکاس الحب صرفا ‏ ‏ فاسموها یمینا لا شمال
سلک قلبهم تلطیف جسم ‏ ‏ فما لسواه فیه من مجال
فلجتهم بذکر الله جاز ‏ ‏ ومهجتهم بنور الله حال
وناجی اهله بلزید معنی ‏ ‏ وردهم بلطف بالمعال
فلو اوحی اصطفے من شانهم ‏ ‏ واعطاء النبوة بالکمال
وآتاه الکتاب هدی ونورا ‏ ‏ وایده بآیات غوال
محل الانبیاء وختم رسل ‏ ‏ مسیح للاواخر والاوال
له قدم تخطی العرش سیرا ‏ ‏ له هم یطیر اسلے المعال
فسبحان الذی اسری بعبده ‏ ‏ من الاقصے الی حرم الوصال

| | |
|---|---|
| و ممله بآثار التجلی | کمله بانوار الجمال |
| سلام الله و الصلوة تتری | علی خیر الوری عدد الرمال |

ایضاً له

| | |
|---|---|
| زدا مصری بکاس الطرف ساقینا | و عکس طلعته فی الکاس لاقینا |
| فلحظ یفتور الطرف ضارعا | و انفظ بفنون اللطف راقینا |
| فلا افاقه من وجد و من طرب | ما دام مجره بالحظ ساقینا |
| قد اصبحنا تصرف من معلقه | و اصبح القوم صرعی من تراقینا |
| لنا عطاش بشرب الوصل لاح لنا | رواشنظره روے ماتیقنا |
| فقلت للنفس و الساقی معاتبا | یا ویح قد بلغت روح تراقینا |
| و لم یشرب المدام و من | رحیق مشمد مدت سواقینا |
| و کلما وار بالصهباء نکتمة | و روح ترفع من راح تلاقینا |
| بغیر شرب مدام الاحباب لنا | و الروح روح و مجراه تراقینا |
| اذ اسکرنا خطرنا الکون من طرب | فصار اعلی العلی اولی بتراقینا |
| هلا ارتوی من کار الوصل عطشا | دعام فی الجح الاشواق باقینا |
| رایت من وسط بحار الشوق منعما | فقلت من هو ذا قال عراقینا |

ایضاً له

| | |
|---|---|
| یا من امات و احیا بالحظ و المحیا | بلغت فیک غراما و ملتفت الیا |
| انظر الے فانی بنظرة منک احیا | و قد یوشف رضاب بوری بکاس الحمیا |
| فان رتبعک من الرحیق الدنیا | منک الحلاحة لاحت بل الجمال ثریا |
| و من احبابک مثلی الی الیهم الریا | فان حبک اوصی بذاک مادمت حیا |

ایضاً

| | |
|---|---|
| یا من مهجتی علیک السلام | طال شوقی الیک این الدوام |
| منیتی ان اراک کل حیوتی | و علی العمر من لقاک خیام |

خذ علی من یموت فیک غراما — بوصال فی الوصال تمام

یامن القوم فی هواک ضلالا — ومحب المدام کیف یلام

انت سولی و منیتی و مرادی — لیس فی سواک قط دام

**ایضاً له**

لقد طاب الزمان وعن حادی — فحان الراح من ذی الوادی

وعللنی تشفی بعض ما بی — دروح مهجتی وارح فوادی

فکم اسقی کوس التجر تری — اما التراب صدک من تقادی

ونال القلب من داویک روحا — فهو هایم فی کل وادی

دهبک نسیم قربک من بعید — فشم الروح انسک فی بعادی

حیاتی اقترانک ما نیامی — وموتی من فراقک یا مرادی

و ما نهی الوشاة الیک عنی — فلا تسمع ودع قول الاعادی

تصدرت الیک والآمال صحبی — وحیک مرکبی والشوق زادی

اذا مل الرفیق فانت حی — وان طال الطریق فانت هادی

علیک توکلی والیک قصدی — وفیک توہلی وبک اعتدادی

**ایضاً له**

الا یا ایها الساقی لقدم تفرقت — وعلیک سلاما من وبال التلطف

قد بتک کم اسقی کوس بناین — انا جان ان اسقی کوس التالف

هدیت النوی وجهی وسلف مهجتی — ذو البحر من لیس ما الروح تهکف

واضحی من الهجران السعد مبرح — وافنی من الاسجار والصد متلف

یارقنی بحر النوی کل لیلة — ویقلقنی وارالاسا والتاسف

فلم یفرق الاجفاء ماء تحسر — ولم یحرق الاحشا نار التلهف

فلا اسقی من لوعتی ماء شلتی — ولا من دموعی نار رختی تنطف

وکیف یردکم الیهم ولین نایب — وانی یکون الصبر والوصل مسعف

ایضاً

| | |
|---|---|
| اقول عیسی لکنه غیر نافع | سلیم منایا بالمنی لیس یسف |
| سحر که مسحری من ذکر من قد فقدته | فالحب من فقد الحبیب المؤلف |
| فو اسعی لم یصف الصب عیشه | و ان طالب یوماً عیشه العمر مالف |

## ایضاً له

| | |
|---|---|
| اهل نهلی عین الظلام | وهل یصحو الفواد المستهام |
| دمن نحو الحبیب بلوح برق | اما الصباح وصلکم ابتسام |
| لیالی الهجر لم ابکی لبیباً | وقسمی من صبائکم الظلام |
| نصیبی من وصالکم فراقی | وعن قلبی بری بر بی الغمام |
| نسیم الضرب یحیی قلب غیری | فحرق و ریما قلبی سهام |
| صلوا ان شئتم او شئتم فصدوا | فما منکم ربدا الصرام |
| فما بی غیر لقاکم مرادی | وما للقلب غیر کم مرام |
| مضی عمری وما القی الیکم | فراد لایزدل با اسقام |
| تحرک مابکم اطلال قلبی | الیس لحبکم فیه مدام |
| اذا ما بان افلاسی وبوسی | لماذا لیس یمکنی الغرام |
| یلوم العاذلات علی هواکم | و ان ینفع الصب المدام |
| اذا ذکرت فواد اموت حیا | زمانیا بناکان الایام |
| رسن بعدا لبعاد ربعد مامی | بری هل لی الیکم انضمام |
| بشر حیاکم فی نوم روحی | فطوبی لو یطیفکم الدوام |
| فقل الیبین کنت الموت احیا | علی الان قد طارم الحمام |
| اکا ید صدکم و اموت شوقا | فهذا شرح حالی والسلام |

## ایضاً له

| | |
|---|---|
| الا قم دا غتنم یوم التلاقی | و در ما با لکاس وارفق بالرفاقی |
| بده جامی و بشکن توبهٔ من | خلاصم ده ازین زهد نفاقی |

| | |
|---|---|
| مشعشعة اذا اسکرت ههنا | فلا اصحو الی یوم التلاقی |
| از آن باده که اول دادی ام دوست | بده بار دگر گر هست باقی |
| وان لم یبق فی الدنیا حمیما | تدارک بالرحیق من الخلاقی |
| مرا باده مده بوی خودم ده | که از بوی تو سرمستیم ساقی |
| اما تسقی کؤس الوصل یوماً | الی کم کاس هجران تساقی |
| بوصلت شاد کن جانم کزین بیش | ندارد طاقت هجران عراقی |

## ایضاً له

| | |
|---|---|
| فمالی لم اطا سبع الطباق | دلم اصعد علی علی المراقی |
| چرا خر بندهٔ دجال باشم | چو کردم با مسیحا هم وثاقی |
| علی اعلی المعارج والمعالی | مطایا المجد ارحی کالبراقی |
| به از هشتم بهشتم هست جایی | ورای این رواق هفت طاقی |
| وانی کم اصرح بالتحادی | ولکن این تعلت اکون باقی |
| نگو او من من اویم لیک میدان | که او را خود نباشد جفت طاقی |
| وکیف یبین فی اخفاء بحر | قطرات حزین من الشواقی |
| مکن فاش این سخن تا همچو حلاج | نیاویزند از دار ات عراقی |

## ایضاً له

| | |
|---|---|
| لقد فاح الربیع ودار ساقی | دمت نسیم روضات العراقی |
| صبا بوی عراق آورد گوئی | که خوش گشت از نسیم او عراقی |
| الا یا حبذا نفحات ارض | جوی المشتاق تسقی اشتیاقی |
| دریغا روزگار خوش که بگذشت | ندیمم بخت بود و یار ساقی |
| بکیت الان صبح یا لیلا یا | الاقی من زدایا ما الاقی |
| ز جور روزگار ناموافق | جدا گشتم ز یاران وفاقی |
| ادر یا ایها الساقی ارحتی | ودا القلب من الم الفراقی |

دلم را شاد کن ساقی که بگذشت | جدائی بر من از غم هیچ باقی
وعلی العلی بلطفی یا رقیبی | فقلبی من هواکم فی افتراقی
بده جامی که اندر وی ببینم | جمال دوستان هم وثاقی
جزعت من تفرق کل یوم | واجریت الدموع من المآقی
بنال ای دل ز درد و غم که پیوست | گرفتار غم و درد فراقی
الا اهل العراق نحن قلب | الیکم واستمل من اشتیاقی
عراقی خوش همی زار بگری | که در هجر دوستان ز جفت طاقی

## ایضاً له

الا قد طال عهدی بالوصال | ومالی الصبر عن ذاک الجمالی
بوصلم دست گیر ای دوست آخر | بزیر پای هجرم چند مالی
یضیق من الفراق نطاق قلبی | ویشتاق الفؤاد الی الوصالی
چه خوش باشد که بینم پیش از مرگ | نشسته با تو یکدم جای خالی
فراقک لا یفارقنی زمانا | فمالی الهجر مولالی و بالی
دلا درمان مجو با درد خو کن | بجای وصل هجرانست حالی
زمانا کنت لا ارضی بوصل | فصرت الآن ارضی الخیالی
بدل نزدیک ارچه دوری از چشم | دلم را چو همیشه در خیالی
اما ترنی نال لبیت الحزن | نال من الهوی طول اللیالی
دلا امیدوار وصل می باش | ز درد هجر آخر چند نالی
احن الیک والعبرات تجری | کما حن النهال الی الزلالی
عراقی تا بخود می جوئی او را | یقین میدان که در بند محالی

## ترجیعات

کئوس تلألأت بمدام | ام شموس تهللت بغمام
از صفائی می و لطافت جام | در هم آمیخت رنگ جام مدام

همه جامست و نیست گوئی می — یا مدامست و نیست گوئی جام

تا هوا رنگ آفتاب گرفت — رخت برداشت از میانه ظلام

روز و شب باهم آشتی کردند — کار عالم ازان گرفت نظام

گر ندانی که این چه روز و شب است — یا کدامست جام و باده کدام

سریان حیات در عالم — چون می و جام فهم کن تو مدام

انکشاف حجاب علم یقین — چون شب و روز فهم کن و سلام

در نشد زین بیان ترا روشن — جمله آغاز کار تا انجام

جام گیتی نمای را بطلب — تا به بینی بچشم عقل تمام

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

آفتاب رخ تو پیدا شد — عالم اندر یقین هویدا شد

وام کرد از جمال تو نظری — حسن رویت بدید و شیدا شد

عاریت بسته از لبت شکری — ذوق آن چون بیافت گویا شد

شبنمی بر زمین چکید سحر — روی خورشید دید و دروا شد

بر هوا شد بخاری از دریا — باز چون جمع گشت دریا شد

غیرتش غیر در جهان نگذاشت — لاجرم عین جمله اشیا شد

نسبت اقتدار فعل بجا — هم ازان روی بود گویا شد

جام گیتی نمای او مائیم — که بما هرچه بود پیدا شد

تا کنون مرا نبود خبر — بر من امروز آشکارا شد

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

با چنین تشنه و ز لال وصال — همه عالم گرفته مالامال

غرق آبیم و آب میجوئیم — در وصالیم و بیخبر ز وصال

آفتاب اندرون خانه و ما — در بدر میدویم ذره مثال
گنج در آستین و میگردیم — گرد هر در ز بهر یک مثقال
چند گردیم خیره گرد جهان — چند باشیم اسیر ظن و خیال
بده ای ساقی از لبت جامی — کز نهاد خودم گرفت ملال
آفتابی ز روی خود بنمای — تا چو سایه رخ آورم بزوال
تا ابد با ازل قرین گردد — دی و فردای ما شود همه حال
در چنین حال شاید ار گویم — گرچه باشد برون ز عقل محال

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ای بتو روز و شب جهان روشن — بر رخت چشم عاشقان روشن
بحدیث تو کام دل شیرین — بجمال تو چشم جان روشن
شد بنور جمال روشن تو — عالم تیره ناگهان روشن
آفتاب رخ جهانگیرت — میکند دم بدم جهان روشن
زیبد ار عالم از تو روشن شد — کز یقین میشود گمان روشن
می نماید ز روی هر ذره — آفتاب رخت عیان روشن
کی توان کرد در خم زلفت — خویشتن را ز خود نهان روشن
ای دل تیره گر نگشت ترا — سر توحید ازین بیان روشن
اندر آئینهٔ جهان بنگر — تا ببینی همین زمان روشن

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

مطرب عشق می نوازد ساز — عاشقی کو که بشنود آواز
هر نفس نغمهٔ دگر سازد — هر زبان زخمهٔ کند آغاز
همه عالم صدای نغمهٔ اوست — که شنید اینچنین صدای دراز

راز او از جهان برون افتاد — خود صدا کی نگاه دارد باز
سر او از زبان هر ذره — هم تو بشنو که من نیم غماز
چه حدیثست در جهان که شنید — سخن سر ازین سخن پرواز
خود سخن گفت و خود شنید از خود — کردم اینک بهت سخن ایجاز
عشق مشاطه ایست رنگ آمیز — که حقیقت کند برنگ مجاز
تا بدام آورد دل محمود — بطرازد بشانه زلف ایاز
نه باندازهٔ منست سخن — عشق میگویدا این سخن را باز

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

عشق ناگاه برکشید علم — تا بهم برزند وجود و عدم
بیقراری عشق شور انگیز — شر و شوری فکند در عالم
در رهی آینه حسن دیگر گون — می نماید جمال او هر دم
که برآید بکسوت حوا — که در آید بصورت آدم
گاه خرم کند دل غمگین — گاه غمگین کند دل خرم
گر کند عالمی خراب چه باک — مهر را از هلاک یک شبنم
می نماید که هست و نیست جهان — نه خطی در میان نور و ظلم
گر بجو اسفی تو این خط موهوم — بشناسی حدوث را ز قدم
معنی حرف کون روشن شد — تا بدانی بقدر خویش تو هم

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ای رخت آفتاب عالمتاب — در فضای تو کاینات سراب
در نیاید بچشم تو دو جهان — کی بچشم تو اندر آید خواب
پیش ازین بی رخت سحر جهان — سایه در عدم سرای خراب

(۴۰)

استوای طلعت تو نیایت | سایه از نور مهر یافت خضاب
مهر چون سایه از میان برداشت | ما چه باشیم در میان دریاب
اول و آخر اوست در همه حال | ظاهر و باطن اوست در همه باب
گر صد است ار هزار جمله یکیست | در نیاید بجز یکی به حساب
برف خوانند آب را چو ببست | باز چون حل شود چه گویند آب
آب چون رنگ و بوی گل گیرد | لاجرم نام او نهند گلاب
بزبان فصیح هر ذره | میکند عشق لحظه لحظه خطاب

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

روی جانان بچشم جان دیدن | خوش بود خاصه ناگهان دیدن
خوش بود در صفای رخسارش | آشکارا همه نهان دیدن
جز در آئینهٔ رخش نتوان | عکس رخسار او عیان دیدن
دیدن روی او چه خوش باشد | خاصه رخسارهٔ چنان دیدن
بوی او هم بدو توان دریافت | روی او هم بدان توان دیدن
در خم زلف او چه خوش باشد | دل گم گشته ناگهان دیدن
خود گرفتم که در صفای رخش | نتوانی همه نهان دیدن
میتوان آنچه هست و بود و بود | در رخ او یگان یگان دیدن
اندر آئینهٔ جهان باری | میتوانی بچشم جان دیدن

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

یارب آن لعل شکرین چه خوش ست | یارب آن روی نازنین چه خوش ست
با لبش ذوق همنفس چه نکوست | با رخش حسن همقرین چه خوش ست
در خط عنبرین او خواندن | سخن لعل و شکرین چه خوش ست

ور ز من باورت نمی آید — بوسه زن لبش ببین چه خوش ست
مهر جانان بچشم جان بنگر — در میان گمان یقین چه خوش ست
من ز من گشته غائب او حاضر — عشق با یار همچنین چه خوش ست
آنکه اندر جهان نمی گنجد — در میان دل حزین چه خوش ست
تا فشاند بر آستان درش — جان عاشق در آستین چه خوش ست
در جهان غیر او نمی بینم — الم امروز همبرین چه خوش ست

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

بیدلی را که عشق بنوازد — جان او جلوه گاه خود سازد
دل او را ز غم بجان آرد — تن او را ز غصه بگدازد
بخودش آنچنان کند مشغول — که بمعشوق هم نپردازد
خود کند خانه خالی از اغیار — وانگهی عشق با خود آغازد
حسن خود را برخ بیاراید — روی خود را بحسن بطرازد
بر لب خویش بوسها شمرد — با رخ خویش عشق می بازد
خود درون را همه فرو گیرد — ناگهان از درون برون تازد
با عراقی کرشمه بکند — دل او را بلطف بنوازد
تا بستی ز خویشتن برود — بجهان این سخن در اندازد

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

## ایضاً له

در جام جهان نمای اول — شد نقش همه جهان ممثل
جام از می عشق پر بر آمد — گشت این همه شکلها مشکل
هر ذره ازین نقوش اشکال — بنمود همه جهان مفصل

یک جرعه و صد هزار ساغر — یک قطره و صد هزار منهل
بگذر تو ازین قیود مشکل — تا مشکل تو همه شود حل
کاین نقش و نگار نیست الا — نقش دو ببین بچشم احول
در نقش دوم چو یار بینی — رخساره نقش بند اول
معلوم کنی که اوست موجود — باقی همه نقش‌ها مخیل
خواهی که ببوری این حقیقت — چون گشت صفات تو مبدل
خود را به شرابخانه انداز — کانجا شود این غرض محصل
از غمزهٔ نیم مست ساقی — گر بتوانی بوجه اجمل
بستان قدحی و بیخبر شو — از هر چه مفصل است و مجمل
بس هم بدو چشم مست ساقی — میکن نظری خودانیست افضل

می بین رخ جانفزای ساقی
در جام جهان نمای ساقی

عشق است که هم تن است و هم جام — عشق است می حریف آشام
آن جام جهان نمای اول — عکسی بود از صفای این جام
وان غمزهٔ نیم مست ساقی — نوشد هم ازین می غم انجام
این جام که ساقی ازل داد — گشت آبحیات در جهان عام
زان آب پدید شد حبابی — شد هژده هزار عالمش نام
آغاز جهان ببین چه چیز است — هنگام که چه باشدش سرانجام
هر چیز از آنچه گشت پیدا — آن چیز بود بکام و ناکام
آنرا که ز می سرشت طینت — بی می نفسی نگیرد آرام
وانکس که هنوز در خمارست — هم مست شود ولی بایام
خرم دل آنکه از لب یار — حالی می ناب میکشد دام
ای بیخبر از شراب هستی — ننهاده برون ز می ز خود گام

در صومعه چند دیگ سودا — پختیم و هنوز کارها خام

در میکده نیز روزکی چند — بنشین تو بوقت صبح تا شام

می نوش بکام دوست باده — پس هم بدو چشم آن دلارام

می بین رخ جانفزای ساقی

در جام جهان نمای ساقی

پیش از عدم و وجود عالم — وز کاف کن و کتاب مبرم

از عشق ظهور در هوا است — اظهار حروف اسم اعظم

برداشت بجای خامه انگشت — زد در دهن و نوشت در دم

برکف بنوشت نام وجه نام — نامی که طلسم اوست عالم

در همزهٔ او وجود مدرج — در نقطهٔ اوست حرف مدغم

بنوشت و بخواند و باز پوشید — از دیدهٔ هر که نیست محرم

ای طالب اسم اعظم این نام — خواهی که ترا شود مسلم

مفتاح جهان گشا بدست آر — بگشا در این طلسم محکم

چون بند طلسم را گشودی — بینی که تویی خود اسم اعظم

بینی که همه بتو مصفاست — معنی صریح و اسم مبهم

ورنه کم نام و ننگ خود گیر — منزن در میکده دمادم

چون بگشایند ناگه آن در — بگشای دو چشم شاد و خرم

می بین رخ جانفزای ساقی

در جام جهان نمای ساقی

پیش از عدم و وجود اغیار — وز سلطنت شهود اغیار

سلطان سرای عشق فرمود — پاکست سرای ما ز اغیار

یعنی که بجز حقیقت او — در دار وجود نیست دیار

واجب شد ازین شهادت حکم — کز غیر نه عین بد نه آثار

دلم را شاد کن ساقی که نگذاشت — جدائی بر من از غم هیچ باقی
وعلی العلی بلطفی ما ربی حبیبی — فقلبی من هواکم فی افتراقی
بده جامی که اندر وی ببینم — جمال دوستان هم و تاقی
جزعت من تفرق کل یوم — واجریت الدموع من الماقی
بنال ای دل ز درد و غم که پیوست — گرفتار غم و درد فراقی
الا اهل العراق نحن قلب — الیکم واستمل من اشتیاقی
عراقی خوش هو زار بگری — که در هجر دوستان ز جفت طاقی

## ایضاً له

الا قد طال عهدی بالوصالی — و مالی الصبر عن ذاک الجمالی
بوصلم دست گیر ای دوست آخر — بزیر پای هجرم چند مالی
یضیق من الفراق نطاق قلبی — ویشتاق الفواد الی الوصالی
چه خوش باشد که بینم پیش از مرگ — نشسته با تو یکدم جای خالی
فراقک لا یفارقنی زمانا — فمالی الهجر مولالی و بالی
دلا درمان مجو با درد خو کن — بجای وصل هجرانست حالی
زمانا کنت لا ارضی بوصل — فصرت الآن ارضی الخیالی
بدل نزدیک ار چه دوری از چشم — دلم را چو همیشه در خیالی
اما ترنی نال لبیت الحزن — نال من الهوی طول اللیالی
دلا امیدوار وصل می باش — ز درد هجر آخر چند نالی
احن الیک و العبرات تجری — کما حن النهال الی الزلالی
عراقی تا بخود مے جوئی او را — یقین میدان که در بند محالی

## ترجیعات

کئوس تلالات بمدام — ام شموس تهللت بغمام
از صفائی می و لطافت جام — درهم آمیخت رنگ جام و مدام

تغییر صور کجا تواند — در نعت کمال او اثر کرد
تغاییب ظهور او در احوال — اظهار کمال بیشتر کرد
ای دیده تو نیز دیده بگشای — ما را چه بخویشتن خبر کرد

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای ساقی

عشق از پس پرده روی بنمود — کردم چو نگاه روی من بود
پیش رخ خویش سجده بردم — آن لحظه که او جمال بنمود
خود را بکنار در کشیدم — آنگاه که او کنار بگشود
دادم همه بوسه بر لب خود — آندم که لبم لبانش میسود
بودیم یکی و دو می نمودیم — نابود شد آن نمود در بود
چون سایه بآفتاب پیوست — از ظلمت بود خود برآسود
چون سوخته شد تمام هیزم — پیدا نشود ازین سپس دود
گویند که عشق را بپوشان — خورشید بگل نشاید اندود
آنکس که زبان خویش خواند — بیننده من و تو ندارد زوش سود
پروانه که ذوق سوختن یافت — نبود بشعاع شمع خشنود
این حال اگرت عجب نماید — بشنو ز من ار توانی و شنود
برخیز اگر حریف مائی — آهنگ شرابخانه کن زود
می باش خراب در خرابات — ور بتوانی بچشم مقصود

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای ساقی

یاریست مرا ورای پرده — انوار رخش سرای پرده
برداشت ز رخ نقاب و گفتا — می بین رخ من بجای پرده
هرچه از دو جهان ترا خوش آید — آن من باشم ورای پرده

عالم همه پردهٔ مصور — اشیا همه نقشهای پرده
در پرده چو من سخن سرایم — چون خوش نبود نوای پرده
این پرده مرا ز تو جدا کرد — اینست خود اقتضای پرده
نی نی که میان ما جدائی — هرگز نکند عطای پرده
تو بار ردای کبریائی — ما را نبود ردای پرده
جای تو همیشه در دل ماست — بیرون ز هست جای پرده
من مردم دیدهٔ جهانم — در دیده نبود سزای پرده
گر غیرتت پرده خویشست — ورنه منم انتهای پرده
تو هم نه سزای پردهٔ خویش — وز دیدهٔ خود رکشای پرده

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای ساقی

آن مرغ که با زرین پر و بال — گشتی همه گرد کوی اقبال
بودی شب و روز در تکاپوی — گردی مه و سال کشف احوال
جائی برسید آه بیکدم — کانجا نرسد ملک بصد سال
در اوج فضای عشق روزی — پرواز گرفت و من بدنبال
ناگاه عقابی اندر آمد — آورد شکسته را بچنگال
او را چه محل که هر دو عالم — چون باز کند ز هم پر و بال
در قبضهٔ او چنان نماید — کاندر رخ خوب نقطهٔ خال
خالیست جهان شکار قدرت — کثرت عدم محال در حال
این حال ترا چه گشت روشن — بگذر ز حدیث پار و امسال
گرد سر کوی حال میگرد — خاک در او بدیده می مال
تا کشف شود ترا حقیقت — از آینهٔ علوم و اعمال
ظاهر گردد ترا بتفصیل — آن راز که گفته اند اجمال

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای ساقی

## ایضاً له

عشق از تو رخ عیان نماید / در آئینهٔ جهان نماید
یک دائره فرض کن جهان را / هر نقطه از و میان نماید
پس آئینه چهرهٔ حقیقت / هر دم بتو رایگان نماید
این دائره بیش نقطه نیست / لیکن بنظر چنان نماید
این نقطه ز سرعت تحرک / صد دائره هر زمان نماید
یک نقطهٔ آتشین بگردان / تا دائرهٔ روان نماید
این نقطه تو شهادت غیب / هم ظاهر و هم عیان نماید
هر لحظه تو جمال مطلق / در صورت این و آن نماید
آن سرعت دور نقطه دائم / ساکن سبکی مکان نماید
هر لحظه تو کمال هستی / در کسوت ناقصان نماید
آن نقطه بیان کنم چه چیزست / هر چند ترا گمان نماید
آن نقطه بدان که ظل نورست / کان نور ورای جان نماید
آن نور دل پیمبر ماست / آن کو بتو حق عیان نماید

آن بحر محیط بیکرانه
آن نور بسیط جاودانه

آن بحر که موج اوست دریا / زان نور که ظل اوست اسما
نوری که کمال جمله هستی / از تاب جمال اوست پیدا
اول ز پی نظارهٔ او / شد عین همه جهان مهیا
و آخر هم از آفتاب رویش / شد صورت جسم و جان هویدا
آن ذات که حق بود صفاتش / او را بنگر چه باشد اسما

وان روی که حق بدید تو آن بد
باشد همه والضحی و طٰه
فی الجمله جمال صورت اوست
آئینهٔ ذات حق تعالی
در آینهٔ مصطفی چه بیند
جز حسن و جمال ذات الله
کو عاشق روی حق بیا کو
بنگر رخ خوب مصطفی را
در صورت او حق ار ندیدی
او را به یقین ببینی آنجا
در صورت شرع او عراقی
چون دید حقیقت آشکارا
هر که شفاعت او
حاصل شودش مقام اعلی

تا هر نفسی بدیدهٔ حق
بیند همه او جمال مطلق

ایضاً له

ساقی بیار می که فرو رفت آفتاب
بنمای نیم شب رخ خورشید مه نقاب
منگر بدانکه روز فروشد تو می بیار
کز آسمان جام برآید خود آفتاب
بنیاد عمر اگرچه خرابست باک نیست
خوشتر بود نهاد خراباتیان خراب
یاران شدند مست مرا بخت خفته ماند
بیدار کن سبوی من آن خفته را زخواب
بگشا سر قرابه که در بند مانده ایم
وز بند مر مرا نرهاند مگر شراب
مستم کن آنچنانکه سر از پای گم کنم
نی پای ره شناسم از سر نی راحت از عذاب
تا جمله او بود نه جهان ماند و نه من
خود بشنود ز خود لمن الملک را جواب

ساقی مدار چشم امیدم در انتظار
صافی و درد هر چه بود جرعه بیار

مستم کن آنچنانکه ندانم که من منم
خود را مگر دمی بخرابات افگنم
فارغ شوم ز شعبده بازئی روزگار
زین حقهٔ دورنگ جهان مهره برزنم
قلاش وار بر سر عالم قدم نهم
عیار وار خودئی خود را براشکنم
در تنگنای ظلمت هستی چه مانده ام
تا کی چو کرم پیله همه گرد خود تنم

پیوسته شد چو شبنم بودم با آفتاب
گویند هر آنه که همه مهر روشنم

سوی سماع قدس کشایم دریچه
تا آفتاب غیب در آید ز روزنم

چون پیش آفتاب شوم محو ذره وار
معذور باشم او زنم انا الشمس دم زنم

چون عکس آفتاب در آئینه او فتد
آندم ز ره بپرس نگوید که آهنم

چون جمع شد وجود من از جمع و تفرقه
مطلق بود وجود من ار چه ز معنیم

ساقی بیار دانهٔ مرغان لامکان
در پیش مرغ همت من دانه فشان

تا ز آشیان کون چو سیمرغ بر پرم
پرواز گیرم از خود و از جمله بلند پرم

بگذارم این قفس که پر و بال من شکست
زان سوی کاینات پر و بال گسترم

در بوستان بیخبری جلوه کنم
وز آشیان هفت دریچه برون پرم

شهباز عرشیم که پرواز من سزد
سدره مقام و کنگرهٔ عرش منظرم

چه عرش و چه ثری که همه ذره بود
در پیش آفتاب ضمیر منورم

هر ذره سازم ار که خود به ز آفتاب
در بحر ژرف بیخودی از غوطه خورم

سبحان آن نفس که زمن بشنوی بانگ
آن او بود نه من بسوی هیچ ننگرم

ای بیخبر ز حالت مستان باخبر
باری نظاره را بخرابات بگذرم

آنانکه گوی عشق ز میدان ربوده اند
بنگر که وقت کار چه جولان نموده اند

خود را چو گوی در خم چوگان فکنده اند
گوی مراد از خم چوگان ربوده اند

کشت امید را ز دو چشم آب داده اند
بنگر برش چگونه فراوان درو ده اند

تا سر چو پا نهاده درین ره چو طالبان
بس مرحبا که از لب جانان شنوده اند

هر لحظه دیده اند عیان عکس روی یار
آئینهٔ دل از قبل آن زدوده اند

در وسع آدمی نه بود انچه کرده اند
ایشان مگر ز طینت انسان نبوده اند

در کوی بیخودی نه کنون پا نهاده اند
کز مادر عدم همه خود مست زاده اند

آن دم که جام باده نگونسار کرده اند — بر خاک تیره جرعهٔ ایثار کرده اند
از رنگ و بوی باده یکی مشت خاک را — خوشتر هزار بار ز گلزار کرده اند
این لطف بین که بی غرضی خاک تیره را — از دُرد می سرشتهٔ انوار کرده اند
این بوالعجب رموز نگر کز همه جهان — آب و گلی خزانهٔ اسرار کرده اند
در صبحدم برای صبوح از نسیم می — مستان خفته را همه بیدار کرده اند
چندین هزار عاشق شیدا ز یک نظر — نظارگی خویش پدیدار کرده اند
نقشی که کرده اند درین کارگاه صنع — در ضمن آن جمال خود اظهار کرده اند

افگنده بحر عشق صدف چون بهر طرف
گوهرشناس مهر گهر نشکند صدف

چندین هزار قطره ز دریای بیکران — افشانده ابر فیض بر اطراف کن فکان
ناگه دران میانه یکی موج زد محیط — هم قطره گشت غرقه و هم کون هم مکان
در ساحت قدم نبود کون را اثر — در بحر قطره را نتوان یافتن نشان
آنجا نه اسم باشد نه رسم نه خبر — نه عرش نه ثری نه اشارت نه ترجمان
بنموده چون جمال جلال ازل بدانکه — او باشد و جز او نبود هیچ این و آن
جمله بود یکی نبود از دوئی اثر — توحید بی مشارکت آنجا شود عیان
این قطرهٔ ز قلزم توحید بیش نیست — ناید یقین حقیقت توحید در میان

توحید ذوالجلال نیاید چو در مقال
روشن کنم ضمیر بتوحید لایزال

برتر ز چند و چون جبروت جلال او — بیرون ز گفت و گو صفت لایزال او
نگذشت و نگذرد نظر هیچ کاملی — گرد سرادقات جمال و کمال او
گر نیستی شعاع جمالش همه جهان — ناچیز بودمی از سبحات جلال او
گر در نقاب نور جمالش نشدی عیان — عالم بسوختی ز فروغ جمال او
از لطف قد باز نموده فراق او — در قهر لطف تعبیه کرده وصال او

هر دم هزار عاشق مسکین بداده جان — در حسرت جمال رخ بیمثال او
بس یافته نسیم گلستان ز زلفش — زنده شده همه به نسیم جمال او

ای بیخبر ز نفحهٔ گلزار بوی او
آخر بنال زار سحرگه بکوی او

ای بی نیاز آمده ام بر در تو باز — بر درگه قبول تو آورده ام نیاز
امیدوار بر در لطفت فتاده ام — امید که در تو نشوم نا امید باز
دل زان تست بر سر کویت فکنده ام — خواهی به محشر افکن و خواهی همی نواز
گر یک نظر کنی بدل سوخته چه کم — بارش رهائی از تف هجران جانگداز
از کار سازی دل خود عاجز آمدم — هم تو ز روی لطف دلم هم کار من بساز
خوارش مکن بذل حجاب خود ای عزیز — آنرا که از نخست بپرورده بناز
چون بر در تو بار بود دوستانت را — ای دوست در بروی طفیلی مکن فراز

بخشای بر عراقی مسکینت ای کریم
وز لطف شاد کن دل غمگینش ای رحیم

## ایضا له

کارم از دست رفت و دست از کار — دیده بی نور ماند و دل بی یار
دل فگارم چرا نگریم خون — درد مندم چرا ننالم زار
خاک بر فرق سر چرا نکنم — چون نشویم بخون دل رخسار
یار غارم ز دست رفت دریغ — ماندم افسوس پای بر دم مار
آفتابم ز خانه بیرون شد — منم امروز و وحشت شب تار
حال بیچاره چگونه بود — رفته از سر مسیح و او بیمار
خاطر عاشقی چسان باشد — هم دل از دست رفت هم دلدار
سوختم ز آتش جدائی او — مرهمم نیست جز غم و تیمار
روز و شب خون گریستی بر من — بودی از چشم بخت من بیدار

کارم از گریه رست می‌نشود چکنم چیست چارهٔ این کار

دلم از من بسی خراب‌تر است
خاطرم از جگر کباب‌تر است

دوش پرسیدم از دل غمگین بی رخ یار چونی ای مسکین
دل بنالید زار گفت ببین چه دهم شرح حال خود می بین
چون بود حال ناتوان موری که کند قصد کعبه از در چین
زیر چنگ آردش دم سیمرغ بردش بر تر از سپهر برین
باز سیمرغ بر برد به هوا ماند او اندران مقام حزین
آنکه کرده از قفس عیان پرواز کاثرش در نیافت روح امین
منم آن مور و آنکه آن سیمرغ مرغ عرش آشیان سدره نشین
چون بگردش نمی‌رسد جبریل چه عجب گر بماندش بزمین
دیده ار بشکند قفس سیمرغ بی صدف قدر یافت در ثمین
چون نه گنجید زیر نه پرده شد سراپرده زد بعلیین
از حدود صفات بیرون شد واندر اقطار ذات گشت مکین

او روان کرده سوی ضوء القبس
باز شوقش طپان چو روح القدس

شاید از شور در جهان فکنیم گریه بر پیر و بر جوان فکنیم
رستخیزی ز جان برانگیزیم غلغلی در همه جهان فکنیم
بر فروزیم آتشی ز درون شوری اندر جهانیان فکنیم
سنگ بر سینه لحظه لحظه زنیم خاک بر سر زمان زمان فکنیم
آب حسرت روان کنیم از چشم سیل خون در حصار جان فکنیم
غرق خون نیم خیز تا خود را زین خطرگاه بر کران فکنیم
تا دمی بر هوا نهیم مگر خویشتن را بر آسمان فکنیم

از پی جستجوی او نظری    در ریاض خوش جنان فگنیم
در نیابیم در مکان او را    خویشتن را به لامکان فگنیم
مرکب عشق زیر ران آریم    رخت را سوی کن فکان فگنیم

پس دران بارگاه عزت و ناز
عرضه داریم از زبان نیاز

## ایضاً له

کان تمنای جان حیران کو    آرزوی دل مریدان کو
ما همه عاشقیم دوست کجاست    همه دردیم جمله درمان کو
گرد میدان قدس برگردیم    کاخر آن شهسوار میدان کو
پس ز روحانیان خبر پرسیم    کای ندیمان خاص سلطان کو
پیش مرغان عرش لابه کنیم    کاخر این تخت را سلیمان کو
شاهباز فضای قرب کجاست    آفتاب سپهر عرفان کو
پرتو آفتاب ستر قدم    در سرائی حدوث تابان کو
چند اشارات خود صریح کنم    غوث این قطب چرخ ایمان کو
مطلع نور ذو الجلال کجاست    مشرب قدس فیض سبحان کو
خاتم اولیا امام زمان    مرشد صد هزار حیران کو
صاحب حق بهار عالم قدس    زکریا ندیم رحمان کو

چه عجب گر بگویدش جان همه
آید از سر غیب این کلمه

## ایضاً له

کاین دم آن سرور شما باماست    آنکه امروز دست او بالاست
دستگاهش یمین لم یزلی ست    رتبتش برتر از قیاس سماست
منزلش صحن قاب قوسین است    مجلس او بساط او ادناست

ذره هوای هو تیش جولان — در سرای حقیقتش ماواست

هر دو عالم درون قبضهٔ اوست — باز او درون صفهٔ ماست

گرچه در جای نیست لیک ز لطف — هر کجا کش طلب کنی آنجاست

دیده باید که جان تواند دید — ورنه او در همه جهان پیداست

در جهان آفتاب تابان است — عیب از بوم و دیدهٔ عمیاست

هر که خواهد که روی او بیند — گو ببین روی جان اگر بیناست

دیدهٔ روح بین بدست آور — گر ترا آرزوی مولاناست

آنکه او را میان جان جوییم — چون ببینیم پیش او گوییم

ای گرفته ولایت از تو نظام — چون نبوت بمصطفی شده نام

دیدهٔ مصطفی بتو روشن — شادمان از تو انبیای کرام

هم تو متبوع انبیا بقدم — هم تو مضبوط اولیا بمقام

دل ابدال چاکر تو ز جان — جان اوتاد از دو دیده غلام

بی تو من بی مراد مانده و تو — یافته از مراد خود همه کام

چه شود گر کند دران حضرت — ناقصی را عنایت تو تمام

چه کم آید گر از شفاعت تو — کار بیچارهٔ شود بنظام

ای زرخت تاب آفتاب ازل — روشن از تو قصور در سلام

ذره بی تاب مهر چون باشد — همچنانیم بی رخت و سلام

گرچه سهل است این ثنا بنیوش — مهر از لطف عیب ذره بپوش

پرتو انوار حق مقرر باد — حسن تو در تو هر دم اظهر باد

بتجلی ذات طلعت تو — چون دلت لحظه لحظه انور باد

در طرب خانهٔ وصال قدم — هر زمانت سروری دیگر باد

ز انعکاس صفای آب رخت | منظر قدسیان منور باد

وز نسیم ریاض الطافت | جان روحانیان معطر باد

بجمالت که مجمع حسن است | دیدهٔ جان ما منور باد

روضهٔ روضهٔ منظر تو (?) | رشک گلزار خلد ازهر باد

هر سعادت که حاصل است ترا | دوستان ترا میسر باد

هر دو فرزند تو که اولادند (?) | هر یکی غوث هفت کشور باد

قطب شان صدر صفهٔ ملکوت | که مقامش ز عرش برتر باد

بر سر کوی هر یکی گردون
چون عراقی همیشه چاکر باد

## ایضاً له

در میکده با حریف قلاش | بنشین و شراب عشق خوش باش

از خط خوش نگار برخوان | سری ز جهان ولی مکن فاش

بر نقش نگار رفته گشتم | زان روی نمیرم ز نقاش

تا با خودم از خودم خبر نیست | با خود نفسی نبوده‌ام کاش

مخمور میم بیار ساقی | نقلم هم ازان لب شکر پاش

در صومعه‌ها چو می نگنجد | دُرد می کش و می پرست قلاش

من نیز بترک زهد گفتم | اکنون شب و روز همچو او باش

در میکده میکشم سبوی
باشد که بیابم از تو بوی

ساقی بده آب زندگانی | اکسیر حیات جاودانی

می ده که نشود میسر | بی آب حیات زندگانی

هم خضر خجل هم آب حیوان | چون از خط و لب شکر فشانی

گر گشتم چو صدف شود گهر چین | آنم که ز لعل در چکانی

شمشیر مکش به کشتن ما — گر ناز و کرشمه بازدانی
هر لحظه کرشمهٔ دگر کن — بفریب مرا چنانکه دانی
در آرزوی لب تو بودم — چون دست نداد کامرانی

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ای مطرب عشق ساز بنواز — کان یار نشد هنوز دمساز
دشنام دهد بجای بوسه — وان نیز بصد کرشمه و ناز
پنهان چه زنم نوای عشقت — کز پرده برون فتاد این راز
در پاش کسی که سر میفکند — چون طرهٔ او بشد سرافراز
در بند خودم بیار ساقی — آن می که رها نیم ز خود باز
عمریست که آرزوی آن می — چون جام بمانده ام دهن باز
گفتی که بجوی تا بیابی — اینک طلب تو کردم آغاز

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ای روی تو شمع مجلس افروز — سودای تو آتش جگرسوز
رخسار خوش تو عاشقان را — خوشتر ز هزار عید و نوروز
بگشای لب و بخنده بنمای — از لعل تو گوهر شب افروز
زنهار از آن دو چشم خونخوار — فریاد از آن دو زلف کین توز
چون زلف تو کج مباد با ما — از قد تو راستی بیاموز
آن رفت که رفتمی به مسجد — اینک چو قلندران شب و روز

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

وقت طربست ساقیا خیز — درده قدحی نشاط انگیز

از چهره تو رستخیز برخاست بنشان شرر شور فتنه‌انگیز

بستان دل عاشقان شیدا از طره دلربا درآویز

خون دل ما بریز آنگاه با خاک درت بهم برآمیز

زان غنچه غمزه دلاویز هر لحظه بخون ما مکن تیز

کردم هوس لبت ندیدم کامی چو از آن لب شکرریز

نذرے کردم که تا توانم توبه کنم از صلاح و پرهیز

در میکده میکشم سبوئے
باشد که بیابم از تو بوئے

ساقی چکنم بساغر و جام مستم کن از آن می غم‌انجام

گوشم سخن لب تو بشنید خشنود نشد از لبت بدشنام

با یاد لب تو عاشقان را حاجت نبود بساغر و جام

دل زلف و رخ تو دید ناگه رفتست بسوی دانه در دام

سودای دو زلف بیقرارت برد از دل من قرار و آرام

باشد که رسم بکام روزے در راه امید میزنم گام

ور زانکه نشد لب تو روزی دانی چه کنم بکام و ناکام

در میکده میکشم سبوئے
باشد که بیابم از تو بوئے

دل از دل بیقرار شستم در اندر سر زلف یار بستم

بیدل شدم و ز جان بیکبار چون طره یار بر شکستم

گویند چگونه چه گویم مستم ز غمش چنانکه هستم

در دام بلا فتاده بودم هم طره او گرفت دستم

ساقی قدحے که از می عشق چون چشم خوش تو نیم مستم

شد نوبت خویشتن پرستی آمد گه آنکه می پرستم

| | |
|---|---|
| فارغ شوم از غم عراقی | وز محنت او چو باز رستم |

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

| | |
|---|---|
| ساقی می مهر ریز در جام | بنما لب آفتاب از بام |
| این جام جهان نما بمن ده | تا بنگرم اندرو سرانجام |
| بینم مگر آفتاب رویت | تا با سحری ز مشرق جام |
| جان پیش رخ تو برفشانم | گر بنگرم آن رخ خوش انجام |
| خود ذره چو آفتاب بیند | در سایه دلش نگیرد آرام |
| در بند خودم ز می توام | کآزاد شوم ز بند ایام |
| که دانه می کم مرغ جانم | یکباره خلاص یابد از دام |
| کی باز رسم ز بیم و امید | کی پاک شوم ز ننگ و ز نام |
| کی خانه من خراب گردد | تا مه در آید اندر و بام |
| در صومعه ها بسی نشستم | بر بوی تو چون نیافتم کام |

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

| | |
|---|---|
| ساقی ز سر اسخانه نوش | یک جام بیاور و ببر هوش |
| مستم بکن آنچنانکه در حال | از هستی خود شوم فراموش |
| ور خود بسوی من کنی نگاهی | بی باده شوم خراب و مدهوش |
| سرمست شوم چو چشم مستت | گر هیچ بیابم از لبت نوش |
| تا بو که ز لطف دل نوازت | گیرم همه کام خود در آغوش |
| دارد چو بلطف تو دلم چشم | میدار بحال او تو هم گوش |
| بگذار بر آشفته ام ز لطفت | در من تو ز مهربانی نوش |
| چون نیست کسی مرا خریدار | مولای توام تو هم مفروش |

دیگ دل من اگرچه خام است | بر آتش شوق میزند جوش
در صومعه حشمت ندیدم | اکنون شب و روز بر سر دوش

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ساقی بنما رخ نکویت | تا جام طرب کشم ببویت
ناخورده شراب مست گردم | نظاره گهی رخ نکویت
گر صاف نمیدهی که خامم | یاد آر بدردئی سبویت
آیا بود آنکه چشم تشنه | سیراب شود ز آب رویت
مگذار ز تشنگی بمیرم | سیراب شوم ز آب جویت
یا هیچ بود که ناتوانی | یابد سحری نسیم کویت
از توبه و زهد توبه کردم | تا بو که رسم دمی بکویت
دل جست ترا نیافت افسوس | وا ماند کنون ز جستجویت
رای تو نکوست با همه کس | با من چه که بد فتاد خویت
می گریم روز در فراقت | می نالم شب در آرزویت
بر بوی تو روزگار بگذشت | از بخت نیافتم جز بویت

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ساقی بده آب زندگانی | کیبش آرد حیات جاودانی
می ده که کسی نیافت هرگز | بی آب حیات زندگانی
در مجلس عشق مفلسی را | پر کن دو سه رطل رایگانی
شاید که دهی بدوستداری | آن ساغر مهر و دوستکانی
بر خیزم و ترک خویش گیرم | گر هیچ تو با خودم نشانی
ور از دل من غمت درآید | جان پیش کشم بشادمانی

جان را ز رو دیده دوست دارم / زانروی که در میان جانی
از عاشق خود کران چه گیری / چون با دل و جانش در میانی
از مهر رخ تو میکند چشم / از دیده همیشه دیده بانی
در آرزوی رخ تو دیدم / عمری چو نیافتم امانی

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ساقی سر درد سر ندارم / بشکن به نسیم می خمارم
یک جرعه ز جام می بمن ده / تا در شکنم آنکه خاکسارم
از جام تو قانعم بدردی / خاکم که بسجده سر در آرم
یاد آر بدردی از آن چشم / که خاک در تو یادگارم
بگذار که بر درت نشینم / آخر نه زکوی تو غبارم
از دست مده که رفتم از دست / دستیم بده که دوستدارم
زنده نفسی برای آنم / تا پیش رخ تو جان سپارم
این یک نفسم تو نیز خوش دار / چون با نفسی فتاد کارم
در سر دارم که بعد امروز / دست از همه کارها بدارم
نایافته بوی گلشن وصل / در سینه شکست هجر خارم

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

باقی دو سه دم که هست ساقی / درده مدد حیات باقی
قد فاشی الصبوح فادرک / من قبل فوات الاعناقی
در کیسه چو نقد نیست جز جان / بستان قدحی بیار ساقی
کم اصبر قد صبرت حتی / روحی بلغت الی التراقی
در ده که بهجره عمر بگذشت / نابوده میان ما تلاقی

ما استعذبت سمعی حدیثا | ما طاب بذکرکم مذاقی
من زان توام تو زان من باش | خوش باشد عشق اتفاقی
اشتاق الی لقاک فانظر | لی وجهک نظرة الافاقی
بگذار که بر در تو باشم | کمتر ز سگ درت عراقی
استاذن بابکم عسی ان | تحظی نظرا لکم صداقی

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ساقی قدحی که نیم مستیم | مخمور صبوحی الستیم
از صومعه پا برون نهادیم | در میکده معتکف نشستیم
از جور تو خرقها دریدیم | وز دست تو توبها شکستیم
جز جان گرو دگر نداریم | بیند که نیک تنگدستیم
ما را به جهان ز ما که تا ما | با خویشتنیم بت پرستیم
با هر چه که داشتیم پیوند | از مهر تو زان همه گسستیم
بر درگه لطف تو فتادیم | در رحمت تو امید بستیم
گر نیک و بدیم ور بد و نیکیست | هم زان توئیم هر چه هستیم
در ده قدحی که از عراقی | الا به شراب باز رستیم

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ایضا له

سر بسر از لطف جانی ساقیا | خوشتر از جان چیست آنی ساقیا
میل جانها جمله سوی می بتست | رو که شیرین دلستانی ساقیا
زان بچشم من آئی هر زمان | کز صفا آب روانی ساقیا
از می عشق ار چه سرمستی مکن | با حریفان سرگرانی ساقیا

وعده‌ای می ده اگر چه کج بود | گر بهانه در گمانی ساقیا
بر لب خود بوسه‌ای آنگه بچشین | ذوق آب زندگانی ساقیا
زان شدم خاک در تو کز جام غرق | جرعه بر من فشانی ساقیا
از لطافت در نیابد کس ترا | زان یقینم شد که جانی ساقیا
گوش جانها پر گهر شد زانکه تو | از سخن در می چکانی ساقیا
در دلم چشمم ز حسن و لطف خویش پیا | آشکارا و نهانی ساقیا

نیست در عالم عراقی را دمی
بر لب تو کامرانی ساقیا

# الغزلیات

هر سحر صد ناله و زاری کنم پیش صبا | تا ز من پیغامی آرد بر سر کوی شما
با دمی پیغامیم و برباد عمری میدهم | ورنه بر خاک در تو ره کجا یابد صبا
چون ندارم همدمی با باد میگویم سخن | چون نیابم مرهمی از باد میجویم شفا
آتش دل چون نمیگیرد به آب دیده کم | میدهم با دی برآتش تا بسوزد مرا
تا که خاکستر گردم بباد دی بر شوم | وارهم زین تنگنای محنت آباد بلا
مردن و خاکی شدن بهتر که بی تو زیستن | سوختن خوشتر بسی کز روی تو گردم جدا

خود ندارد بی رخ تو زندگانی عیشی
زندگانی بی رخ تو مرگ باشد ناخیا

ای مرا یکبارگی از خویشتن کرده جدا | گر بدان شادی که دید از تو جویم مرحبا
دل ز غم رنجور و تو فارغ از دوز حال او | باز پرس آخر که چون شد حال آن بیچاره را
شب خیالت گفت با جانم که چون شد حال دل | نعره زد جانم که ای مسکین بقا باد ترا
دوستان را گر کشی زار از برای روی خود | در طریق دوستی آخر کجا باشد روا
بود دل را با تو آخر آشنائی پیش ازین | این کند هرگز که کرد این آشنا با آشنا
همچنان بر خاک و خوابم لطفش باید جان سپرد | خسته [illegible] دارد از نکو رویان دوا

روز و شب خوننابه اش باید فشاندن بر درت / دیده‌ها کز خاک درگاه تو جوید توتیا
دل برفت از دست از تیمار تو خون جگر / نیم جانی ماند و آن هم ناتوانی گو بیا
از عراقی دوش پرسیدم که چون است حال تو / گفت چون باشد کسی کز دوستان باشد جدا

کشیدم رنج بسیاری دریغا / بکام من نشد کاری دریغا
بعالم در که دیده بار کردم / ندیدم روی دلداری دریغا
شدم نومید کاندر چشم امید / نیامد خوب رخساری دریغا
ندیدم هیچ گلزاری بعالم / که در چشمم نزد خاری دریغا
مرا یاریست کز من یاد نارد / گر ازد اینچنین یاری دریغا
دل بیمار من بیند نپرسد / که چون شد حال بیماری دریغا
شدم صد بار بر درگاه وصلش / نداده بار یکباری دریغا
ز اندوه فراقش بر دل من / رسد هر لحظه تیماری دریغا
بسر شد روزگارم بی رخ او / نماند از عمر بسیاری دریغا
ز بس ماند از عراقی تا که پرسد / جهان گوید که سرداری دریغا

ندیدم در جهان کامی دریغا / بماندم بی سرانجامی دریغا
گوارنده نشد از خوان گیتی / مرا جز غصه آشامی دریغا
نشد از بزم وصل خوبرویان / نصیب بخت من جامی دریغا
مرا دور از رخ دلدار دردیست / که آنرا نیست آرامی دریغا
فرو شد روز عمر و بر نیامد / از آن شیرین لبم کامی دریغا
درین امید عمر رفت آخر / کند یادم به پیغامی دریغا
چه سود ار دیدم عراقی نزد آن دوست / نمی ارزد بدشنامی دریغا

امین

این حادثه بین که زاد ما را / این واقعه کو فتاد ما را
آن یار که در میان جان است / بر گوشهٔ دل نهاد ما را
در خانهٔ ما نمی‌نهد پای / از دست نگر بداد ما را
روزی بسلام یا پیامی / آن یار نکرد یاد ما را
دانست که در غمیم بی او / از لطف نکرد شاد ما را
بر ما در وصل خود فرو بست / در هجر دری گشاد ما را
خود ما در روزگار گویی / از مهر فراق زاد ما را

ای کاش نزادی عراقی
کز اوست همه فساد ما را

ای ز فروغ رخت تافته صد آفتاب / تافته ام از غمت روی زمین مهتاب
زنده ببوی توام قوت ز من وا مگیر / تشنهٔ لعل توام باز مدار از من آب
از رخ سیراب خود بر جگرم آب ریز / گر ز تپش تشنگی شد جگر من کباب
تافته اندر دلم پرتو مهر رخت / سیل غم از آب چشم خانهٔ دل را خراب
روز مرا از شب بی رخ تو چه عجب / روز چگونه نبود چون نبود آفتاب
جز بسر کوی تو نیست تنم را مقر / جز بدر لطف تو نیست دلم را تاب

فخر عراقی بست عار چه داری ازو
نیک و بدش هر چه هست هم بتوش انتساب

رندی چو من خرابی افتاده در خرابات / فارغ شده ز مسجد وارسته از مناجات
از خانقاه رفته در بتکده نشسته / صد سجده کرده هر دم در پیش عزی و لات
در باخته دل و دین مفلس بمانده مسکین / افتاده خوار و غمگین در گوشهٔ خرابات
نه همدمی که با او یک دم دمی بر آرد / نه محرمی که از وی یابد دمی مراعات
نه هیچ دستگیری دستش گرفته روزی / نه کرده یاری مردی با او دمی مدارات
درویش ندیده درمان زخمش نخسته هم / در ساخته بناکام با درد بی مداوات

خوش بود روزگاری بربوی وصل یاری
هم خوش‌دلیست رفته هم روزگار هیهات

با این همه عراقی امیدوار می باش
باشد که به شود گر گردیده است حالات

مست خراب باید افتاده در خرابات
کنجی که آن نیابد صد بر در مناجات

خواهی که راه یابی بی رنج بر سر گنج
می بیز هر سحرگه خاک در خرابات

یک ذره گر از آن خاک در چشم جانت افتد
با صد هزار خورشید افتد ترا ملاقات

در عکس جام باده ناگاه بر تو تابد
تو خویش گردی آگه تر جام بر شعاعات

در بیخودی و مستی جائی رسی که آنجا
درهم شود عبارت بی کم کند اشارات

تا گم نگردی از خود گنجی چنین نیابی
حالی چنین نیابد بگذشته از ملاقات

تا کی کنی بعادت در صومعه عبادت
کفر است زهد و طامات تا بگذری ز میقات

تا تو ز خود نرستی و ز دست خود نجستی
میدان که می پرستی در دیر عزی و لات

در صومعه تو دانی میکوش تا توانی
در میکده رها کن از هر فضول و طامات

جان باز در خرابات تا جرعه بیابی
مفروش زهد کانجا کمتر کشند طامات

لب تشنه چند باشی بر ساحل تمنا
انداز خویشتن را در بحر بی نهایات

تا گم کند نشانه دریای بی نشانی
تا در کشد بکامت یکره نهنگ حالات

چون غرق شد عراقی یابد حیات باقی
اسرار غیب بیند در عالم شهادات

چنین که حال من اکنون در خراباتست
می مغانه مرا بهتر از مناجاتست

مرا چو باده رهاند ز دست خویشتنم
بمیکده شدنم بهترین طاعاتست

درون کعبه عبادت چه سود چون من را
میان بتکده مولای عزی و لاتست

مرا که قبله خم ابروی بتان باشد
چه جای مسجد و محراب زهد و طاماتست

ملامتم مکنید ار بدیر درد کشم
که حال بیخبری بهترین حالاتست

ز ذوق بیخبری هر که با خبر باشد
خبر داده سخن ناصحان خرافاتست

خراب کوی خرابات را ازان چه خبر    که اهل صومعه را بهترین مقامات ست
اگرچه اهل خرابات را زمن ننگ ست    مرا ز صحبت ایشان بسی مباهات ست
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه    سفید کردن آن نوعی از محالات ست
مقام دردکشانی که در خرابات اند    یقین بدان که ورای همه مقامات ست

کنون مقام عراقی مجوی در مسجد
که او حریف مغانست و در خرابات ست

رخ نگار مرا هر زمان دگر رنگ ست    بزیر هر خم مویش هزار نیرنگ ست
کرشمه بکشد صد هزار دل هر دم    بدین سبب دل عشاق در جهان تنگ ست
اگر بشد دلم از دست گو برو که مرا    بجای دل سر زلف نگار در چنگ ست
از آنکسی که خراباتیی دلم بربود    مرا هوای خرابات باده و چنگ ست
بدین صفت که منم از شراب عشق خراب    مرا چه جای خرابات و نام یا ننگ ست
بیار ساقی ازان می که ساغر او را    ز عکس چهرهٔ تو هر زمان دگر رنگ ست

بریز خون عراقی و آشتی واکن
که آشتی بهمه حال بهتر از جنگ ست

ساقی قدح شراب در دست    آمد ز شرابخانه سرمست
از مجلسیان خروش برخاست    کان فتنهٔ روزگار بنشست
وان توبهٔ نادرست ما را    همچون سر زلف خویش بشکست
ماییم کنون و نیم جانی    وان تیر نهاده بر کف دست
آن دل که ازو خبر نداریم    هم در خم زلف اوست گر هست
دیوانهٔ کوی اوست دایم    وآشفتهٔ موی اوست پیوست
در سایهٔ زلف او بیاسود    از نیک و بد زمانه وارست
چون دید شعاع مهر رویش    در حال ز سایه رخت بربست

در سایه مجو دل عراقی

## کان ذره با آفتاب پیوست

جز دیدن روی تو مرا رای دگر نیست — جز وصل تو ام هیچ تمنای دگر نیست

این چشم جهان بین مرا در همه عالم — جز بر سر کوی تو تماشای دگر نیست

وین جان من شیفته را جز سر زلفت — اندر همه گیتی سر سودای دگر نیست

یک لحظه غمت از دل من می نشود دور — گویی که غمت را جز ازین جای دگر نیست

یک بوسه ربودم ز لبت دل دگری خواست — فرمود فراق تو که فردای دگر نیست

هستند ترا جمله جهان واله و شیدا — لیکن چو منت واله و شیدای دگر نیست

عشاق تو گرچه همه شیرین سخنانند
لیکن چو عراقی ست شکرخای دگر نیست

ندیده ام رخ خوب تو روزکی چندست — بیا که دیده به دیدارت آرزومندست

بیک نظر ز جمال تو دیده خشنودست — بیک کرشمه دل از غمزهٔ تو خرسندست

فتور غمزهٔ تو خون من بخواهد ریخت — برین صفت که بر ابرو کرشمه افگندست

یکی گره بگشا از دو زلف رخ بنما — که صد هزار چو من دل شده در آن بندست

ز من مپرس که رگ جان من بریده شود — بیا که با تو مرا صد هزار پیوندست

مرا چو از لب شیرین تو نصیبی نیست — از آن چه سود که لعل تو سر بسر قندست

کسی که همچو عراقی اسیر درد تو نیست
شب فراق چه داند که تا سحر چندست

طرهٔ یار پریشان چه خوشست — قامت دوست خرامان چه خوشست

خط خوشش بر لب جانان چه نکوست — سبزه بر چشمهٔ حیوان چه خوشست

از می عشق دلم مست و خراب — همچو چشم خوش خوبان چه خوشست

در خرابات خراب افتاده — عاشق بی سر و سامان چه خوشست

این دل آشفتهٔ ما را تو ببین — در خم زلف پریشان چه خوشست

یوسف گم شدهٔ را بنگر — کاندران چاه زنخدان چه خوشست

لذت عشق بتان از من پرس | که تو زان بی‌خبری کان چه خوش است
چه شناسی که می و نقل بهم | زان دهان شکربتان چه خوش است
گر ببینی که بوقت مستی | لب من بر لب جانان چه خوش است

یار ساقی و عراقی باقی
گر بود عیش بدینسان چه خوش است

دل که دائم عشق می ورزیده رفت | گفتمش جانا مرو نشنیده رفت
هر کجا بویی دلارامی شنید | یک نفس با من نیارامیده رفت
در سر زلف بتان شد عاقبت | در کنار مهوشی غلطیده رفت
چون لب و دندان دلارام بدید | در سر آن لعل و مروارید رفت
دل ز جان من کنون بگذشت | وز بد و نیک جهان ببریده رفت
عشق می ورزید دائم لاجرم | در سر چیزی که می ورزیده رفت
باز کی یابم دل سرگشته را | زانکه در زلف بتان پیچیده رفت
بر سر جان و جهان چندین ملرز | آنکه شایستی بدو لرزیده رفت

ای عراقی چند ازین فریاد و سوز
دلبرت یاری دگر بگزیده رفت

عراقی بار دیگر توبه بشکست | ز جام عشق شد شیدا و سرمست
پریشان سر زلف بتان شد | شراب چشم خونابش بپیوست
چه خوش باشد خرابی در خرابات | گرفته زلف یار و رفته از دست
ز سودای پریرویان عجب نیست | اگر دیوانه زنجیر بشکست
بگرد زلف مه رویان همیگشت | چو ماهی ناگهان افتاده در شست
بیفشاند آستین بر هر دو عالم | قلندروار در میخانه بنشست
بپیران سر دل و دین داد بر باد | ز خود فارغ شد از جمله بوارست
زهی نام و ننگ آنکه شد آزاد | که دل را بند زلف بتان بست

لب ساقی صلای باده در داد
عراقی توبهٔ سی ساله بشکست

ز خواب نرگس مست تو سرگران برخاست — غریو و ولوله از جان عاشقان برخاست
چه سحر کرد ندانم دو چشم جادویت — که از نظارگیان نعره و فغان برخاست
ز تیر غمزه ازین بیش خون خلق مریز — که رستخیز بیکبار از جهان برخاست
بدین صفت که تو آغاز کرده‌ٔ خونریز — چو سیل خواهد ازین تیره خاکدان برخاست
بیا و آب رخ از تشنگان دریغ مدار — طریق مردمی آخر نه از میان برخاست
چنین که من ز فراق تو در سر آمده ام — گرم تو دست نگیری کجا توان برخاست
ببوی آنکه بدامان تو در آویزم — دل مسکین از سر جان آستین فشان برخاست
تو در کنار من آ تا من از میان بروم — که هر کجا که در آید یقین گمان برخاست

عراقی از دل و جان آنگهی امید برید
که چشم مست تو از خواب سرگران برخاست

شوری ز شرابخانه برخاست — برخاست غریو از چپ و راست
تا چشم خوشت چه فتنه انگیخت — کز هر طرفی هزار غوغاست
تا جام لبت کدام می داد — کز جرعهٔ او دو کون شیداست
ساقی قدحی که مست عشقیم — و آن باده هنوز در سر ماست
آن نعره و شور همچنان هست — و آن شیفتگی هنوز بر جاست
کارم که چو زلف تست درهم — بی قامت تو نمیشود راست
مقصود توئی مرا ز هستی — گر جام غرض می مصفاست
آئینه روی تست عالم — عکس رخ تو درو هویداست
پنهان چه شوی که عکس رویت — در جام جهان نمای پیداست
گل رنگ رخ تو دارد ار نه — بر رنگ رخش از پی چه زیباست
ور سرو نه قامت تو دیدست — او را کشش از چه سوی بالاست

بانیست جهان ز عکس رویت | خرم دل آنکه در تماشاست
در باغ همه رخ تو بینند | از هر ورق گل آنکه بیناست

از عکس رخت دل عراقی
گلزار و بهار و باغ و صحراست

ناگه از میکده فغان برخاست | ناله از جان عاشقان برخاست
شور و شری فتاد در عالم | باده هوی ازین و آن برخاست
جامی از میکده روان کردند | در پیش صد روان و جان برخاست
جرعه ریختند بر سر خاک | شور و غوغا ز جرعه دان برخاست
جرعه با خاک در حدیث آمد | گفتگوئی از آن میان برخاست
سخن جرعه عاشقی بشنید | نعره زد و ز سر جهان برخاست
بخت من چون شنید آن نعره | سبک از خواب سرگران برخاست
گشت بیدار چشم دل چو مرا | عالم از پیش جسم و جان برخاست
خواستم تا ز خواب برخیزم | بنگرم کز چه این فغان برخاست

بوده بر پای من عراقی بند
بند بر پای چون توان برخاست

بیک کرشمه که چشم [illegible] روان انداخت | هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت
فریب زلف تو با عاشقان چه شعبده کرد | که هرکه جان و دلی داشت در میان انداخت
دلم چو در سر زلف تو شد توان گفتن | ز آفتاب رخت سایه بر آن انداخت
رخ تو در خور چشم منست لیک چه سود | که برقع از رخ تو بر نمی توان انداخت
حلاوت لب لعل تو یاد میکردم | بسا شکر که دل آن لحظه در دهان انداخت
من از وصال تو دل برگرفته بودم لیک | زبان لطف توام باز در گمان انداخت
قبول تو دل خلقی بصد وصل نشاند | دل شکسته ما را بر آستان انداخت
چه قدر دارد جانی و دل توان هردم | بر آستان درت صد هزار جان انداخت

عراقی از دل و جان آن زمان امید برید
که چشم جادوی تو چین در ابروان انداخت

باز بیکبارگی یار کم ما گرفت　　چون دل ما تنگ دید خانه دگر جا گرفت

در دل ما گه گهی داشت خیالش گذر　　نیز خیالش کنون ترک دل ما گرفت

دیده گریان مگر بر جگر آبی زند　　کاتش سودای یار در دل شیدا گرفت

خوش طربی داشتم با دل پر درد خویش　　لشکر هجرش بتاخت در دل من جا گرفت

دین و دل و هوش من هر چه بتاراج رفت　　جان و تن و هر چه بود جمله بیغما گرفت

عشق مگر در جهان هیچکسی را نیافت　　که همه را مانده و هیچکسی را گرفت

هیچ کسی در جهان یار عراقی نشد
لاجرمش عشق یار بیکس تنها گرفت

کی به بینم چهرهٔ زیبای دوست　　کی ببوسم لعل جان افزای دوست

کی در آویزم بدام زلف یار　　کی نهم هر لحظه سر بر پای دوست

اینچنین پیدا ز من پنهان چراست　　طلعت خوب جهان آرای دوست

همچو چشم دوست بیمارم کی است　　شکری زان لعل شکرخای دوست

در دل تنگم نمی گنجد جهان　　چون نگنجد دشمن اندر جای دوست

دشمنان گویند ترک دوست گیر　　من برغم دشمنان جویای دوست

چون عراقی واله و حیران شدی
دشمن او دیدی رخ زیبای دوست

هر دلی کو بعشق مائل نیست　　حجره دیو خوان که آن دل نیست

زاغ گو بیخبر بمیر از عشق　　که ز گل عندلیب غافل نیست

دل بی عشق چشم بی نور است　　خود بدین حاجت دلائل نیست

بیدلان را جز آستانهٔ عشق　　در ره کوی دوست منزل نیست

هر که مجنون نشد درین سودا

ای عراقی بگو که عاقل نیست

شاد کن جان من که غمگین ست / رحم کن بر دلم که مسکین ست

روی بنمای تا نظاره کنم / کارزوی من از جهان این ست

دل بیچاره را بوصل دمی / شادمان کن که بی تو غمگین ست

بی رخت دین من همه کفرست / با رخت کفر من همه دین ست

مینوازی و بس بیازاری / آخر ای دوست این چه آئین ست

که گهم یاد کن بدشنامی / سخن تلخ از تو شیرین ست

دل بتو دادم و ندانستم / که ترا ناز و کبر چندین ست

کینه بگذار و مهربانی کن
که عراقی نه درخور این ست

ساز طرب عشق که داند که چه سازست / کز زخمه او نه فلک اندر تگ و تازست

آورد بیک زخمه جهان را همه در رقص / خود جان جهان زخمه این پرده رازست

رازیست درین پرده گر آنرا بشناسی / دانی که حقیقت ز چه در بند مجازست

عالم چو صدائیست ازین پرده که در آنست / کین پرده چه پرده ست درین پرده چه رازست

معلوم کنی کز چه سبب خاطر محمود / پیوسته پریشان سر زلف ایازست

محتاج نیاز دل عشاق چرا شد / حسن رخ خوبان که همه مایه نازست

عشق ست که هر دم بدگر رنگ برآید / نازست یکی جای دگر جای نیازست

در صورت عاشق چه برآید همه سوزست / در کسوت معشوق چو آید همه سازست

زان شعله که از روی بتان حسن برافروخت / قسم دل عاشق همه سوزست و گدازست

راهیست ره عشق بغایت خوش و نزدیک / هر ره که جز اینست همه دور و درازست

مستی که خراب ره عشق ست درین ره / خوابش همه مستیش همه عین نمازست

در صومعه چون راه ندادند مرا دوش / رفتم بدر میکده دیدم که فرازست

از میکده آواز برآمد به عراقی

در باز تو خود را که در میکده بازیست

| | |
|---|---|
| در سرم عشق تو سودائی خوشست | در دلم شوق تماشائی خوشست |
| ناله و زاری من هر نیم شب | بر در وصلت تقاضائی خوشست |
| تا نه پنداری که بی روی خوشت | در همه عالم مرا جائی خوشست |
| با سگان گشتن مرا شب تا بروز | گرد کوی تو تماشائی خوشست |
| گرچه می کاهد غمت جان و دلم | یاد دردیت بهت افزائی خوشست |
| در دلم منگر که از یاد رخت | بوستان باغ و صحرائی خوشست |

تا عراقی ناله روی تو شد
در میان شهر رسوائی خوشست

| | |
|---|---|
| جانا نظری که دل نگارست | بخشای که خسته نیک زارست |
| بشتاب که جان بلب رسیدست | دریاب کنون که وقت کارست |
| رحم آر که بی تو زندگانی | از مرگ بتر هزار بارست |
| دیریست که بر در قبولت | بیچاره دلم در انتظارست |
| نومید مگو نه باز گردد | از درگهت آنکه امیدوارست |
| ناخورده دلم شراب وصلت | از دوری هجر در خمارست |
| مگذار بکام دشمن اندوه | بیچاره مرا که دوستدارست |
| رسواش مکن بنزد دشمن | کو خود ز رخ تو شرمسارست |
| خرم دل آن کسی که او را | اندوه و غم تو غمگسارست |
| یارش از این و آن نباید | آنرا که چو تو نگار یارست |
| کار آن دارد که هر دو رو | هر لحظه و هر دمیش بارست |

نه آنکه همیشه چون عراقی
بر خاک درت چو خار خارست

| | |
|---|---|
| بازم از غمت واقعه جانی است | در دل زارم نگر تا بچه حیرانی است |

دل ز غمت سیر گشت خون جگر میخورد
بر سر خوان غمت باز بمهمانی است

هر که بخورد باز ماند وز سر جان برنخاست
باز گدازش بغم گو بغم ارزانی است

تا سر زلفین تو کرد پریشان دلم
هیچ نگوئی بدو کین چه پریشانی است

از دل من خون چکید بر جگرم غم بماند
تا ز غمت دیده ام در گهر افشانی است

صبح وصالم بماند در پس کوه فراق
روز امیدم چو شب تیره ظلمانی است

وصل چو تو پادشه کی بگدائی رسد
جستن وصلت مرا مایه نادانی است

خیز دلا وصل جو ترک عراقی بگو
دوست مدارش که او دشمن پنهانی است

از پرده برون آمد ساقی قدحی در دست
هم پرده ما بدرید هم توبه ما بشکست

بنمود رخ زیبا گشتیم همه شیدا
چون هیچ نماند از ما آمد بر ما بنشست

زلفش گرهی بگشاد در شور از دو جهان برخاست
جان دل از جهان برداشت و اندر سر زلفش بست

در دام سر زلفش ماندیم همه حیران
وز جام می لعلش گشتیم همه سرمست

چون دل ز غمش خون شد آویخت بزلف او
غرقه زند از حیرت در سر چه بیابد دست

چون سلسله زلفش بند دل حیران شد
آزاد شد از عالم وز هستی خود وارست

دل در سر زلفش شد از طره طلب کردم
گفتا لب خمش باش اینک بر ما پیوست

با یار خوشی بنشست دل کز سر جان برخاست
با جان و جهان پیوست کز هر دو جهان بگسست

از غمزه روی او گه مستم و گه هشیار
وز طره لعل او گه نیستم و گه هست

میخواستم از اسرار اظهار کنم حرفی
ز اغیار بترسیدم گفتم سخنی سربست

باز هجر یار دامانم گرفت
باز دست غم گریبانم گرفت

چنگ در دامان وصلش میزنم
هجرش اندر تاختن دامانم گرفت

جان ز تن از غصه بیرون جست و شد
محنت آمد دامن جانم گرفت

در جهان یکدم نبودم شادمان
زانزمان کاندوه جانانم گرفت

آتش سودائش ناگه شعله زد | در دل غمگین حیرانم گرفت

تا چه بد کردم که بد شد حال من
هرچه کردم عاقبت آنم گرفت

چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت | جهان کلاه ز شادی بر آسمان انداخت
سپاه عشق تو از گوشهٔ کمین بگشود | هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت
حدیث حسن تو هر جا که در میان آمد | ز ذوق هر که دلی داشت در میان انداخت
رخ تو در نظر چشم منست لیک چه سود | که برقع از رخ تو بر نمیتوان انداخت
قبول تو همه را اندر آسمان جا کرد | مرا ز مهر چه آخر بر آستان انداخت
دلم که در سر زلف تو شد توان گفتن | ز آفتاب رخت سایه بر آن انداخت
من از وصال تو دل بر گرفته بودم لیک | زبان لطف توام باز در گمان انداخت
حلاوت لب تو دوش یاد میکردم | بسا شکر که دل آن لحظه در دهان انداخت

چو در سماع عراقی حدیث دوست شنید
بجای خرقه بقوال جان روان انداخت

دل چو در دام عشق منظور است | دیده را جرم نیست معذور است
ناظرم در رخت بدیدهٔ دل | گرچه از چشم ظاهرم دور است
از شراب الست روز وصال | دل مستم هنوز مخمور است
دست از دین عاشقی ندارد | نایم از پا اگرچه مهجور است
حال آشفته بر رخش فاش است | شعله در نار نیست تو نور است

حکم داری هرچه فرمائی
که عراقی مطیع و مأمور است

دو اسبه یک نظر میدوانم از چپ و راست | بجست و جوی نگاری که نور دیدهٔ ماست
مرا که جز رخ او در نظر نمی‌آید | دو دیده از هوس روی او پر آب چراست
چو غرق آب حیاتم چه آب میجویم | چو یافتم چه کارم چه میدوم چپ و راست

نگاه کردم و در خود همه ترا دیدم | نظر چنین کند آنکس که او بخود بیناست
هنوز طلعت تو یافتم جمال ترا | با آفتاب توان دید کآفتاب کجاست
ز روی روشن هر ذره شد روشن | که آفتاب رخت در جهان جان پیداست
بقامت خوش خوبان نگاه میکردم | لباس حسن تو دیدم بقد هر یک راست
شمایل تو بدیدم ز قامت شمشاد | ازان سبب کششش من همه سوی بالاست
شگفت نیست که در بند زلف تست دلم | که هر کجا دل مستست هم در آن سوداست
بغمزه گر نه ربودی دل همه عالم | ز عشق تو دل جمله جهان چرا شیداست
اگر جمال تو با عاشقان کرشمه نکرد | ز بهر چه شر و آشوب از جهان برخاست
وگر جهان سخن سر تو برون انداخت | سزد که راز نگهداشتن نه کار صداست

بدیدهٔ چشم عراقی ترا چنانکه توی
ازانکه در نظرش جمله کائنات هباست

عشق سیمرغیست کو را دام نیست | در دو عالم زو نشان و نام نیست
پی بکوی او همانا کس نبرد | کاندران حالت نشان گام نیست
در بهشت آباد حسن روی او | جز دو چشم او رحیق آشام نیست
جمله عالم جرعه جوی جام اوست | گرچه عالم خود برون از جام نیست
ای صبا گر بگذری در کوی او | نزد او ما را بجز این پیغام نیست
صبح و شام طره و رخسار اوست | گرچه آنجا کوست صبح و شام نیست
که زما بربوده آرام و قرار | بی تو ما را یک نفس آرام نیست
تا لب و چشم تو ما را مست کرد | نقل ما جز شکر و بادام نیست
نیک بختی را که در هر دو جهان | دوستی چون نیست شد من کام نیست
تا دل ما در سر زلف تو شد | کار ما جز با کمند و دام نیست

با عراقی دوستی آغاز کن
گرچه او در خورد این پیغام نیست

یک لحظه دیدن رخ جانانم آرزوست
یک دم وصال آن همه تابانم آرزوست

در خلوتی چنانکه نگنجد کسی دران
یکبار خلوت خوش جانانم آرزوست

من رفته از میانه و او در کنار من
با آن نگار عیش بدینسانم آرزوست

جانا در آرزوی تو جانم بلب رسید
بنمای رخ که قوت دل و جانم آرزوست

گه بوسهٔ ازان لب شیرین طلب کنم
تیره مشو که چشمهٔ حیوانم آرزوست

ور لحظهٔ بکوی تو ناگاه بگذرم
عیبم مکن که روضهٔ رضوانم آرزوست

یکبار بوسه از لب تو من ربوده ام
یکبار دیگر آن شکرستانم آرزوست

بر بوی آنکه بوی تو دارد نسیم گل
پیوسته بوی باغ و گلستانم آرزوست

سودای تو خوش است وصال تو خوبتر
خوشتر ازین و آن چه بود آنم آرزوست

ایمان و کفر من همه رخسار و زلف تست
در بند کفر ماندهام ایمانم آرزوست

درد دلم عراقی و درمان من توئی
از درد بس ملولم و درمانم آرزوست

در کوی خرابات کسی را که نیاز است
هشیاری و مستیش همه عین نماز است

از من نپذیرند صلاح و ورع و زهد
آنچه از تو پذیرند دران کوی نیاز است

اسرار خرابات بجز مست نداند
هشیار چه داند که دران کوی چه راز است

تا مستی رندان خرابات بدیدم
دیدم بحقیقت که جز آن کار مجاز است

خواهی که درون حرم عشق خرامی
در میکده بنشین که ره کعبه دراز است

هان تا ننهی پای ببازی تو درین راه
زیرا که درین راه بسی شیب و فراز است

از میکده ها نالهٔ دلسوز برآمد
در زمرهٔ عشاق ندانم که چه راز است

زان روی که از روی بتان شعله برافروخت
جان همه مشتاق چه در سوز و گداز است

در زلف بتان تا بفریبست که پیوست
محمود پریشان ز سر زلف ایاز است

چون بر در میخانه مرا بار ندادند
رفتم بدر صومعه دیدم که فراز است

آوازه ز میخانه برآمد که عراقی

در باز تو خود را که در میکده باز است

مهر مهر دلبری بر جان ماست | جان ما در حضرت جانان ماست
پیش او از درد بینایم ولیک | درد آن دلدار ما درمان ماست
پس عجب نبود که سودائی شوم | کآیت سودای او در شان ماست
جان ما چوگان ما دل سودائی است | گوی زلفش در خم چوگان ماست
اسب همت را چه در زین آوریم | هر دو عالم گوشهٔ میدان ماست
با چه جولان این چنین میدان ز او نزار | بر بساط معرفت جولان ماست
وزان می نهند ما خلقان ولیک | کس چه داند آنچه در خلقان ماست
گر نداریم برهان طلب دارد کسی | نور او در جان ما برهان ماست
جنت پر انگبین و شیر و می | بی جمال دوست شورستان ماست

هاتف دولت مرا آواز داد
کین فدائی کو عراقی زان ماست

مرا گر یار بنوازد زهی دولت زهی دولت | وگر درمان من سازد زهی دولت زهی دولت
در از لطف و کرم یکدم درآید از درم ناگه | ز رخ برقع براندازد زهی دولت زهی دولت
دل بیمار من از غم نبوده یک نفس خرم | گر از محنت بپردازد زهی دولت زهی دولت
فراق یار بی رحمت مرا در بوتهٔ زحمت | اگر زین بیش بگدازد زهی دولت زهی دولت
ور از کوی فراموشان فرافتش رخت بربندد | وصالش رخت در تازد زهی دولت زهی دولت

وگر با لطف خود گوید عراقی را بده کامی
که جان خسته دربازد زهی دولت زهی دولت

ساقی از جام می دمادم نیست | جان فدای تو گر دلی هم نیست
من که در میکده کم از خاکم | جرعه‌ای هم مرا مسلم نیست
جرعه‌ای ده مرا ز غم برهان | که دلم بی شراب خرم نیست
از خودی خودم خلاصی ده | گرنه خود دم ریش هست مرهم نیست

چون حجاب من هست مستی من — گر نباشد مباش کو غم نیست

ز آرزوی دمی دلم خون شد — که شوم یکنفس دران دم نیست

بهر دل درهم و پریشانم — چکنم کار دل فراهم نیست

خوشدلی در جهان نمی یابم — خوش خوشی در نهاد عالم نیست

در جهان گر خوشی نگشت مرا — خوش ندانم که ناخوشی کم نیست

کشت امید را که خشک بماند — بهتر از آب چشم من نم نیست

ساقیا یکدمم حریفی کن — کاین دمم چون مهیچ همدم نیست

ساغری ده مرا ز من برهان
گر عراقی حریف محرم نیست

از میکده تا چه شور برخاست — کاندر همه شهر شور و غوغاست

یارب ز نظاره برون آی — کان روی تو از در تولاست

پنهان چه شوی که عکس رویت — در جام جهان نمای پیداست

گل گر ز رخ تو رنگ ناورد — رنگ رخش آخر از چه زیباست

نرگس چو جمال تو نظر کرد — چشم خوش نرگس از چه رعناست

ما را چه ز باغ و لاله و گل — کز جام غرض می مصفاست

تا یافت بنفشه بوی زلفت
ما را همه میل سوی صحراست

تنهای رخت نه هوش ماند — تا پیش رخ تو جان فشاند

افتادم بر در قبولش — امید که از درم نراند

کار دل من عنایت تو — گر بهتر ازین کند تواند

مهری ز قبول بر دلم نه — کین قلب کسی نمی ستاند

چون حلقه برین درای عراقی
می باش بگرد او که داند

با درد خستگانت درمان چه کار دارد　　با وصل کشتگانت هجران چه کار دارد

از سوز بیدلانت مالک خبر نیابد　　با عشق عاشقانت رضوان چه کار دارد

در لعل تست پنهان صد گونه آب حیوان　　آری ولی لب من با آن چه کار دارد

هم دیده تو باید تا چهره تو بیند　　کانجا که آن جمال است انسان چه کار دارد

گر در حضورت نیایم شاید که بر سماعت　　پوشیده استخوانی بر خوان چه کار دارد

هان خسته دل عراقی با درد یار خو کن　　کانجا که دردش آمد درمان چه کار دارد

وهم از دهان تنگت هرگز نشان نیابد　　با خاتم سلیمان شیطان چه کار دارد

جان من از لب تو جانا که یافت ذوقی　　ورنه حیات جاوید با جان چه کار دارد

دل میطپد که بیند ذره دیده خوبی رویت　　ورنه بزیر زلفت پنهان چه کار دارد

عاشق که از در تو نشنید مرحبائی　　چون حلقه بر در تو چندان چه کار دارد

در دل که عشق نبود معشوق کی توان یافت　　جائیکه جان نباشد جانان چه کار دارد

در دل غمی عراقی وانگاه عشق باقی
در خانه طفیلی مهمان چه کار دارد

با پیر تو جمالت برهان چه کار دارد　　با عشق زلف و خالت ایمان چه کار دارد

در بارگاه دردت درمان چه راه یابد　　با جلوه گاه وصلت هجران چه کار دارد

با محنت فراقت راحت چه رخ نماید　　با درد اشتیاقت درمان چه کار دارد

گر در دلم خیالت ناید عجب نباشد　　در دوزخ پر آتش رضوان چه کار دارد

بر بوی وصلت ایجان دل بر در تو ماندست　　ورنه فتاده بر در حیران چه کار دارد

با عشق تست جان را صد سر سر نهفته
لیکن دل عراقی با آن چه کار دارد

خسته دلم باز طرب میکند　　باز طرب از چه سبب میکند

از می عشق تو که مست شد　　کین همه شاهی طرب میکند

تا سر زلف تو پریشان بدید　　شیفته شد شور و شغب میکند

طرهٔ طرار تو در دلبری / بوالعجبیهای عجب میکند
غمزهٔ غماز تو کرد آنچه کرد / فتنه نگر باز که لب میکند
بوالعجبی بین که بدستان همی / می برد از من دل و غضب میکند
هیچ نگوئی صنما تا غمت / از من مسکین چه طلب میکند
بی ادبی کرد دلم لاجرم / هجر تواش نیک ادب میکند
روز [illegible] بعراقی دلم / آنچه بروز هجر تو شب میکند

مرا درد تو درمان مینماید / غم تو مرهم جان مینماید
مرا کز جام عشقت مست گشتم / وصال و هجر یکسان مینماید
چه پیش من در بلای عشق دارم / همه دشوارها آسان مینماید
بجای من غم تو شاد بادا / هر آن لطفی که بتوان مینماید
اگر یک لحظه آن نماید مرا سوز / دگر لحظه دو چندان مینماید
دلم با این همه دیده ز شادی / بهار و باغ و بستان مینماید
خیالت آشکارا میبرد دل / اگرچه روی پنهان مینماید
لب لعل تو جانم می نوازد / بنفشه آب حیوان مینماید
ندانم تا چه فتنه خواهد انگیخت / که زلفت بس پریشان مینماید
بدوران تو زان بشکسته دلها / که حسنت بس فراوان مینماید
چو ذره در هوای مهر رویت / عراقی نیک حیران مینماید

مرا گرچه ز غم جان می برآید / غم عشقت ز جانم خوشتر آید
درین تیمارگه یکدم غم تو / نپرسد حال من جانم برآید
مرا شادی همی باشد درین غم / گر اندوه توام از در درآید
مرا یک ذره اندوه تو خوشتر / که یک عالم پر از سیم و زر آید

اگر چه هر کسی از غم گریزد — مرا چون جان بغم تو در خور آید
مرا در سینه تاب اندهِ تو — بسی خوشتر ز آب کوثر آید

چو سر در پای اندوه تو افکند
عراقی در دو عالم بر سر آید

ده که کارم ز دست می برود — روزگارم ز دست می برود
خود ندارم من از جهان خبری — وانچه دارم ز دست می برود
یکدمست این جهان و آن هم نیز — چون برآرم ز دست می برود
بر زمانه چه دل نهم که روان — همچو یارم ز دست می برود
در خزان ار دلی بدست آرم — در بهارم ز دست می برود
از پی صید دل چه دام نهم — که شکارم ز دست می برود
چون کنم پیش یار جان افشان — که نثارم ز دست می برود
نیست جز آب دیده در دستم — زان نگارم ز دست می برود
طالعم بین که در چنین غمها — غمگسارم ز دست می برود
بخت بنگر که پای بر دم ما — یار غارم ز دست می برود

دستگیرا نظر بکارم کن
بین که کارم ز دست می برود

با عشق دلگشایت حرمان چه کار دارد — با وصل جانفزایت هجران چه کار دارد
آری عجب نباشد گر در دلم نیائی — در کلبهٔ گدایان سلطان چه کار دارد
من نیز گر نگنجم در حضرت عجب نیست — آنجا که آن کمالست نقصان چه کار دارد
در تنگنای وحدت کثرت چگونه گنجد — در عالم حقیقت بطلان چه کار دارد
گه بنده نیکوان را نظاره کی بیابد — کانجا که درد نبود درمان چه کار دارد
آری دلی چو عاشق پوشیده رنگ معشوق — آندم میان ایشان دربان چه کار دارد
جانی که در میانه معشوق هم نگنجد

مالک چه زحمت آرد و رضوان چه کار دارد

آنرا که نعمت ز در براند    بخشش همه در بدر دواند
وانرا که عنایت تو ره داد    جز بر ره تو دری نداند
وانکس که قبول عشق افتد    از جمله جهانش واستاند
عاشق که گذر کند بکویت    جان پیش سگ درت نشاند
در وصل بگو که عاشقان را    از دست فراق وارهاند
بیمار تو شد دل من ای یار    دور از رخ تو دمی تواند
بوییت به نسیم کوی خود ده    تا وقت سحر بمن رساند
کین مرده ببوییت زنده گردد    ورنه عشق رخت کفن دراند

مگذار که خسته دل عراقی
بی وصل تو عمر بگذراند

بیا بیا که نسیم بهار میگذرد    بیا که گل ز رخت شرمسار میگذرد
بیا که وقت بهارست و موسم شادی    مدار منتظرم روزگار میگذرد
ز راه لطف بصحرا خرام یک نفسی    که عیش تازه کنم چون بهار میگذرد
نسیم کوی تو از لطف می برد هر دم    غمی که بر دل این جان فکار میگذرد
ز جام وصل تو ناخورده جرعهٔ دل من    ز بزم عشق تو در سر خمار میگذرد
سحرگهی که بکوی دلم گذر کردی    بدیده گفت دلم کان نگار میگذرد
چه دیده کرد نظر صد هزار عاشق دید    که نعره می زد هر یک که یار میگذرد

بگوش جان عراقی رسید آوازی
از آن زکوی تو زار و نزار میگذرد

بیا که عمر من خاکسار میگذرد    بیا که بر دل من انتظار میگذرد
بیا که جان من از آرزوی دیدارت    بلب رسید و ز غم دلفگار میگذرد
بیا بلطف که جانم بلب رسید بپرس    که از جهان ز غمت زار زار میگذرد

به آن شکسته دلی رحم کن ز وی کرم　　که ناامید ز درگاه یار میگذرد
چنان شمار بگذاری که یکدم بدرت　　که بر درت ز سگان صد هزار میگذرد
مکش کمان جفا بر دلم که تیر غمت　　خود از نشانه جان هشیار میگذرد
من ارچه دورم از درگهت دلم هردم　　بر آستان درت چند بار میگذرد
ز دل که میگذرد بر درت بپرس آخر　　که آن شکسته برین در چه کار میگذرد
مکش چو دشمنم ای دوست ز انتظار بیا　　که این نفس ز جهان دوستدار میگذرد

بانتظار مکش بیش ازین عراقی را
که عمر او همه در انتظار میگذرد

تا کی کشم جفای تو این نیز بگذرد　　بسیار شد بلای تو این نیز بگذرد
عمرم گذشت و بیش مرا یک نفس نماند　　خوش باش کز جفای تو این نیز بگذرد
آئی بناز و بر گذری یار ننگری　　ای جان فدای روی تو این نیز بگذرد
آیم بدرگهت نگذاری که بگذرم　　پیرامن سرای تو این نیز بگذرد
آمد دلم بکوی تو نومید بازگشت　　نشنیده مرحبای تو این نیز بگذرد
هر کس رسید از تو بمقصود و این گدا　　محروم از عطای تو این نیز بگذرد
ای دوست تو مرا همه دشنام میدهی　　من میکنم دعای تو این نیز بگذرد
بگذشت این که دوست همیداشتی مرا　　دیگر شد است رای تو این نیز بگذرد

تا کی کشد عراقی مسکین جفای تو
بگذشت چون جفای تو این نیز بگذرد

بیا کین دل سر هجران ندارد　　بجز وصلت دگر درمان ندارد
بوصل خود دلم را شاد گردان　　که خسته طاقت هجران ندارد
بیا تا پیش روی تو بمیرم　　که بی تو زندگانی آن ندارد
چگونه بی تو بتوان زیست یکدم　　که بی جان زیستن امکان ندارد
بمردم ز انتظار روز وصلت　　شب هجران اگر پایان ندارد

بیا تا روی غربت را ببینم — که مهر از ذره رخ پنهان ندارد

ز من بپذیر جانا نیم جانی — اگرچه قیمتی چندان ندارد

چنان شد کز فراقت والهی را — چنین سرگشته و حیران ندارد

وصالت تا ز غم خونم بریزد — عراقی را شبی مهمان ندارد

در من نگرد یار دگر بار که داند — زین پس دهدم بار بر خود بار که داند

از یاد خودم کرد بیکبار فراموش — یاد آورد از من دگر آن یار که داند

خون شد جگرم از غم و اندیشه که آن دوست — خشنود شود از من غمخوار که داند

بیمار دلم خسته جگر از غم عشقش — آید بعیادت بر بیمار که داند

ای دشمن بدخواه چه باشی بغمم شاد — باشد که شود دوست دگر بار که داند

در بند امید ای دل و بگشای دو دیده — باشد که ببینی رخ دلدار که داند

روشن شود این تیرگی بخت عراقی — از صبح رخ یار وفادار که داند

محنت سر مردمی ندارد — دولت دل همدمی ندارد

ز احسان زمانه دیده بردوز — کو دیده مردمی ندارد

از خوان فلک نواله کم پیچ — کو گرده گندمی ندارد

با درد بساز زانکه درمان — با جان تو محرمی ندارد

در تار حیات دل چه بندی — چون بود تو محکمی ندارد

دردا که درین سرای پرغم — کس دولت بیغمی ندارد

گر خوشدلیی درین جهان هست — باری دل آدمی ندارد

دارد همه چیز آدمی زاد — افسوس که خرمی ندارد

بنمای بمن دل فراهم — کو محنت درهمی ندارد

کم خور غم این جهان عراقی

زیرا که غمش کمی ندارد

دل دولت خرمی ندارد جان راحت بیغمی ندارد

دردا که درون آدمی زاد آسایش و خرمی ندارد

از راحتهای این جهانی جز غم دگر آدمی ندارد

ای مرگ بیا و مردمی کن کین غم سر مردمی ندارد

ای غم بنشین که شادمانی با ما سر همدمی ندارد

ای جان ز سرای تن برون شو کین جای تو محکمی ندارد

بنشین همه وقت با عراقی
کاهلیت آدمی ندارد

اگر تاری ز زلف یار از رخسار برخیزد هزاران جان مشتاقان ز هر سو زار برخیزد

وگر غمزش کمین سازد دل از جان دست بفشاند وگر زلفش برآشوبد ز جان زنهار برخیزد

چو رویش پرده بگشاید که صحرا بر قصص آید چو عشقش روی بنماید خرد ناچار برخیزد

صبا گر از سر زلفش بگورستان برد بوئی ز هر گوری دو صد بیدل بجوی یار برخیزد

نسیم لطفش ار ناگه بترکستان گذر سازد بسا عاشق که از تسبیح و از زنار برخیزد

نوای مطرب عشقش اگر در گوش جان آید ز کویش دست بفشانند قلندروار برخیزد

چو باد او شود مونس ز جان اندوه بنشیند چو اندوهش شود همخور ز دل تیمار برخیزد

دلا بی عشق او منشین ز جان برخیز و سر در باز چو عیاران مکن کاری که گر از کار برخیزد

درین دریا فکن خود را مگر دری بدست آری کزین دریای بی پایان گهر بسیار برخیزد

وگر موجیت برباید چه دولت مر ترا زان به که عالم پیش قدر تو چو خدمتگار برخیزد

حجاب ره توئی برخیز ورنه فراق عشق آویزد که بی عشق آن حجاب تو ز ره دشوار برخیزد

عراقی هر سحرگاهی برآر از سوز دل آهی
ز خواب این دیدهٔ بخت مگر یکبار برخیزد

صبا وقت سحر بوئی ز کوی یار می آید که بوی او شفای جان هر بیمار می آید

نسیم اوّل سحر در باغ جلوه میدهد گل را
که آواز خوش بلبل ز هر سو زار می آید

بیا در گلستان ای دل ببوی گل برافشان جان
که از رنگش مرا یاد رخ دلدار می آید

گل از شادی همی خندد من از غم زار میگریم
که از رنگش مرا یاد رخ دلدار می آید

ز بستان هیچ در چشمم نمی آید مگر آبی
که در چشمم ز یاد او همی صد بار می آید

اگر گلزار می آید کسی را خوش مرا باری
نسیم کوی او خوشتر ز صد گلزار می آید

مرا چه از گل و گلزار کاندر دست امیدم
ز گلزار و نسیم او چو زخم خار می آید

عراقی خسته دل هر دم ز هر سو میخورد زخمی
همه زخم بلا گوئی بدین افگار می آید

آن را که چو تو نگار باشد
با خوشدلیش چه کار باشد

ناخوش بود کسی که او را
یاری چو تو در کنار باشد

ناخوش چو منی بود که پیوست
دل خسته و جان فگار باشد

ما زار ز من اگر بنالم
ماتم زده سوگوار باشد

آنکس که جدا فتاد از تو
دور از تو همیشه زار باشد

وان دیده که او ندید روی(ت)
شاید اگر اشکبار باشد

بیچاره کسی که در دو عالم
جز تو دگریش یار باشد

خرم دل آن کسی که او را
اندوه تو غمگسار باشد

تا کی دلم ای عزیز چون خون
بر خاک در تو خوار باشد

نامد گه آنکه خسته‌ای را
بر درگه وصل یار باشد

تا چند دل عراقی آخر
در زحمت انتظار باشد

تا زلف تو نگیرد دل بیقرار باشد
تا روی تو نبیند جان سوگوار باشد

تا پیش تو نمیرد جانم نگیرد آرام
تا بوی تو نیابد دل بیقرار باشد

جانا ز عشق رویت جانم رسید بر لب
تا کی در آرزویت بیچاره زار باشد

آنرا مخواه بیدل که بی تو جان نخواهد
آنرا مدار دشمن کت دوستدار باشد

درمان اگر نداری باری بدرد یاد آر
کز دوست هرچه آید آن یادگار باشد

با درد خویش توان بود همی بی پریشان
با غم بسر توان برد گر غمگسار باشد

خواهی بساز کارم خواهی بسوز جانم
با کار پادشاهان ما را چه کار باشد

از انتظار وصلت آمد بجان عراقی
آسکی غریب خسته در انتظار باشد

در حلقهٔ فقیران قیصر چه کار دارد
در بزم بجه نوشان ساغر چه کار دارد

جایی که عاشقان را درس حیات باشد
اینک چه وزن آرد سنجر چه کار دارد

جایی که بحر معنی موج بقا برآرد
بر کشتی دلیران لنگر چه کار دارد

در راه پاکبازان زرین عمارها چه خیزد
بر فرق سرفرازان افسر چه کار دارد

آندم که آن دم آید آنجا نگنجد آدم
جایی که ره بسر آید رهبر چه کار دارد

دائم تو ای عراقی میگویی این حکایت
با بوی مشک معنی عنبر چه کار دارد

گهی درد تو درمان مینماید
گهی وصل تو هجران مینماید

دلی کو یافت از وصل تو درمان
همه دشوارش آسان مینماید

مرا گه گه بدرد وی آید لیکن
که درد تو عین درمان مینماید

بپرس آخر که بی تو چونی ای جان
که جانم بس پریشان مینماید

مرا جور و جفا و رنج و محنت
غمت هر دم دگرسان مینماید

ز جان سیر آمدم بی روی خوبت
جهان بر من چو زندان مینماید

عراقی خود ندارد چشم ورنه
رخت خورشید تابان مینماید

زان پیش که دل ز جان برآید
جان از تن ناتوان برآید

بنمای جمال تا دهم جان
کان سود بدین زیان برآید

ای کاشش بجان برآمد کاری
این کار کجا بجان برآید

هم از در تو گشایدم کار
کامم همه زان مکان برآید

کارم بجهان فتاد مشکل
کان هیچ به این و آن برآید

بر درگهت آمدم بکاری
کان بر تو برایگان برآید

نایافته جانم از تو بوئی
مگذار که ناگهان برآید

بنواز بلطف جانم آندم
کز کالبدم روان برآید

کام دل خسته عراقی
از لطف تو بیکران برآید

نگارینی که با ما می نپاید
بما دل خستگان کی رخ نماید

بیا ای بخت تا بر خود بنازیم
که از ما یار آرامی نماید

اگر جانم بلب آمد عجب نیست
بحیله نیم جانی چند باید

بنقد این لحظه جانی میکنم ای دل
شب هجرست تا فردا چه زاید

مگر روشن شود صبح امیدم
مگر خورشید از روزن برآید

دلم را از غم جان وا رهاند
مرا از من زمانی در رباید

عراقی بر درش امید در بند
که داند بو که ناگه در گشاید

هر که او دعوی هستی میکند
آشکارا بت پرستی میکند

هستی آنکس سزد کز نیستی
هر نفس صد گونه هستی میکند

هر که از خاک درش نعمت نیافت
لاجرم هر سوی پستی میکند

دل که خورد از جام عشقش جرعه
بیخبر بنشسته شور و مستی میکند

دل چه خواهد رفت اندر پای او
جان ز شوقش پیشدستی میکند

چند گوئی کو جفا تا کی کند
تا عراقی فکر هستی میکند

یاد آن شیرین پسر خواهیم کرد
کام جان را پر شکر خواهیم کرد

دامن از اغیار در خواهیم چید
سر ز جیب یار بر خواهیم کرد

آفتاب روی او خواهیم دید / گر به روزی نظر خواهیم کرد
بوی جان افزای او خواهیم یافت / گر بگلزاری گذر خواهیم کرد
در خم زلفش نهان خواهیم شد / دست با او در کمر خواهیم کرد
چون کمان ابروان بر زه کند / پیش تیرش جان سپر خواهیم کرد
از حدیث یار و آب چشم خود / گوش و دامن پر گهر خواهیم کرد
ماجرای رفت ما را با لبش / دوستان را زان خبر خواهیم کرد
تا عراقی نشنود آوازهٔ ما / ماجرا را مختصر خواهیم کرد

می روان کن ساقیا کاین دم روان خواهیم کرد / در سر یک جرعه می اینک روان خواهیم کرد
درد می در ده کز اینجا درد سر خواهیم برد / ساغری پر کن که عزم آن جهان خواهیم کرد
کاروان عمر ازین منزل براند ناگهان / چون روان شد کاروان ما هم روان خواهیم کرد
چون فشاندم آستین بی نیازی بر جهان / دامن یار اندر آن عالم کشان خواهیم کرد
در چنین مجلس که می عشقست و ساغر بیخودی / نالهٔ مطرب نقل یاد دوستان خواهیم کرد
تا درین عالم نگردد آشکارا راز ما / زان سبب رخ را ازین عالم نهان خواهیم کرد
از کف ساقی وحدت ساغری خواهیم خورد / جرعه زان بزم خود هفت آسمان خواهیم کرد
تا فتد در ساغر ما عکس روی دلبری / ساغر از باده لبالب هر زمان خواهیم کرد
گر بگردانیم روزی عالم بی آبرو / روی در روی نگار مهربان خواهیم کرد
پیش زلف دلربایش تحفه دل خواهیم برد / نثر روی جانفزایش جانفشان خواهیم کرد
بر سر بازار وصلش جان ندارد قیمتی / با نظر در روی خویش رایگان خواهیم کرد
سالها در جستجویش دست و پایی میزدیم / چون نشان نادیدیم خود را بی نشان خواهیم کرد
ور عراقی نیز خواهد گفت الا بعض آن زمان / بر سر دارش ز غیرت ناگهان خواهیم کرد

من رنجور را روزی نپرسد یار چه توان کرد / نگویه چون شد آخر حال آن بیمار چه توان کرد
تنم در رنج بگدازد دلم از غم بجان آرد / چنین ست ای مسلمان مرا غمخوار چه توان کرد

ز دارو خانهٔ وصلش چو جان ارزن نمی‌بینم — بسازم با غم و درویش نالم زار چه توان کرد

دلا بر من همین باشد که جان در راه او بازم — اگر آن ماه ننماید مرا رخسار چه توان کرد

چه از خوان وصال او ندارم جز جگر روزی — بخایم از بن دندان جگر ناچار چه توان کرد

سحرگاهان ببوی او بسی رفتم بکوی او — بسی گفتم قبولم کن نکرد آن یار چه توان کرد

چنان نالیدم از شوقش که شد بیدار همسایه — ز خواب این دیدهٔ بختم نشد بیدار چه توان کرد

مرا چون نیست از عشقش بجز تیمار و غم روزی — ضرورت میخورم هر دم غم و تیمار چه توان کرد

عراقی نیک میخواهد که فخر عالمی باشد
ولیکن یار میخواهد که باشد عار چه توان کرد

روی ننمود یار چه توان کرد — چیست تدبیر کار چه توان کرد

در دو چشم پر آب نقش نگار — می نگیرد قرار چه توان کرد

در سر آیینه نمی‌گنجد — عکس روی نگار چه توان کرد

در سر اسیمه نمی‌یابد — دولت وصل یار چه توان کرد

رفت عمر و نرفت در همه عمر — دست در زلف یار چه توان کرد

کشت ما را بدوستی چکنم — باغبان دوستدار چه توان کرد

بر درش هر چه داشتم بردم — نه پذیرفت یار چه توان کرد

از گل روی یار قسم دلم — نیست جز خار خار چه توان کرد

بوده بس بر درش عزیز ولکن — هستم این لحظه خوار چه توان کرد

با مراد دلم نمی‌سازد — گردش روزگار چه توان کرد

غم بسیار هست و نیست دریغ — با غمم غمگسار چه توان کرد

از پی صید دل نهادم دام — لاغر آمد شکار چه توان کرد

چند نالی عراقی از پی دل
در هم و سوگوار چه توان کرد

از در یار گذر نتوان کرد — رخ سوی یار دگر نتوان کرد

تا گذشته ز سر هر دو جهان / بر سر کویش گذر نتوان کرد
زانچنان رخ که تماشای آن است / صبر از این بیش مگر نتوان کرد
همچنین دیده که پر خونابست / همچنان روی نظر نتوان کرد
چون حدیث لب شیرینش رود / یاد حلوای شکر نتوان کرد
سخن زلف مشوش مگذار / دل ازین شیفته‌تر نتوان کرد
قصهٔ درد دل خود چکنم / راز ازین جمله سمر نتوان کرد
غم او مایهٔ عیش و طربست / از طرب بیش حذر نتوان کرد
گرچه دل خون شود از تیمارش / غمش از سینه بدر نتوان کرد
ابتلاییست درین راه مرا / که ازان هیچ خبر نتوان کرد
گفتم ای دل بگذر زین منزل / محنت آباد مقر نتوان کرد

گفتم آنجا که عراقی باشد
زود از آنجای سفر نتوان کرد

دیده بختم دریغا کور شد / دل هم از زنده اندر گور شد
دستگیر ای دوست این بخت مرا / تا نبیند دشمنم کو کور شد
تختگاه دل که بودی جای تو / بنگر اکنون جای مار و مور شد
بی لب شیرینت عیشم تلخ شد / شوربختی بین که عیشم شور شد
دل قوی بودم بامیدت ولیک / دل ندادی خستگان رنجور شد

عمارت آمد از عراقی لاجرم
بی تو مسکین بینوا و عور شد

پشت بر روزگار باید کرد / روی در روی یار باید کرد
چون ز رخسار پرده برگیرد / بر رخش جان نثار باید کرد
پیش شمع رخش چو پروانه / سوختن اختیار باید کرد
از پی یک نظاره بر در او / سالها انتظار باید کرد

تا کند یار روی در رویت — دلت آئینه وار باید کرد
تا ت در بوته زار بگدازد — قلب خود را عیار باید کرد
تا نهد بر سرت عزیزی پای — خویش چون خاک خوار باید کرد
ور تو خود را ز خاک بردانی — پس ترا سنگسار باید کرد
تا دهی بوسه بر کف پایی — خویشتن را غبار باید کرد
دشمنی کت ز دوست وادارد — زود ازوی فرار باید کرد
ور ز ر حشیمت نهان بود دشمن — پس دو چشمت چهار باید کرد
دشمن خود تویی چه درنگری — با خودت کارزار باید کرد

چون عراقی ز دست خود فریاد
هر دمت صد هزار باید کرد

بدین زبان صفت حسن یار نتوان کرد — بطعمه پشه عنقا شکار نتوان کرد
بگفت و گوی سخن عشق دوست نتوان گفت — بجست و جو طلب وصل یار نتوان کرد
بدان مخسب که در خواب روی او بینی — خیال او بود آن اعتبار نتوان کرد
دو چشم تو اگر از عاشقی پر آب بود — بر آب نقش لطیف نگار نتوان کرد
بچشم او رخ او بین بدیده خفاش — با آفتاب نظر آشکار نتوان کرد
بچشم نرگس کوته نظر بوقت بهار — نظاره چمن و لاله زار نتوان کرد
شدم که بوسه زنم بر درش نظر گفتا — ببوسه خاک در یار خوار نتوان کرد
به نیم گه که تو داری ز یکنفس که تراست — حدیث پیشکشش زینهار نتوان کرد
برو به پیش سگان درش فگن جان را — که این متاع بران رخ نثار نتوان کرد
بگوی تا نکند زلف تو پریشانی — که بیش ازین دل من بیقرار نتوان کرد
بلا به پیش خیالش شبی همی گفتم — که دشمنی همه با دوستدار نتوان کرد
به تیغ غمزه خونخوار جان مجروحم — هزار بار بروزی فگار نتوان کرد
دلی که با غم عشق تو در میان آمد — بهر گنه ز کنارش کنار نتوان کرد

بدانکه نام وصال تو برده ام روزی
بدست هجر مرا جان سپار نتوان کرد

جواب داد خیالش که با سلیمانی
برای مورچه کارزار نتوان کرد

میان هجر و وصالت گر اختیار دهند
زهر دو هیچ یکی اختیار نتوان کرد

رموز عشق عراقی مگو چنین روشن
که سر عشق چنین آشکار نتوان کرد

گه نظر کردم بروی ماه رخساری چه شد
در شدم مست از شراب عشق یکباری چه شد

روی او دیدم سر زلفش چرا آشفته گشت
گر ببیند بلبل شوریده گلزاری چه شد

چشم او با جان من گر گفت رازی گو بگو
حال بیماری اگر پرسید بیماری چه شد

دشمنم با دوستان گوید فلانی عاشقست
عاشقم بر روی خوبان عاشقم آری چه شد

در سر سودای زلف خوبرویان شد دلم
ور میان زلف او ببینم نیز زناری چه شد

گر گذشتم بر در میخانه ناگاهی چه باک
ور به پیران سر شکستم توبه یکباری چه شد

چون شدم مست از شراب عشق عقلم گو برو
گر فروشست آبحیوان نقش دیواری چه شد

در میان عاشق و معشوق رنگ و بوی نیست
گر کند با عاشقان هر لحظه انکاری چه شد

از خمستان ناله مستان بگوش من رسید
رفتم آنجا تا ببینم حال هشیاری چه شد

دیدم اندر کنج میخانه عراقی را خراب
گفتم ای مسکین نگوئی تا ترا یاری چه شد

من مست می عشقم هشیار نخواهم شد
وز خواب خوش مستی بیدار نخواهم شد

زانسان که منم سرمست از باده دوشینه
تا روز قیامت هم هشیار نخواهم شد

تا هست ز نیک و بد در کیسه من نقدی
در کوی جوانمردان عیار نخواهم شد

از توبه خود بینی بیزار شوم لیکن
از رندی و قلاشی بیزار نخواهم شد

تا دلبرم او باشد دل بر دگری ننهم
غمخوار چو او باشد غمخوار نخواهم شد

از یار بهر خشمی آزاد نخواهم گشت
وز دوست بهر زخمی انکار نخواهم شد

آن رفت که میرفتم در صومعه هر باری
جز بر در میخانه این بار نخواهم شد

چون ساخته دردم در خلد نخواهم رفت — چون سوخته عشقم در نار نخواهم شد

بگذار عراقی را بر درگه او باری
بر درگه سلطانان انبار نخواهم شد

امروز مرا در دل جز یار نمی گنجد — وز یار چنان پر شد کاغیار نمی گنجد
در چشم پر آب من جز یار نمی آید — در جان خراب من جز یار نمی گنجد
با این همه غم شادم کاندر دل تنگ من — غم راه نمی یابد تیمار نمی گنجد
این قطرهٔ خون تا یافت از لعل لبش رنگی — از شادی آن در پوست زنهار نمی گنجد
رو بر در او سرمست از عشق رخش زانرو — در بزم وصال او هشیار نمی گنجد
شیدای جمال او در خلد نیارامد — مشتاق لقای او در نار نمی گنجد
چون پرده براندازد عالم سپر اندازد — جایی که یقین آمد پندار نمی گنجد
هم دیدهٔ او باید تا حسن رخش بیند — کانجا که جمال اوست ابصار نمیگنجد
از گفت بد دشمن آزرده نگردم زانکه — با دوست مرا در دل آزار نمی گنجد
جانم در دل میزد دل گفت برو کم زن — با یار درین خلوت دیار نمیگنجد

خواهی که درون آیی بگذار عراقی را
کاندر تتق انوار اظهار نمی گنجد

آشکارا کنم نهان تا چند — دوست میدارمت ببانگ بلند
دلم از جان نخست دست بشست — بعد از ان دیده بر رخش افگند
عاشقان تو نیک معذورند — زانکه نبود ترا کسی مانند
دیدهٔ کو رخ تو دیده بود — خواه راحت رسان خواه گزند
ای ملامت کنان مرا در عشق — گوش من نشنود از ناصحان پند
گرچه من دور مانده ام ز برت — با خیال تو کرده ام پیوند
آنچنان در دلی که پندارم — ناظرم در تو دایم ای دلبند

تو کجایی و ما کجا هیهات

ای عراقی خیال خیره مبند

جانا حدیث عشقت در روستان نگنجد  حرفی ز عشق رویت در صد بیان نگنجد
جولانگه جلالت جز کوی دل نباشد  خلوتگه جمالت در چشم جان نگنجد
سودای زلف و خالت جز در خیال ناید  اندیشه وصالت جز در گمان نگنجد
در دل چو عشقت آید سودای جان نماند  در جان چو مهرت افتد عشق روان نگنجد
دل کز تو بوی یابد در گلستان نبوید  جان کز تو رنگ بیند اندر جهان نگنجد
پیغام خستگانت در کوی تو که آرد  کانجا ز عاشقانت باد وزان نگنجد
آندم که عاشقان را نزد تو بار باشد  مسکین کسی که آنجا بر آستان نگنجد
بخشای بر غریبی کز عشق تو بمیرد  وانگه در آستانت خود دیگران نگنجد
جان داد او که روزی در کوت جای یابد  نشناخت او که آخر جای جنان نگنجد

آندم که با خیالت دل راز عشق گوید
مسکین عراقی آنجا خود در میان نگنجد

با عشق تو ناز در نگنجد  جز درد و نیاز در نگنجد
با درد تو درد در نیابد  با سوز تو ساز در نگنجد
بیچاره کسی که از در تو  دور افتد و باز در نگنجد
با داغ غمت درون سینه  جز سوز و گداز در نگنجد
با عشق حقیقیی بهر حال  سودای مجاز در نگنجد
در میکده با حریف قلاش  تسبیح و نماز در نگنجد
در جلوه گه جمال حسنت  خوبی ایاز در نگنجد
آنجا که رود حدیث وصلت  یک محرم راز در نگنجد
وانگه که حدیث زلفت افتد  جز شرح دراز در نگنجد

با یاد لب تو در خیالم
جان بازکه ناز در نگنجد

با عشق قرار در نگنجد ‌‌ جز ناله زار در نگنجد
با درد تو درد سر نباشد ‌‌ با باد خمار در نگنجد
من با تو سزد که در نگنجم ‌‌ با دیده غبار در نگنجد
آنجا که منم تو هم نگنجی ‌‌ با لیل و نهار در نگنجد
در دل نکنی مقام یعنی ‌‌ با قلب غبار در نگنجد
در دیده خیال تو نیاید ‌‌ با آب نگار در نگنجد
بوسه ندهی بطنز گوئی ‌‌ با بوس و کنار در نگنجد

شد عار همه جهان عراقی
با فخر تو عار در نگنجد

با شمع روی خوبان پروانه چه سنجد ‌‌ با تاب موی جانان دیوانه چه سنجد
با عاشقان شیدا سلطان کجا برآید ‌‌ در پیش آشنایان بیگانه چه سنجد
در بزم پاکبازان عالم چه قدر دارد ‌‌ در بزم بحر نوشان پیمانه چه سنجد
در صد هزار خرمن یکدانه ایست عالم ‌‌ با صد هزار خرمن خود دانه چه سنجد
در کوی عشقبازان صد جان جوی نیرزد ‌‌ تن خود چه قیمت آرد ویرانه چه سنجد
چون عشق در دل آید آنجا خرد نیاید ‌‌ چون شاه رخ نماید فرزانه چه سنجد

گرچه عراقی از عشق افسانه جهان شد
آنجا که این حدیث ست افسانه چه سنجد

با عشق عقل فرسا دیوانه چه سنجد ‌‌ با شمع روی زیبا پروانه چه سنجد
پیش خیال رویت جانی چه قدر دارد ‌‌ با تاب عنبر مویت دیوانه چه سنجد
با وصل جانفزایت جان را چه آشنائی ‌‌ در کوی آشنایان بیگانه چه سنجد
چون زلف برفشانی عالم خراب گردد ‌‌ دل خود چه طاقت آرد ویرانه چه سنجد
بر من اگر نشینی برخیزم از سر جان ‌‌ پیش بهشت رویت غمخانه چه سنجد

گیرم که خود عراقی شکرانه جان فشاند

در پیش آنچنان روشکرانه چه سنجد

کی از تو جان غمگینم شود شاد — کی آخر از فراموشی کنی یاد

نپندارم که هجرانت گذارد — کی از وصل تو دلتنگی شود شاد

چنان دانم که حسنت کم نگردد — اگر کمتر کند ناز تو بیداد

ز وصل خود بده کام دل من — که از بیداد هجر آمد بفریاد

ببخشا از کرم بر خاکساری — که در راه تو عمرش رفت برباد

نظر کن بر دل امیدواری — که بر درگاه امید تو افتاد

بجز درگاه تو هر در که دل زد
عراقی را ازین در هیچ نگشاد

از اشتیاق تو جانا دلم بجان آمد — بیا که با غم تو بر نمی‌توان آمد

بیا که طالب تو ما جدا نگرد هنوز — بجای خرقه دل دیده در میان آمد

بچشم مست تو گفتم دلم کجا بردی — لبت بگفت که اینک دلت بجان آمد

بدید تا نظر من دو نا ز دارد لبت — بیا که چشم مرا آب در دهان آمد

نیاید از دو جهان جز رخ تو منظورم — از آنکه می که مرا چشم در جهان آمد

ز روشنائی روی تو در شب تاریک
نمی‌توان بسر کوی تو نهان آمد

بیا که بی رخ خوبت دلم بجان آمد — بیا که با غم تو بر نمی‌توان آمد

بیا که مهر تو جان از جهان کرانه گرفت — بیا که با تو دلم جمله در میان آمد

بیا که غیر تو در چشم من نیاید هیچ — جز آب دیده که از چشم من روان آمد

مکن که آنچه که به هیچکس نیاید بود — بدین شکسته دلم از غم تو آن آمد

دل شکسته ام آن لحظه دل ز جان برداشت — که رسم جور و جفای تو در جهان آمد

ز جور یار چه نالم که طالع دل من
چنانکه بخت عراقی است همچنان آمد

ناگه بت من مست ببازار برآمد — شور از سر بازار بیکبار برآمد
ناگه نگه چشم سیاهش نظر کرد — کاین شور و شغب بر سر بازار برآمد
بس دل که بکوی غم او شاد فروشد — بس جان که ز عشق رخ او زار برآمد
در صومعه و بتکده عشقش گذری کرد — مومن ز دل و گبر ز زنار برآمد
در کوی خرابات جمالش نظر افگند — شور و شغبی از در خمار برآمد
در وقت مناجات جمال رخش افروخت — فریاد و فغان از دل ابرار برآمد
آورد بهم در کار لب غمزه و رخسار — جان و دل و چشم همه از کار برآمد
یک جرعه ز جام لب او می زده یافت — سرمست و خرامان بسر دار برآمد
در سوخته دل آتش شمع رخش افروخت — از سوز دلش شعله انوار برآمد
تا باد رخش بر سر آتش گذری کرد — از آتش سوزان گل بیخار برآمد
ناگاه ز رخسار شبی پرده برانداخت — صد مهر ز هر سو شب تار برآمد
باد سحر از خاک درش کرده حکایت — صد ناله زار از دل بیمار برآمد
هر بار برنگی بت من روی نموده — این بار برنگ همه اطوار برآمد
تا جز رخ او هیچ کسی هیچ نه بیند — در جمله صور آن بت عیار برآمد
فی الجمله برآورد سر از جیب دو عالم — هردم بلباس دگر آن یار برآمد
المنة لله که پس از محنت بسیار — مقصود دو مرادم ز لب یار برآمد

دور از لب و دندان عراقی همه کامم
زان دو لب شیرین شکربار برآمد

آخر این تیره شب هجر بپایان آید — آخر این درد مرا نوبت درمان آید
چند گردم چو فلک گرد جهان سرگردان — آخر این گردش ما نیز بپایان آید
آخر این بخت من از خواب درآید سحری — روز آخر نظرم بر رخ جانان آید
یافتم صحبت آن یار مگر روزی چند — این همه سنگ سخن بر سر بازان آید
تا بود گوی دلم در خم چوگان هوا — کی مرا گوی غرض در خم چوگان آید

یوسف گم شده را اگرچه نیابیم بجهان
لاجرم سینهٔ من کلبهٔ احزان آید

بلبل آسا همه شب تا بسحر نعره زنم
بو که بوی بشامم ز گلستان آید

او چه خواهد که همی با وطن آید لیکن
تا خود از درگه تقدیر چه فرمان آید

بعراق ار نرسد باز عراقی چه عجب
که نه هر خار و خسی لایق بستان آید

دل در گره زلف تو بستیم دگربار
وز هر دو جهان مهر گسستیم دگربار

جام دو جهان پر ز می عشق بدیدیم
خوردیم می و جام شکستیم دگربار

شاید که کنون نعرهٔ مستانه برآریم
کز جام می وصل تو مستیم دگربار

المنة لله که پس از محنت بسیار
با تو نفسی خوش بنشستیم دگربار

چون طرهٔ تو شیفته روی تو گشتیم
هیهات که خورشید پرستیم دگربار

با ترک مراد دل خود کام گرفتیم
با هر چه کند یار ز هم رستیم دگربار

راز دل ما تا نکند فاش عراقی
اینک دهن از گفت ببستیم دگربار

رخ سوی خرابات نهادیم دگربار
در دامن خرابات فتادیم دگربار

از مهر یکی جرعه بر دست تو بشکستیم
بر روی مغان روزه کشادیم دگربار

در کنج خرابات یکی مغبچه دیدیم
در پیش رخش سر بنهادیم دگربار

آن دل که بصد حیله ز خوبان ببردیم
در دست یکی مغبچه دادیم دگربار

یکبار بدیدیم رخش و ز غم عشقش
صد بار بمردیم و بزادیم دگربار

دیدیم که بی عشق رخش زندگی نیست
بی عشق رخش زنده مبادیم دگربار

غم بر دل ما تاختن آورد ز عشقش
با این همه غم بیش که شادیم دگربار

عشقش بزبان برد صلاح و ورع ما
اینک همه در عین فسادیم دگربار

با نیستی خود همه با قیمت و قدریم
با هستی خود جمله کسادیم دگربار

تا هست عراقی همه هستیم مریدش

چون نیست شود جمله مرادیم دگربار

دل در گره زلف تو بستیم دگربار | در دام سر زلف چو بشستیم دگربار
از نرگس مخمور تو مخمور بماندیم | وز جام می لعل تو مستیم دگربار
از باده عشق تو یکی جرعه چشیدیم | صد توبه به یک جرعه شکستیم دگربار
دل در گره زلف تو بستیم و برانیم | چون با سر زلف تو نشستیم دگربار
در بندگیی زلف چلیپات بماندیم | زنار هم از زلف تو بستیم دگربار

از پیشگه وصل چو برخاست عراقی
با تو دمکی خوش ننشستیم دگربار

ای باد صبا بگوی آن یار | گر بر گذری ز بنده یاد آر
ور هیچ مجال گفت یابی | پیغام من شکسته بگذار
با یار بگوی کان شکسته | آن خسته جگر غریب غمخوار
چون از تو ندید چارهٔ خویش | بیچاره بماند بی تو ناچار
خورشید رخت ندید روزی | بی نور بماند در شب تار
نی در شب تیره دیده روشن | نه خفته عدو نه بخت بیدار
میکرد شبی بروز آخر | روزی بشود که به شود کار
کارش چو بجان رسید میگفت | کای کرده به تیغ هجر افگار
دی کرده بکام دشمنانم | با یار عزیز چنین کنند کار
آخر نظری بحال من کن | بنگر که چگونه بی توام زار
یکبار مکن فراموشم | یاد آخر ازین شکسته آر
ما زار ز من که هیچ هیچم | از هیچ کسی نگیرد آزار
من نیک بدم تو نیکوی کن | ای نیک بدم به نیکت دار
بگذار که گفته ام بگویت | نکیدم ز سگان نگویم انکار
بگذاشتم این حدیث گر من | دارند سگان کوی تو عار

بگذار که مشت خاک باشیم — زیر قدم سگ درت خوار
تا جمله تو باشی و تو گویی — او کم کند از میانه گفتار

القصه بجانم از عراقی
بگذار کزو نماند آثار

نظر ز حال من ناتوان دریغ مدار — نظاره رخت از عاشقان دریغ مدار
ز خوان وصل تو چون قانعم بدیداری — تو نیز این کرم از میهمان دریغ مدار
اگر سزای جمال تو نیست دیده و دل — خیال روی تو باشی ز جان دریغ مدار
به پرسش من رنجور اگر نمی‌آیی — عیادتی ز دل ناتوان دریغ مدار
ببین که گرد درت چون سگان همی‌گردم — نواله‌ای که دهی استخوان دریغ مدار

چو با ندیمان جام شراب نوش کنی
نسیم جرعه از خاکیان دریغ مدار

طاب روح النسیم بالاسحار — این دور الندیم بالادوار
در خماریم کو لب ساقی — نیم مستیم کو کرشمه یار
طره کو که دل در او بندیم — چهره کو که جان کنیم نثار
خیز کز لعل یار نوشین لب — بکف آریم جام نوش گوار
که جز این باده باز نرهاند — نیم مستان عشق را ز خمار
در سر زلف یار دل بندیم — که برون آخر ست این شب تار
ز آفتابی که کون ذره اوست — بر فروزیم ذره وار عذار
با همه نور آفتاب بود — نبود پیش ذره را آثار
چونکه همرنگ آفتاب شویم — شاید آن لحظه گر کنیم اقرار
کاشکار و نهان او ماییم — لیس فی الدار غیره دیار
کاش بودی بجای دم قدمی — یا ظهوری بجای این اظهار
یا در اول نهان شدی آخر — یا در انوار طی شدی اطوار

گر نبودم نبود می پرستی — گز وجی آن نفس بجان اقرار
تا نه بینی دو رنگ جمله یکیست — خواه یکصد شمار خواه هزار
هر پراگنده که جمع شود — بزبانش چنین رود گفتار

گر عراقی زبان فرو بستی
آشکارا نگشتی این اسرار

غلام روی توام ای غلام باده بیار — که فارغ آمدم از ننگ و نام باده بیار
کرشمهای خوشت تا شراب ناب بخست — درآ به مجلس و پیش از سلام باده بیار
اگر چه روز بسر شد صبوح فوت مکن — خود از مدام گریزد ظلام باده بیار
بوقت شام بیا تا قضای صبح کنیم — که شام نیز خوش آید چو بام باده بیار
بمستی از لب تو وام کرده ام بوسی — گر آمدم بتقاضای وام باده بیار
کجاست دانه مرغان که طوطی روحم — فتاد از پی دانه بدام باده بیار
زبون گرفت مرا توسن جهان ساقی — مگر زبون شود آن بدلگام باده بیار
نظام بزم طرب از می است مجلس ما — چو می نگیرد بی می نظام باده بیار
از انتظار چو ساغر دلم پر از خون شد — مدار منتظرم بر دوام باده بیار
نمی پزد هوس آن آرزوی خام مرا — برای پختن سودای خام باده بیار
درین مقام که خونم حلال میدارند — مدار خون صراحی حرام باده بیار
منم کنون و یکی نیم جان رسیده بلب — همیشه هم تو بستان تمام باده بیار
بمستی از لب تو میتوان ستد بوسه — مگر رسم ز لب تو بکام باده بیار

مرا ز دست عراقی خلاص ده نفسی
غلام روی توام ای غلام باده بیار

آب حیوان است آن لب یا شکر — یا سرشته آب حیوان با شکر
نی غلط گفتم کجا لذت دهد — آب حیوان پیش آن لب یا شکر
کس نگوید نوش جانها را نبات — کس نخواند جان شیرین را شکر

| | |
|---|---|
| لعل تو شکر توان گفت ار بود | کوثر و تسنیم جان افزا شکر |
| قوت تو جانست و حیوان جان و دان | نیست نام لعل تو تنها شکر |
| ای برشک از لعل تو آب حیات | وین خجل زان لعل شکرخا شکر |
| دائم از دیده لب شیرین تو | خورد تلخی از لب عذرا شکر |
| نام تو تا بر زبان ما گذشت | میگذارد در دهان ما شکر |
| از لب و دندان تو در حیرتم | تا گهر چون میکند پیدا شکر |
| تا دهانت شکرستان گشت لب | در جهان تنگست چون لبها شکر |
| من چرا سودائی لعلت شدم | از مزاج ار می برد سودا شکر |
| گرد لعل تو همی گردد نبات | نی طمع دارد از ان لبها شکر |
| گرد برگرد لب شیرین تو | طوطیان بین جمله سرتا پا شکر |
| لعل گفتار تو با هم درخورند | ای عجب چون میشود دریا شکر |
| طبع من شیرین شد از یادت بت | ای عجب چون میشود دریا شکر |
| شعر من شکر ز گفتار خوشت | ریخته در قالب زیبا شکر |

لفظ شیرین عراقی چون لبت
می فشاند از سخن هر جا شکر

| | |
|---|---|
| سر بسر از لطف جانی ای پسر | خوشتر از جان چیست آنی ای پسر |
| میل دلها جمله سوی روی تست | رو که شیرین دلستانی ای پسر |
| زان بچشم من درآئی هر زمان | کز صفا آب روانی ای پسر |
| از می حسن ارچه سرمستی مکن | با حریفان سرگرانی ای پسر |
| وعدهٔ می ده اگرچه کژ بود | گر بهانه در نمانی ای پسر |
| بر لب خود بوسه ده وآنگه ببین | ذوق آب زندگانی ای پسر |
| از لطافت در نیابد کس ترا | زان یقینم شد که جانی ای پسر |
| در دل و چشم ز حسن زلف تو | آشکارا و نهانی ای پسر |

نیست در عالم عراقی را دمی
بی لب تو زندگانی ای پسر

مرا از هر چه می بینی رخ دلدار اولی تر
نظر چون میکنم باری بروی یار اولی تر

تماشای رخ خوبان چه شست آری مرا باری
تماشای رخ دلبر ازان بسیار اولی تر

بیا ای چشم هر جائی جمال روی یارم بین
چو عاشق میشوی باری برین رخسار اولی تر

ز روی او چه بگشایم نقاب روی او اولی
ز زلفش هر چه بربندم مرا زنار او اولی تر

کسی کاهل مناجاتست اورا کنج مسجد آ
مرا کاهل خراباتم در خمار او اولی تر

فریب غمزهٔ ساقی چو بستاند مرا از من
لبش با جان من در کار من بیکار اولی تر

چو زان لب در کشم جامی جهانرا جرعه بخشم
جهان از جرعهٔ من مست من هشیار اولی تر

بیک ساغر در آشامم همه دریای هستی را
چو ساغر میکشم باری قلندروار اولی تر

خرد گفتا بپیران سر چه گردی گرد میخانه
ازین رندی و قلاشی شوی بیزار اولی تر

نهان از چشم خود ساقی مرا گفتا نهانی خور
که عاشق در همه کاری چه من میخوار اولی تر

عراقی را بخود بگذار و بیخود در خرابات آ
که اینجا یک خراباتی ز صد دیندار اولی تر

نیم چون یکنفس بیغم دلم غمخوار اولی تر
ندارم چون دلی خرم تنم بیمار اولی تر

نیابد هر که دلداری چو من آرد حزین اولی
به بیند هر که غمخواری چو من غمخوار اولی تر

دلی کز وصل یار خود ندارد عشرت باهم
چنین دل در کف هجران اسیر و زار اولی تر

وصال او نمی یابم تن اندر هجر او دادم
بشادی چون نیم لائق مرا تیمار اولی تر

چو درد او بود درمان تن من ناتوان خوشتر
چو زخم او شود مرهم تنم افگار اولی تر

چو روزی من از وصلش همه تیمار غم باشد
بهر حالی مرا درد و غم بسیار اولی تر

دلا چون عاشقی داری بدرد او گرفتاری
همیکن ناله و زاری که عاشق زار اولی تر

هر آنچه آرزو داری بریوار در گه او جوی
نه هر درگاه زندما را و در دلدار اولی تر

عراقی در رخ خوبان جمال یار خود می بین

نظر چون میکنی باری بروی یار اولی تر

بدست غم گرفتارم بیا ای یار دستم گیر
بهیچ ار چه سزاوارم بیا دلدار دستم گیر

یکی دل داشتم هر چون شد آنهم از کفم بیرون
چو کار از دست شد اکنون بیا ای یار دستم گیر

کنون در حال من بنگر که عاجز گشتم و مضطر
مرا مگذار در خود مگذر درین تیمار دستم گیر

بجان آمد دلم از دست این هجران بی پایان
ندارم طاقت هجران بجان زنهار دستم گیر

چو کردی حلقه در گوشم مکن آزاد و مفروشم
مکن آخر فراموشم ز من یاد آر و دستم گیر

عراقی چون نه‌ای محرم گرفتاری بدست غم
فغان کن در پیش هر دم که ای غمخوار دستم گیر

بر درت افتاده‌ام خوار و حقیر
از کرم افتاده را دستگیر

از تو نگریزد دل من یک زمان
کالبد را کی بود از جان گزیر

دایهٔ لطفت مرا در بر گرفت
دادش از ما درم صد گونه شیر

چون نیابم بوی مهرت یک زمان
از دل و جانم برآید صد نفیر

دردمندم در من مسکین نگر
تا شود درد دلم درمان پذیر

دل که با وصلت چنان خو کرده بود
در کف هجرت کنون ماندست اسیر

باز هجرت قصد جانم میکند
کشته را بار دیگر کشته گیر

بیدلی را بی سبب آزرده گیر
خاکساری را بخاک برده گیر

خستهٔ از جور عشقت کشته دان
وانگهی از عشق رویت مرده گیر

گر چنین خواهی کشیدن تیغ غم
جانم اندر تن چو خون افسرده گیر

چند خواهی کردن این جور و ستم
بیدلی را غم بجان آزرده گیر

برده هوش دلم و اکنون مرا
نیم جانی مانده و آن هم برده گیر

گر نخواهی کرد تیمار دلم
از غم و تیمار جانم خورده گیر

ور عراقی را تو ننوازی کنون

عالمی از مهر او آزرده گیر

ای امید جان عنایت از عراقی وامگیر    چاره ساز آنرا که یکدم نیستش از تو گزیر
مانده‌ام در تیه فرقت ره نما یا رهنما    غرقه در دریای هجرم دست گیرا دستگیر
در دل زارم نظر کن کز غمت آمد بجان    چاره کن جانرا که شد در دست هجرانت اسیر
سوی من بنگر که عمری بر امید یک نظر    مانده‌ام چون خاک بر خاک درت خوار و حقیر
از تو بو یافته نه از زندگانی راحتی    ساخته با درد بی درمان تو مسکین فقیر
دل که سودای می بخت آرزویش خام شد    کو تنور آرزو تا اندرو بندم فطیر
دایهٔ لطفت بشیر مهر پرورد جان    شیرخواره چون زند کش بازگیرد دایه شیر
ز آفتاب مهر بر دل سایه گستر تا شود    در هوای مهر روی تو چو ذره مستنیر
گر فتد بر خاک تیره پرتو عکس رخت    گردد اندر حال هر ذره چو خورشید منیر

در نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد
خوشتر از خلد برین گردد در تهامی سعیر

چون تو کردی حدیث عشق آغاز    پس چرا قصه شد دگرگون باز
من ز عشق تو پرده بدریده    تو نشسته درون پردهٔ ناز
تو ز من فارغ و من از غم تو    کرده هر لحظه نوحه آغاز
من چو حلقه بمانده بر در تو    کرده تو در بروی بنده فراز
آمدم با دلی و صد زاری    بر در لطف تو ز راه نیاز
چون از آن توام قبولم کن    وز ره لطف یکدمم بنواز

آمدم بر درت بامیدی
ناامید از درم مگردان باز

ساقی ز شکر خنده شراب طرب انگیز    در ده که بجان آمدم از توبه و پرهیز
در بزم مرا رخسار دو صد شمع برافروز    هر دم ز شکر خنده بلایی دگر انگیز
هر ساعتی از غمزه فریبی دگر آغاز    وز لعل شکربار می و نقل فرو ریز

آن دل که برخسار تو ورزیده نظر کرد — او را ز سر زلف نگونسار درآویز
وآن جان که بدام سر زلف تو درافتاد — صیدیش کن و بسیار بپران غمزهٔ خونریز
ای دوست که آموخت ترا کز رخ چون ماه — بفریب دل جمله جهان ناگه و بگریز
در شهر ز عشق تو بسی فتنه و غوغاست — از خانه برون آ بنشان شور و شغب خیز
چون طینت من از می مهر تو سرشتند — کی توبه توان کرد ز جام طرب انگیز

خواهی که بیابی دل گم گشته عراقی
خاک در میخانه بغربال همی بیز

کار ما بنگر چه خام افتاده باز — کار ما با یک دو جام افتاده باز
من چه دانم در میان دوستان — دشمن بدگو کدام افتاده باز
من همی دانم که گفت و گوی ما — در میان خاص و عام افتاده باز
عاقلان دیوانه نامم کرده‌اند — بر من آخر این چه نام افتاده باز
در گلستان میگذشتم صبحدم — بوی یارم در مشام افتاده باز
در سر سودای زلفش تا دلم — مرغ صحرائی بدام افتاده باز
تا بدیدم عکس او در جام می — در سر سودای خام افتاده باز
تا چشیدم جرعه از جام او — در دلم مهرش مدام افتاده باز
روز بخت من شب تاریک شد — صبح امیدم بشام افتاده باز
توسن دولت که بودی رام من — آن شد اکنون بدلگام افتاده باز
باز اقبال از کف من بر پرید — زاغ او بازم بدام افتاده باز
مجلس عیش دل افروز مرا — باطنه بشکست و جام افتاده باز

من چو از تاب جمالش سوختم
پس عراقی از چه خام افتاده باز

ای مطرب درد پرده بنواز — هان از سر درد در ده آواز
تا سوخته دل دمی بنالد — تا شقشقهٔ شور در سر انداز

همین پرده بدر روخوش همی سوز | کان یار نشد هنوز دمساز
دلدار نساخت چون بسوزم | یا با سوزم بساز و بنواز
یک جرعه ز جام عشق درده | تا بو که رهانیم ز خود باز
در سوختنم چه نیست راحت | با رای توام بسازه بنوازه
ماتم زده ام چه خیره نگریم | محنت زده ام چه میکنیم باز

گر یار نساخت ای عراقی
خیز از سر سوز نوحه آغازه

ای جمال تو ای جهان افروز | چشم عشاق تیره بیند روز
دل بایوان عشق بار نیافت | تا بکلی ز خود نگردد بروز
در بیابان عشق پی نبرد | خانه پرورد لابجو برد سجوز
چه بلا بود کان بمن نرسید | زین دل جان گداز درد اندوز
عشق میگو بدم که ای طالب | چاک زن طیلسان خرقه بسوز
دگر از فهم خویش قصه مخوان | قصه خواهی بیا ز ما آموز

بنشان ای عراقی آتش خویش
پس چراغی ز عشق ما افروز

از غم عشقت جگر خون ست باز | خود مپرس از دل که او چون ست باز
هر زمان از غمزهٔ خونریز تو | بر دل من صد شبیخون ست باز
تا سر زلف ترا دل جای ساخت | از سرای عقل بیرون ست باز
حال دل بود دی پریشان پیش ازین | نی چنین درهم که اکنون ست باز
از فراق تو برای درد دل | صد بلا و غصه معجون ست باز
تا جگر خون کردی ای جان انتظار | روزی دل نی جگر خون ست باز
از برای دل بهار ای دیده خون | زانکه حال او دگرگون ست باز
گرچه میکاهد غم تو جان من | لیک مهرت هر دم افزون ست باز

من چه شادم از غم و تیمار تو
پس عراقی از چه محزونست باز

بکشم نیاز روزی سر زلف مشکرنگش
ندهم ز دست این بار اگر آورم بچنگش

سر زلف او بگیرم لب لعل او ببوسم
برد ار اگر نترسم ز دو چشم شوخ و شنگش

چو نبات میگدازم همه شب در آب دیده
بامید آنکه یابم شکر از دهان تنگش

بروم ز چشم مستش نظری بوام گیرم
که بدان نظر ببینم رخ خوب لاله رنگش

چو کمان ابروانش فگنند خدنگ غمزه
چکنم که جان نبازم سپر از پی خدنگش

ز لبش عتاب یارب چه خوشست صلح او خود
بنگر چگونه باشد که چنین خوشست جنگش

دلم آینه‌ست و در وی رخ او همی نماید
نفسی بزن عراقی بگذر ز نام و ننگش

صلای عشق که ساقی ز لعل خندانش
شراب و نقل فرو ریخت هم بمستانش

بیا که بزم طرب ساخت و خوان عشق نهاد
برای ما لب نوشین شکرافشانش

تبسم لب ساقی خوشست و خوشتر ازان
خرابیی که کند باز چشم فتانش

بیک کرشمه چنان مست کرد جان مرا
که در بهشت نیارد بهوش رضوانش

خوشا شراب خوشا ساقی و خوشا بزمی
که غمزهٔ خوش ساقی بود خمستانش

ازین شراب که یک قطره بیش نیست که تو
گهی حیات جهان خوانی و گهی جانش

ز عکس ساغر آن پرتوست این که تو باز
همیشه نام نهی آفتاب تابانش

ازین شراب اگر خضر یافتی قدحی
خود التفات ننمودی بآب حیوانش

نگشت مست بجز غمزهٔ خوش ساقی
ازان شراب که در داد لعل خندانش

نبود نیز بجز عکس روی او در جام
نظارگی که بود همنشین و همخوانش

نظارگی بمن و هم بمن هویدا شد
کمال او که بمن ظاهرست برهانش

عجب مدار که چشمش بمن نگاه کند
برای آنکه منم در وجود آسانش

نگاه کرد بمن دید صورت خود را
شد آشکار ز آیینه راز پنهانش

عجب چرا بعراقی سپرد امانت را | نبود در همه عالم کسی نگهبانش

نگه که راز جهان خواست آشکارا کرد
بدو سپرد امانت که دید نادانش

تماشا میکند هردم دلم در باغ رخسارش | بکام دل نمی نوشد می لعل شکربارش
دلی دارم مسلمانان چو زلف یار هرجایی | همه در بند آن باشد که گردد گرد رخسارش
چه خوش باشد دلم هر لحظه در باغ جمال او | گهی گل چیند از رویش گهی شکر ز گفتارش
گهی در باغ رخ غلطان چو زلف بیقرار او | گه از جام لبش سرخوش گه همچون چشم خونخوارش
از آن خوشتر تماشای تواند بود در عالم | که بیند دیدهٔ عاشق بخلوت روی دلدارش
چنان سرمست شد جانم ز جام عشق جانانم | که تا روز قیامت هم نخواهم یافت هشیارش

بهار و باغ و گلزار عراقی روی جانانست
ز صد خلد برین بهتر بهار و باغ و گلزارش

در بزم قلندران قلاش | بنشین و شراب نوش خوش باش
تا ذوق خمار در نیابی | باشد که شوی تو نیز قلاش
در صومعه چند خود پرستی | رو باده پرست شو چو اوباش
در جام جهان نمای می بین | سر دو جهان ولی مکن فاش
ور خود نظری کنی به ساقی | سرمست شوی ز چشم رعناش
جز نقش نگار هر چه بینی | از لوح ضمیر پاک بتراش

باشد که ببینی ای عراقی
در نقش وجود خویش نقاش

گه دم گذری بمیکده دوش | سبحه بکف و سجاده بر دوش
پیری بدر آمد از خرابات | سرمست ز جام عشق و بیهوش
گفت از سر وقت خویش با من | اینجا نخرند زرق مفروش
سبحه بده و پیاله بستان | خرقه بنه و پلاس در پوش

در صومعه بیهده چه باشی — در میکده رو شراب مینوش
گر یاد کنی جمال ساقی — جان و دل و دین کنی فراموش
در عکس رخش ببینی از جام — بی باده شوی خراب و مدهوش
خواهی که بیابی آنچنان کام — در ترک مراد خویشتن کوش
چون ترک مراد خویش گیری — گیری همه آرزو در آغوش
گر ساقی عشق از خم درد — دُردی دهدت مخواه سرجوش
تو کار بدو گذار و خوش باش — گر زهر دهد ترا بکن نوش

چون راست نمیشود عراقی
این کار بگفت و گوی خاموش

باز غم بگرفت دامانم دریغ — سر برآورد از گریبانم دریغ
غصه دم دم میکشم از جام غم — نیست جز غصه گذارانم دریغ
ابر محنت خیمه زد بر بام دل — صاعقه افتاد در جانم دریغ
مبتلا گشتم بدردی باز تو — کس نداند کرد درمانم دریغ
در چنین جان کندنی افتاده‌ام — چاره جز مردن نمیدانم دریغ
الغیاث ای دوستان رحمی کنید — کز فراق یار درمانم دریغ
جور دلدار و جفای روزگار — میکشد هر یک گریبانم دریغ
گرچه خندم گاه گاهی شمع وار — در میان خنده گریانم دریغ
صبح وصلم و نشد روشن هنوز — در شب تاریک هجرانم دریغ
کار من نامد فراهم تا بود — در هم این حال پریشانم دریغ
نیست امید بهی ای بخت من — تا کی از دست تو در مانم دریغ

لاجرم خون خورد عراقی دمبدم
چون نکردی هیچ فرمانم دریغ

حبذا عشق و حبذا عشاق — حبذا ذکر دوست را عشاق

حبذا آن زمان که پردهٔ عشق — بدرد از سر کنند با عشاق
نبرند از وفا طمع هرگز — نه گریزند از جفا عشاق
خوش بلائیست عشق زان دایم — دل وجان داده درین بلا عشاق
آفتاب جمال او دیدند — نور دیدند از آن ضیا عشاق
داده اند اندرین قوی جانها — چون سکندر از آن هوا عشاق
بگشاوند در سرای وجود — دری از عالم صفا عشاق

ای عراقی چو تو کسی داند
اینچنین درد را دوا عشاق

دلی که آتش شوق تواش بسوزد پاک — ز بیم آتش دوزخ کجا شود غمناک
بسوی آنکه در آتش قدم نهی روزی — هزار سال در آتش قدم زند بیباک
گرت در آتش باید کجا روی به بهشت — وگرچه شد ز کفت زهر کی خورد تریاک
مرا که نیست از آن آتشم بجز دودی — فرو گرفت زمین تا بلم خس و خاشاک
کجاست آتش شوقت که در دل افروزد — که هرچه غیر تو باشد بسوزد آنرا پاک

اگر بسوزد عراقی دل تو زین آتش
بیار آب ز چشم و بریز بر سر خاک

گر آفتاب رخت سایه افگند بر خاک — زمینیان همه دامن کشند بر افلاک
بمن نگر که بمن ظاهرست مهر رخت — شعاع خور ننماید اگر نباشد خاک
دل من آئینهٔ تست پاک میدارش — که روی پاک نماید اگر نباشد خاک
لب تو بر لب من خوش بیار بوسه بده — چو جان من بلب آمد کجا برم تریاک
به تیغ غمزه مرا میزنی و می ترسم — که بر تو آید تیغی که میزنی بیباک
برای صورت خود سوی من نگاه کنی — وگرنه سوی کسی کی کند نظر خاشاک
مرا بزیور هستی خود بیارائی — ز مهر آنکه بمن حسن خود کنی ادراک
اگر نبودی بر من لباس هستی تو — ز بی‌نیازی تو کردمی گریبان چاک

مده ز دست بیکبارگی عراقی را
کف تو نیست محیطی که رد کند خاشاک

بیا که خانهٔ دل پاک کردم از خاشاک — درین خرابه تو خود کی قدم نهی حاشاک
بلطف صید کنی صد هزار دل هردم — ولی نگاه نداری یکی دل غمناک
کدام دل که بخون در نمیکشد دامن — کدام جان که نکرد از غمت گریبان چاک
کنون اگر نه رسی کی رسی بفریادم — مرا که جان بلب آمد کجا برم تریاک
منم گر آینهٔ تو چرا نمی تابد — در روی تو همانا که نیست آئینه پاک
چو آفتاب بهر ذره می نمائی رخ — ولیک چشم عراقی نمیکند ادراک
هزار دل کنی از غم خراب تو نیندیشی — هزار جان بلب آری ز کس نداری باک
کدام دل که ز هجر تو دست بر سر نیست — کدام جان که نکرد از جفات بر سر خاک
دلم که خون جگر میخورد ز دست غمت — در انتظار تو صد زهر خورد بی تریاک
کنون که جان بلب آمد مسیح در کارم — مکن که کار من از تو بماند در پیچاک
نه هیچ کیسه بری همچو طره ات طرار — نه هیچ راه زنی همچو غمزه ات چالاک
بطره صید کنی صد هزار دل هردم — بغمزه به پیش هر نفس دو صد غمناک

دل عراقی مسکین که صید لاغر تست
چو می کشیش میفکن به بند بر فتراک

تنگ آمدم از وجود خود تنگ — ای مرگ بسوی من کن آهنگ
بازم چه ازین غم فراوان — فریادم رس ازین دل تنگ
تا چند آخر امید یابیم — تا کی بامید بوی یا رنگ
کی بو که ز خود خلاص یابم — فارغ گردم ز نام و ز ننگ
افتادم در خلاب محنت — افتان خیزان چو لاشهٔ لنگ
گر بر در دوست راه جویم — یک گام شود هزار فرسنگ
ور جانب خود کنم نگاهی — در دیدهٔ من فتد دو صد سنگ

در بر هیچ بسوی گل بردم دست
در پرده در آشتی زدم راست
دارم گلها ولی نه از دوست
با دوست مرا همیشه صلح است

آید همه زخم خار در چنگ
چون درنگرم شود بغیر خدنگ
از دشمن بد فسوس و نیرنگ
با خود بود ار بود مرا جنگ

این جمله شکایت از عراقی ست
کو بر تن خود نگشت سرهنگ

خوشتر از خلد برین آراسته ایوان دل — تا بشادی مجلس آراید درو سلطان دل
هم بحسن خود بیاراید بهشت آباد جان — هم بروی تو بیاراید نگارستان دل
در سرای دل چو سلطان حقیقت بار داد — صف زدند ارواح عالم گرد شادروان دل
جسم چه بود پرده پر نقش بر درگاه جان — تا بود فرمان نویسی بر دل دیوان دل
مرغ همت برتر از فردوس اعلی ران بعزم — تا مگر یابد نسیم روضه رضوان دل
حسن بی پایان دل اندر جهان ظاهر شود — هر کرا چشمی بود باشد چو جان حیران دل
خضر جان گرد سرابستان دل گردد همی — تا خورد آب حیات از چشمه حیوان دل
سر برآر از جیب رحمت تا ببینی آشکار — خرقه نه توی عالم گوشه از دامان دل
ظاهر و باطن نگه کن اول و آخر ببین — تا ترا روشن شود کز چیست چار ارکان دل
طاق محراب خم ابروی جانان من ست — قبله جان من آمد زین سبب ایوان دل
تا برنگ خود برآید هر که باید در جهان — شعله هر دم برافروزد رخ تابان دل
چون نگار من بهر رنگی برآید در زمان — لاجرم هر دم دگرگون میشود الوان دل
خود دو عالم در محیط دل کم از یک شبنم ست — کی پدید آید نمی از بحر بی پایان دل
از بهشت و زینت او در جهان رنگی بود — کان بهشت آراستند یعنی سرابستان دل
بر بساط دل بساط عشق گستردند لیک — در جهان صاحبدلی کو تا شود مهمان دل
حیف نبود در جهان خوانی چنین آراسته — وانگهی نا بیخبر از حسن و از احسان دل

از ثنای دل عراقی عاجز آمد بهر آنکه

هر گمانی کان بیندیشد بود نقصان دل

ای دیده ببار ماتم دل / کو در خطری فتاد مشکل
خون شد ز فراق یار و از یار / این خسته جگر چو مرغ بسمل
چون دید بعاقبت که دلدار / در خانهٔ او نکرد منزل
دل در پی وصل یار جان داد / وان یار نشد هنوز واصل
عمری به طلب بدر دوید او / جز خون جگر دگر چه حاصل
بر خاک درش فتاد و جان داد / آن قطرهٔ خون که خوانیش دل
ای کاش که بود ما نبودی / کز بودن ماست کار باطل
ای یار ببر ز من بیکباره / پیوند از این شکسته بگسل
در بحر فراق تو فتادم / دریاب مگر فتم به ساحل

بگذار که همچنین بماند
بیچاره عراقی از تو غافل

بنه ای دل بجز در یار خود دل / امید از هر چه جز یار است بگسل
ز منزلگاه دونان رخت بربند / ورای هر دو عالم جوی منزل
برون کن از درون سودای گیتی / کزین سودا بجز سودا چه حاصل
منه دل بر چنین محنت سرائی / که هرگز زو نیابی راحت دل
دل از جان و جهان بردار کلی / نخست آنگه قدم نه در مراحل
که راهی بس خطرناک است و تاریک / که کاری سخت دشوار است و مشکل
ز شوق او طپان میباش پیوست / میان خاک و خون چون مرغ بسمل
نمی بینی چو روی دوست باری / حجابی پیش روی خود فرو هل
چو روی حق نه بینی دیده بردوز / نیابد دیده باری روی باطل
تو هم بربند رخت خود از اینجا / که همراهیت بربستند محمل

قدم بر فرق عالم نه عراقی

ناسنی تا درینجا پای در گل

ما اندُه تو بناز داریم / دست از تو چگونه باز داریم
شادان بغمت چرا نباشیم / کز سوز غم تو ساز داریم
با سوز تو هر چه نه سازیم / چون لطف تو چاره ساز داریم
تیمار تو گر چه جان بکاهد / در جانش چو جان نیاز داریم
سر در قدمت نهیم روزی / چون همت سرفراز داریم
جان پارهٔ ما عجب نباشد / زیرا دل عشقباز داریم
دریاب کز آتش فراقت / اندیشهٔ جان گداز داریم
گر جان برود چه باک ما را / چون روی تو دلنواز داریم

ما که در انتظار رویت
پیوسته دو چشم باز داریم

گر چه ز جهان جوی نداریم / هم سر بجهان فرو نیاریم
زانجا که جناب همت ماست / عالم همه جبه شماریم
خود با دو جهان چه کار ما را / ما شیفتهٔ یکی نگاریم
کی صید جهان شویم چون ما / در بند کمند زلف یاریم
بر دل همه عمر او نویسیم / بر جان همه نقش او نگاریم
این خود همه مست و بر در او / از خاک تبر هزار باریم
ما خود خجلیم از رخ یار / با آنکه ز عشق عار داریم
رویش بکدام چشم بینیم / وصلش بچه روی چشم داریم
ما در خور تو نه ایم لیکن / با این همه هم امیدواریم
ای دوست گناه ما همین است / کز دیده و جانت دوستداریم
بر بوی نظارهٔ جمالت / دیریست که ما در انتظاریم

بارے بنظارهٔ برون آی
بنگر که چگونه جان سپاریم

گر ز شمعت چراغی افروزیم — خرمن خویش را بدان سوزیم
ور غمت دود آن بعرش رسد — آتشی گر ز درون برافروزیم
آفتاب جمال بر ما تاب — زانکه ما بی رخت سیه روزیم
تا به بینیم روی خوبت را — از دو عالم دو دیده بردوزیم
مائیه جان کو دل براندازیم — به ز عشقت چه مایه اندوزیم
همچو طفلان بمکتب جنت — ابجد عشق را بیاموزیم

در غم عشق اگر رود سر ما
ای عراقی برو که بهروزیم

شهریست بزرگ ما دو رویم — آبیست حیات ما در اوئیم
بوئی بمشام ما رسیدست — ما زنده بدان نسیم و بوئیم
بازیچه مدان تو خود چه ما را — ما از صفت جلال اوئیم
چوگان حیات ما بخوردیم — در راه بسر دوان چو گوئیم
تا خوی صفات او گرفتیم — نشناخت کسی که در چه خوئیم

میگفت عراقی از سر سوز
ما نیز برای گفت و گوئیم

نا خورده شراب میخروشیم — بنگر چه کنیم اگر بنوشیم
از هیچ سرے خبر نداریم — پس بیهده ما چه میخروشیم
تا چند پزیم دیگ سودا — وز خامی خویش چند جوشیم
دل مرد برون کشیم خرقه — در ماتم دل پلاس پوشیم
این زهد مزوری که ما راست — کس می نخرد چه میفروشیم
با آنکه بما نمیشود راست — این کار ولیک هم بکوشیم

| | |
|---|---|
| باشد که ز جام وصل جانان | یک جرعه بکام دل بنوشیم |

شب خوش بودیم ای عراقی
امروز در آرزوی دوشیم

| | |
|---|---|
| ما دگر باره توبه بشکستیم | وز غم نام و ننگ وا رستیم |
| در خرابات با می و معشوق | نفسی شادمانه بنشستیم |
| خرقهٔ صوفیانه بدریدیم | دل بدیر عاشقانه دربستیم |
| از می لعل یار مست شدیم | وز دو جرعه خمار بشکستیم |
| شاید ار شور در جهان فگنیم | کز می لعل یار سرمستیم |
| چون بدیدیم آفتاب رخش | از طرب ذره وار برجستیم |
| چنگ در دامن شعاع زدیم | تا بدان آفتاب پیوستیم |
| این همه هست خود نمیدانیم | کین نفس نیستیم یا هستیم |

ذره بودیم آفتاب شدیم
از عراقی چو مهر بگسستیم

| | |
|---|---|
| تا کی همه مدح خویش گوییم | تا چند مراد خویش جوییم |
| بر خیره قصیده چند خوانیم | بیهوده فسانه چند گوییم |
| ای دیده بیا که خوش بگرییم | ای بخت بیا که خوش بموییم |
| ما را چو بکام دشمنان کرد | آن یار که دوستدار اوییم |
| نگذاشت که با سگان کویش | گرد سر کوی او بپوییم |
| دانم که روا ندارد او خود | کز باغ رخش گلی ببوییم |
| به زان نبود کز آب دیده | خیزیم و گلیم خود بشوییم |

گردیست براه در عراقی
آن گرد ز راه خود بروبیم

| | |
|---|---|
| ای دوست بیا که ما فداییم | بیگانه مشو که آشناییم |

رخ باز نمای تا ببینیم / در باز گشای تا درآییم
هر چند نه ایم در خور تو / لیکن چه کنیم مبتلاییم
چون بی تو نه ایم زنده یکدم / پیوسته چرا ز تو جداییم
چون حسن و جمال تو بدیدیم / بر موی تو شیفته چراییم
آنکس که ندید روی خوبت / وز حسرت او بمرده ماییم
ماییم کنون و نیم جانی / بپذیر ز ما که بینواییم
تا دور شدیم از بر تو / دور از تو همیشه در بلاییم
بس لایق و درخوری تو ما را / هر چند که ما ترا نشاییم
انچه از تو سزد بجان ما کن / نی انچه که ما ورا سزاییم
هم زان توایم هر چه هستیم / گر محتشمیم گر گداییم

از عشق رخ تو چون عراقی
هر دم غزلی دگر سراییم

افسوس که باز از در تو دور بماندیم / هیهات که از وصل تو مهجور بماندیم
گشتیم دگر باره بکام دل دشمن / تا از بر تو ایدوست چنین دور بماندیم
ماتم زدگانیم از آن زار بگرییم / بر بخت بد خویش که از سور بماندیم
از بوی خوشت زندگیی یافته بودیم / اکنون همه بی روی تو رنجور بماندیم
روشن نشد این خانه تاریک دل ما / از شمع رخت با همه بی نور بماندیم

ناخورده یکی جرعه ز جام می عشقت
مانند عراقی همه مخمور بماندیم

بیا ای دیده تا یکدم بگرییم / بهم چون خوشدلان خرم بگرییم
دمی بر جان پر حسرت بموییم / زمانی بر دل پرغم بگرییم
گهی از درد بی درمان بنالیم / گهی از زخم بی مرهم بگرییم
دل ما مرد بر تن خویشتن موییم / چو عیسی رفت بر مریم بگرییم

چو کار از دست شد هم گریه‌ای ما — ندارد هیچ سودی هم بگرییم
خوشا آن دم که با ما یار ما بود — کنون در حسرت آن دم بگرییم
اگرچه کرد او ما را فراموش — ولی بر یاد آن همدم بگرییم
تن بیمار ما درهم شد از غم — بر این بیچاره درهم بگرییم
ز عمر ما چو یک دو دم است باقی — بیا کاین یکدم و دو دم باهم بگرییم

عراقی را کنون ماتم بداریم
بر آن مسکین درین ماتم بگرییم

تا کی از دست فراق تو ستمها بینیم — هیچ باشد که دگر بار ترا وا بینیم
دل دهیم از سر زلف تو چو بویی یابیم — جان فشانیم اگر آن رخ زیبا بینیم
رخ خوب تو که هر دم دگران می‌بینند — چه شود گر بگذاری که دمی ما بینیم
ما که دور از تو ز هجرانت بجان آمده‌ایم — از فراق تو بگو چند بلاها بینیم
خورد زنگار غمت آینهٔ دل افسوس — نیست ممکن که جمال تو در آنجا بینیم
گم شد اوج دل ما تا بدرت آواره‌ایم — کی بود کان دل گم گشتهٔ خود را بینیم
گه بیابیم دلی بر سر کویت یابیم — ور ببینیم رخت ور دل شیدا بینیم
روی بنمای که امروز ببینیم رخت — که بسا حسرت و اندوه که فردا بینیم

روی زیبای تو ای دوست بکام دل خویش
تا عراقی بنمیرد نه همانا بینیم

خیزید عاشقان نفسی شور و شر کنیم — وز نالهٔ و هو جهان همه زیر و زبر کنیم
از تاب سینه آتشی اندر جگر زنیم — وز آب دیده سینهٔ تفتیده تر کنیم
نعره ز جور عشق برآریم روز و شب — نعره ز درد دل همه شب تا سحر کنیم
تا چند چاشت ما همه از خون غم بود — تا کی وجوه شام ز خون جگر کنیم
آهی برآوریم سحرگه ز سوز دل — وین بخت خفته را دمی از خواب برکنیم
زاری کنان بدرگه دلدار خود رویم — نعره زنان به پیش سرایش گذر کنیم

| | |
|---|---|
| باشد که یک نفس نظری سوی ما کند | روزی بدیده آن زمان برخ او نظر کنیم |

آن لحظه از عراقی شاید که وارهیم
گر زو رها شویم سخن مختصر کنیم

| | |
|---|---|
| خیز تا قصد کوی یار کنیم | در غمش ناله‌های زار کنیم |
| روی بر خاک کوی او مالیم | گذری بر در نگار کنیم |
| هر زبانی که بیدلان گویند | رمز کی چند آشکار کنیم |
| هجر او را که جان ما خون کرد | بکف وصل در بیار کنیم |
| حاش لله که نه کنیم گله | گله از بخت و روزگار کنیم |
| ما اگر بر مراد او سازیم | ترک تدبیر و اختیار کنیم |
| زود پا بر بساط وصل نهیم | دست با دوست در کنار کنیم |
| چون لب یار شکر افشان شد | ما بشکرانه جان نثار کنیم |
| پیش رویش چو پرده برگیرد | گر نمیریم پس چکار کنیم |

از عراقی چو پرده بگشاییم
روی در روی غمگسار کنیم

| | |
|---|---|
| ما چو در وصلت ای جان جهان تاختیم | لاجرم در رابطهٔ هجران تو بگداختیم |
| ماکه از سوز دل و درد جدائی سوختیم | سوز دل را هم از خوناب دیده ساختیم |
| بس که ما خون جگر خوردیم از دست غمت | جان ما خون گشت و دل در موج خون انداختیم |
| در سماع دردمندان حاضر آ جانان که می | بشنو این سازی که ما از سوز دل بنواختیم |
| عمری اندر جستجویت دست و پای میزدیم | عمر ما افسوس بگذشت و ترا نشناختیم |
| زان چنین پاینده اندر ششدر هجرت که ما | بر بساط راستی نرد وفا کم باختیم |

با غم هجرت چه خوش بودیم آخر همچو او
از طرب فارغ شدیم و با غمت درساختیم

| | |
|---|---|
| ما باز ره خانه خمار گرفتیم | ترک ورع و زهد به یکبار گرفتیم |

سجاده و تسبیح بیک سوی نهادیم — بر کف می چون رنگ رخ یار گرفتیم

کارم همه با جام می و شاهد و شمعست — شکر دل و دین بهر چنین کار گرفتیم

شمع رخ یارست و شرابم لب دلدار — پیمانه همان لب که بهنجار گرفتیم

چشم خوش ساقی دل و دین برد ز دستم — وین فایده زان نرگس بیمار گرفتیم

پیوسته چنین مست ز دو دست و خرابیم — تا عادت چشم خوش خونخوار گرفتیم

شیرین لب ساقی چو می نقل فرو ریخت — بس کام کز آن لعل شکربار گرفتیم

چون مست شدم خواستم از پای در آمد — حالی سر زلف بت عیار گرفتیم

آویختم اندر سر آن زلف پریشان — این شیفتگی بین که دم مار گرفتیم

گفتی کم سودای سر زلف بتان گیر — چندین چه نصیحت کنی انکار گرفتیم

با توبه و تقوی تو ره خلد برین گیر — ما آتش می و معشوق ره نار گرفتیم

در نار چو رنگ رخ دلدار بدیدیم — آتش همه باغ و گل و گلزار گرفتیم

المنة لله که میان گل و گلزار — دلدار در آغوش دگربار گرفتیم

بگرفت بدندان فلک انگشت تعجب — چون ما بدو انگشت لب یار گرفتیم

دور از لب و دندان عراقی لب دلدار
هم باز بدست خوش دلدار گرفتیم

آن بخت کو که بر در تو بار نگذرم — وان دولت از کجا که تو بار آئی از درم

میخواستم که با تو برآرم دمی بکام — بگذاشت روزگار که گردد میسرم

از عمر من کنون چو نماندست جز دمی — باری بیا که با تو دمی خوش برآورم

جانان روا مدار که با دیده پر آب — نایافته مراد ز کوی تو بگذرم

زین گونه سرکشی که تو آغاز کرده — از دست جور تو نه همانا که جان برم

دست غم تو بس که مرا پایمال کرد — نگذارد هیچ را که نهد پای بر سرم

با وصل هم مگو که عراقی از آن ماست
از وصل گو که یار کند بار دیگرم

هر زمان جوری ز خوبان میکشم
هر نفس دردی ز دوران میکشم

خون دل هر دم دگرگون میخورم
جام غم هر شب دگرسان میکشم

باز دست غم گریبانم گرفت
گرچه سر ز افلاک دامان میکشم

جور دلدار و جفای روزگار
گرچه دشوار است آسان میکشم

از پی عشق پری رخساره
زحمتی هر دم ز دیوان میکشم

جور بین کز دست دونان میبرم
ساغر پر زهر هجران میکشم

چون ننالم از جفای ناکسان
کاین همه بیداد از ایشان میکشم

تا نباید دیدنم روی رقیب
هر نفس سر در گریبان میکشم

با خیال دوست همدم میشوم
وز لب او آب حیوان میکشم

تن چو سوزن کرده‌ام تا روز و شب
مهر او در رشته جان میکشم

نازنینا ناز کن بر جان من
ناز تو چندانکه بتوان میکشم

از تو چیزی دیده‌ام ناگفتنی
این همه محنت پی آن میکشم

دلبرا یا دلبری یا جان و یا جانان نمیدانم
همه هستی تویی فی الجمله این و آن نمیدانم

بجز تو در همه عالم دگر دلبر نمی‌بینم
بجز تو در همه گیتی دگر جانان نمیدانم

بجز غوغای عشق تو درون دل نمی‌یابم
بجز سودای وصل تو میان جان نمیدانم

چه آرم بر در وصلت که دل را ره نمی‌افتد
چه بازم در ره عشقت که جان بهای آن نمیدانم

دلم سرگشته میدارد سر زلف پریشانت
چه میخواهد ازین مسکین سرگردان نمیدانم

بامید وصال تو دل خود شاد میدارم
جز این درد دل خود را دگر درمان نمیدانم

عجب‌تر آنکه می‌بینم جمال تو بهر جایی
نمیدانم چه می‌بینی من نادان نمیدانم

همیدانم که روز و شب همه در چشم من هستی
ولیکن آفتابی یا مه تابان نمیدانم

چو اندر چشم هر ذره چو خورشید آشکارایی
چرایی از من مسکین چنین پنهان نمیدانم

ز بند آن دو عالم در عراقی پای بندم شد

رها خواهد شدن یا نه ازین زندان نمیدانم

با من دلشده گر یار نسازد چکنم — دل غمگین مرا گر ننوازد چکنم
بر من آنست که با فرقت او می سازم — وصلش ار با من مسکین نسازد چکنم
جانم از آتش غم سوخت نگوید آخر — تا غمش یک نفسم جان نگدازد چکنم
خود گرفتم که سر اندر ره عشقش بازم — با من آن یار اگر عشق نبازد چکنم
یاد نا ورد ز من هیچ و نپرسید مرا — باز یکباره گرم پشت نبازد چکنم
چند گویند مرا صبر کن از لشکر غم — بر من از گوشهٔ ناگاه نتازد چکنم

من بدان فخر کنم کز غم او کشته شوم
گر عراقی بچنین فخر ننازد چکنم

نیست کاری با غم و رائیم — صنع پروردگار می بینیم
صبر تو مالیست و دل ایتم — نیست پروای عقلم و دینیم
سخنی کز تو بشنود گوشم — خوشتر آید ز جان شیرینیم
در جهان گر دل از تو بردارم — خود که بینم که بر تو بگزینیم
گرمی کن گرم بخواهی کشت — هم بدان ساعدان سیمینیم

با عراقی که عاجز غم تست
خرده گیری مکن که مسکینم

از دل و جان عاشق زار توام — کشتهٔ اندوه و تیمار توام
آشتی کن با من آزرده مدار — من نه مرد جنگ و آزار توام
گر گناهی کرده ام بر من مگیر — عفو کن من خود گرفتار توام
شاید ار یکدم غم کارم خوری — چونکه من پیوسته غمخوار توام
حال من می پرس گه گاهی ز لطف — چونکه من رنجور و بیمار توام

چون عراقی نیستم فارغ ز تو
روز و شب جویای دیدار توام

بر در یار من سحر مست و خراب میروم
جام طرب کشیده ام زان شتاب میروم

ساغری از می الست دوش سوال کرده ام
در وقت سحر بگوی او بهر جواب میروم

بر سر خوان درد او درد بسی کشیده ام
تا کشم از دو لعل او باده ناب میروم

جذبه حسن دلکشش می کشدم بسوی خود
از پی آن کشش دگر همچو رباب میروم

برقع تن ز شوق او پیش رخش کشادمی
لیک ز شرم روی او بسته نقاب میروم

در سر باده میکنم هستی خویش هر زمان
خاک روم رواست گر بر سر آب میروم

شحنه عشق هر شبی بر کندم ز خواب خوش
در هوس خیال او باز بخواب میروم

شاید اگر هوای او میکشدم که زر رهش
بر سر آب چشم خود همچو حباب میروم

بیهده اگر ز صومعه بر در میکده روم
گر تو خطا گمان بری راه صواب میروم

نیست مرا ز خود خبر بیش ازین که در جهان
مست خراب آمدم مست و خراب میروم

چه خوش بودی در بعار روزگارم
اگر با من خوشستی غمگسارم

بتاب دیده دست غیر بشویم
کنون کز دست بیرون شد نگارم

نگارا به تو نگرینم کسی را
توئی از جمله خوبان اختیارم

اجانی در میارم تهادوست
عجب بود که جان را دوست دارم

مرا تا کار با زلف تو افتاد
پریشان تر ز زلفت گشت کارم

مرا کار آنکه با زلف تو باشد
ببین چون باشد آرام و قرارم

بموی آنکه دامان تو گیرم
نشسته بر سر ره چون غبارم

در آویزم بدامان تو یک شب
اگر روزی سر از جیبت برآرم

عراقی دامن او گیر و خوش باش
که من با تو درین اندیشه یارم

هیهات کزین دیار رفتم
ناکرده وداع یار رفتم

چه سود قرار وصل جانان
اکنون که من از قرار رفتم

بر خاک درت ببوسه دادم / با دیدهٔ اشکبار رفتم
بگذاشتم ای عزیز چون جان / دل نزد تو یادگار رفتم
زنهار دل مرا نگهدار / چون من ز میان کار رفتم
ببرونه باضطرارم ای دوست / بی مونس و غمگسار رفتم
از خلق کریم تو ندیدم / یک عهد چو استوار رفتم
چون از لب تو نیافتم کام / ناکام ز مهر و یار رفتم
نایافته مرهمی ز لطفت / دل خسته و جان فگار رفتم
شکرانه بده که از در تو / چون محنت روزگار رفتم
غمخواره و مونسم تو بودی / زانجا نه باختیار رفتم
تو خرم و شاد و کامران باش / کز مهر تو سوگوار رفتم

در قصهٔ درد من نظر کن
بنگر که چگونه زار رفتم

باز در دام بلا افتاده‌ام / باز در چنگ عنا افتاده‌ام
این همه غم زان بسوی من نهاد / کز رخ دلبر جدا افتاده‌ام
دست من بگرفت روزی از کرم / تا ز دست او ز پا افتاده‌ام
ننگ میدارد ز درویشی من / چون کنم چون بینوا افتاده‌ام
هم نمیخواهد ز درگاه تو / گرچه درویش و گدا افتاده‌ام

هان عراقی غم مخور کز مهر تو
بر در لطفت گدا افتاده‌ام

درآ شادا ز رویم چند تا خوش در رخ تو خندم / ندارم بیش ازین گریان بیا کت آرزومندم
بیا بنشین که می‌خندان بپیشم تا من حیران / بتو بر می‌فشانم جان و بر روی تو می‌خندم
چو با خود خویش نیاشم بیا تا با تو خوش باشم / چو مهر از خویش ببریدم بیا تا با تو پیوندم
نیایی نزد مهجوری نپرسی حال رنجوری / بیا زان پیش کز عالم بکلی رخت بربندم

بیا کز عشق روی تو بسی خون جگر خوردم | بیا کز آرزوی تو دمی صد بار جان کندم
مرا خوش بار چون خود را بفتراک تو بربستم | میازارا ز من هر دل که در پایت سر افگندم
ز لفظ دلربای تو بیک گفتار خوشنودم | ز وصل جانفزای تو بیک دیدار خرسندم
وصالت ای جان خوشتر نه بینم عاقبت روزی | ولیکن ار زنده بگذارد فراقت روزکی چندم
وطن گاه دل خود را بجز کوی تو ننگ بینم | تماشاگاه چشم جان بجز روی تو نپسندم

ز هستی عراقی هست بر پای دلم بندی
جمال خوب خود بنما گشادی ده ازین بندم

مرا جز عشق تو جانی نمی بینم نمی بینم | دلم را جز تو جانانی نمی بینم نمی بینم
ز خود و صبر هیچ آرامی نمی یابم نمی یابم | ز تو لطفی و احسانی نمی بینم نمی بینم
ز روی لطف بنما رخ که در روی را که مشتاقم | بجز روی تو درمانی نمی بینم نمی بینم
بیا گر خواهیم دیدن که دور از روی خوب تو | بقای خویش چندانی نمی بینم نمی بینم
بگیر ای دوست دست من که در گرداب افتادم | که آن را هیچ پایانی نمی بینم نمی بینم
ز راه لطف و دلداری بیا سامان کارم کن | که خود را بی تو سامانی نمی بینم نمی بینم

عراقی را بدرگاهت رهی بنما که در عالم
چو او سرگشته حیرانی نمی بینم نمی بینم

من که هر لحظه زار میگریم | از غم روزگار میگریم
از غم غمگساری نالم | وز فراق نگار میگریم
دلبری بود در کنار مرا | کرد از من کنار میگریم
دوش با شمع گفتم از سر سوز | که من از عشق یار میگریم
ماتم بخت خویش میدارم | زو شدم دور زار میگریم
با چنین خنده گریه تو ز چیست | گر نه تو بس دلفگار میگریم
داشتم گفت دلبری شیرین | زان چنین سوگوار میگریم

زان عراقی حدیث او بشنید

زارتر من ز زار میگریم

گرچه دل خون شده از خاک درت نگریزیم — جز تو فریادرسی کو که در او آویزیم

گذری کن که مگر با تو نشینیم دمے — نظری کن که خوشی از سر جان برخیزیم

مشت خاکیم چو من جگر آغشته همه — از چنین خاک درین راه چه گرد انگیزیم

هم بسوزیم ز تاب رخ تو ناگاهے — همچو پروانه ز شمع ارچه بسی پرهیزیم

تا دل گم شده را بر سر کویت یابیم — همه شب تا بسحر خاک درت می بیزیم

نیک و بد زانِ توام با دگریمان مگذار — با تو آمیخته ام با دگری نآمیزیم

راه ده باز که نزد تو پناه آوردیم
بو که از دست عراقی نفسے بگریزیم

جانان نظرے که ناتوانم — بخشا که بلب رسید جانم

من خسته که روی تو نبینم — بشتاب که سخت ناتوانم

دریاب که نیک دردمندم — آخر بچه روی زنده مانم

گفتی که نمردی از غمِ ما — تعجیل مکن که اندرانم

اینک بدر تو آمدم باز — تا بر سر کوت جان فشانم

افسوس بود که مهر جانے — از خاک در تو باز مانم

مردن به از آنکه زیست باید — بی دوست بکام دشمنانم

چه سود مرا ز زندگانے — خاک ازپی بی تو باز یابم

از راحت این جهان ندارم — جز درد دلے کزو بجانم

تنها دم پای بر سر جان — زین دستکش غم جهانم

کاریم فتاده است مشکل — بیرون شده کار می ندانم

دیوانه شدم که از عراقی
خود را بچه حیله وارهانم

کجائی ای اُم جانم که از غم تو بجانم — بیا که بی رخ خوب تو بیش ازین نتوانم

بیا ببین نه همانا که زنده خواهم ماند — تو خود بگوی که بی تو چگونه زنده بمانم
چگونه باشد در دام در بمانده صید — ز جان امید بریده ز درد بی تو چنانم
ببرد آب دل اندر میان گنج غم افگند — ببرد آن بکف صد بلا و رنج گرانم
بلا به گفت دل من خیال روی ترا دوش — که پای پیش نه کز دست غم بجانم
ز گوشهٔ غم تو گفت میخورم غم کارت — ز جانب ستمت گفت غم مخور که در آنم

درین غمم که عراقی چگونه خواهد بود — بدیده او رخ خوبت برای آن نگرانم

من چه دانم که چرا از تو جدا افتادم — نیک نزدیک بدم دور چرا افتادم
چه گنه کرد دلم کز در تو دور افتاد — من چه کردم که ز وصل تو جدا افتادم
جرم اینست که من دوستیت میدارم — از پی دوستی تو به بلا افتادم
حاصل از عشق ندیدم بجز از خون جگر — من بیچاره بعشق تو چرا افتادم
تا چه کردم چه گنه بود چه افتاد و چه شد — چه خطا رفت که در رنج و عنا افتادم
پای مردی کن و از روی کرم دستم گیر — که بشد کار من از دست ز پا افتادم

چند نالم ز عراقی چه کند بیچاره — که درین واقعهٔ بد ز قضا افتادم

شاید که بدرگاه تو عمری به نشینم — در آرزوی روی تو و آنگاه نه بینیم
دریاب که از عمر دمی بیش نماندست — بشتاب که اندر نفس باز پسینم
فریاد که از هجر تو جانم بلب آمد — هیهات که دور از تو همه ساله چنینم
دارم هوسی آنکه ببینم رخ خوبت — پس جان بدهم نیست تمنا بجز اینم
آن رفت دریغا که مرا دین و دلی بود — از دولت عشق تو نه آن ماند نه اینم

از بهر عراقی بدرت آمده ام باز — فرمای جوابی بروم یا بنشینم

الکؤوس تلألأت بمدام — ام شموس تهللت بغمام
از صفای می و لطافت جام — درهم آمیخت رنگ جام و مدام

همه جامست و نیست گویی می	یا مدامست و نیست گویی جام
چون هوا رنگ آفتاب گرفت	رخت برداشت از میانه ظلام
چون شب و روز در هم آمیزند	رنگ و بوی سحر دهد بشام
جام را رنگ و بوی بیداد	ناز ساقی دمی دهد اعلام
رنگ جام ارچه گشت گوناگون	از چه افتاد بر روی این همه نام
از دورنگی ماست این همه رنگ	ورنه یکرنگ بیش نیست مدام
عالم از بوی باده مست شدند	خاص خود مست یافتند مدام
مست ساقی برنگ و بو چه کنند	خاصگان را چه کار با پیغام
باده نوشان که کار آب کنند	خاک را نیز میکنند مشام
جرعه کانرا ز خاک نیست دریغ	بر چو من خاکیی چرا ست حرام
ساقی ار صاف نیست دُردی ده	باش که هرچه هست پخته و خام
چه شود گر کنی درین مجلس	ناقصی را به نیم جرعه تمام
سر آن جام و باده کشف کنم	نزند تا غلط رهی او هام
باز گویم که آن چه رنگ چه بوست	می کدامست جام باده کدام

جوی وحدت ز رنگ و بوی صفات
می تجلی ذات و جام کلام

تا کی از دست تو چو غنچه خون جگرم	ممکن اید دوست که چون غنچه جگر م
لحظه لحظه بترم دور از تو	و دمبدم از غم تو زار ترم
نه همانا که درین واقعه من	چون سگان بر سر کویت گذرم
آمدم بر درت از دوستیت	دشمن آسا مکن از در بدرم
دمبدم گرد درت خواهم گشت	تا مگر بر رخ تو افتد نظرم
خود چنین غرقه بخون زان که هنم	که توانی که بروی تو نگرم
تا من از خاک درت دور شدم	تا ندانم که بیرون خبرم

گر رحمت نیز نگفت از سر لطف — که غم کار عراقی بخورم

ای راحت روانم دور از تو ناتوانم — باری بیا که جان را در پای تو فشانم

این هم روا ندارم گاهی برای جانی — بگذار تا برآید در آرزوت جانم

بگذار تا بمیرم در آرزوی رویت — بی روی خوبت آخر تا چند زنده مانم

دارم بسی شکایت چون نشنوی چگویم — در دست تو شکایت پیش کسان چه خوانم

زانگه که دور ماندم از درگهت نگفتی — کآخر شکسته بدرو روزی بر آستانم

یکدم نگفتی آخر کان خسته را بپرسم — در محنت فراقش یک لحظه وارهانم

بر دست باد کویت بوی خودم فرستی — تا بوی جانفزایت زنده کند روانم

اکنون سزد نگارا گر حال من بپرسی — یادم کنی که اینم دور از تو ناتوانم

باری عراقی اینم بی تو خوش است در هم
جان و دلش دگرگون تا چون شود ندانم

ای راحت روانم دور از تو ناتوانم — باری بیا که جانم در پای تو فشانم

گیرم که من نگویم لطف تو خود بگوید — کاین خسته چند نالد شب بر آستانم

ای بخت خفته برخیز تا حال من ببینی — وین عمر رفته باز آ تا بشنوی فغانم

ای دوست گاه گاهی مسکین من نگاهی — آخر چو چشم مستت من نیز ناتوانم

بر من همای وصلت سایه از آن نیفکند — کز محنت فراقت پوسیده استخوانم

این طرفه ترکه دایم تو با منی و من باز — چون سایه در پی تو گردانم و دوانم

کس دیده تشنه را غرقه در آب حیوان — جانش رسیده بر لب از تشنگی من آنم

خواهم که یک زمانی با تو دمی برآرم
از زحمت عراقی آن هم نمیتوانم

امروز من که بیدل بی یار مانده ام — در محنت و بلا چه گرفتار مانده ام

در صومعه چو مرد مناجات نیستم — در میکده ز هر چه هشیار مانده ام

با اهل میکده چه باقرار نامدم — با اهل مصطبه چه بانکار مانده ام

در کعبه چونکه نیست مرا جای لاجرم — قلاش وار بر در خمار مانده ام
ساقی بیا و زود و زود ده تو یکدو پیمان — باز رهان که با غم و تیمار مانده ام
در کار من نگر غم کارم بخور که من — از کار هر دو عالم بیکار مانده ام

کاری مکن که کار عراقی ز دست رفت
در کار او ببین که چه غمخوار مانده ام

کجایی ای ز جان خوشتر شبت خوش باد من رفتم — بیا در من به خوشی بنگر شبت خوش باد من رفتم
نگارا بر سر کویت دلم را هیچ اگر بینی — ز من دلخسته یاد آور شبت خوش باد من رفتم
ز من چون مهر بگسستی به خوشی در جهان بنشستی — مرا بگذاشتی بر در شبت خوش باد من رفتم
تو با عیش و طرب خوش باش من با ناله و زاری — مرا کان نیست این بهتر شبت خوش باد من رفتم
مرا چون از در کار من به حیل تو جدا افگند — بماندم عاجز و مضطر شبت خوش باد من رفتم
بماندم واله و حیران میان خاک و خون غلطان — دو لب خشک و دو دیده تر شبت خوش باد من رفتم
منم امروز بیچاره ز خان و مان آواره — نه دل در دست و نه دلبر شبت خوش باد من رفتم
مرا گویی که ای عاشق به وصل ما نه ای لایق — ترا چون نیستم در خور شبت خوش باد من رفتم
همی گفتم که ناگاهی ببینم در غم عشقت — نکردی گفت من باور شبت خوش باد من رفتم

عراقی می کند زاری و میگوید ز درد دل
کجایی ای ز جان خوشتر شبت خوش باد من رفتم

یاران غمم خورید که غمخوار مانده ام — در دست هجر یار گرفتار مانده ام
یاری دهید کز ره او دور گشته ام — رحمی کنید کز غم او زار مانده ام
یاران ما ز بادیه آسان گذشته اند — من بی رفیق در ره دشوار مانده ام
در ره چه مانده ام اگر آن یار بی‌وفا — با او بگفتمی که من ای یار مانده ام
دستم بگیر کز غمت افتاده ام ز پای — کارم کنون بساز که غمخوار مانده ام
وقت است اگر به وصل مرا دستگیری — کاندر چه فراق نگونسار مانده ام
گر در خور وصال نیم رحمی درست — از دست خویشتن که ملول افگار مانده ام

در درد تو چو میدهد دل بیمار شفا — من بر امید درد تو بیمار مانده ام
بیمار به پیش از تو نیابی بدر دگر — تا باز پرسیدم که جگر خوار مانده ام

تا ناله بر در تو عراقی عزیز نیست
کز صحبتش همیشه چنین خوار مانده ام

ساقی چو نمیدهی شرابم — تشنه به باده بجای آبم
خون شد جگرم شراب در ده — تا کی دهی از جگر کبابم
دردی غمم مده که من خود — از درد فراق تو خرابم
از تابش می دلم بر افروز — تا روی دل از جهان بتابم
در کیسهٔ من چو نیست نقدی — دانم ندهی شراب نابم
چون خاک در توام کرم کن — یاد آر بجرعهٔ شرابم

می ده که ز زحمت عراقی
یکباره مگر خلاص یابم

ز غم زار و حقیرم با که گویم — ز غصه می بمیرم با که گویم
ز هجر یار گر یابم نه دانم — که دامان که گیرم با که گویم
ز جورش در فغانم چند نالم — گذشت از حد نفیرم با که گویم
مرا از خود جدا دارد نگاری — که نیست از وی گزیرم با که گویم
بهوی وصل او عمرم بسر شد — فراقش کرد پیرم با که گویم
شب و روز آتش سودای عشقش — همی سوزد ضمیرم با که گویم
مرا خلقان توانگر می شمارند — من مسکین فقیرم با که گویم
خیال سوزد مرا تاب غم او — که گویی در سعیرم با که گویم
بر آن غم کز فراقش بر من آید — بدیده می پذیرم با که گویم

بقید یادم شب و روز از عراقی
بدست او اسیرم با که گویم

زدل تنگی بجانم باکه گویم ‌‌ ‌ زغصه ناتوانم باکه گویم
زتنهائی ملولم چند نالم ‌ ‌ ز بی یاری بجانم باکه گویم
بعالم در ندارم غمگساری ‌ ‌ غمی دارم ندانم باکه گویم
زغصه صدهزاران قصه دارم ‌ ‌ دلی پیش که خوانم باکه گویم
چو مرغ نیم بسمل در غم یار ‌ ‌ میان خون طپانم باکه گویم
فتاده چون بود در دام صیادی ‌ ‌ زمحنت همچنانم باکه گویم
بکام دوستان بودم کنون باز ‌ ‌ بکام دشمنانم باکه گویم
مرا از زندگانی نیست سودی ‌ ‌ ز هستی در زیانم باکه گویم

همه بیداد بر من از عراقیست
ز بود خویش در فغانم باکه گویم

من آن قلاش و رند بینوایم ‌ ‌ که در رندی مغان را پیشوایم
گدای دردنوش می پرستم ‌ ‌ حریف پاکباز و کم دغایم
زبند زهد و طراری برستم ‌ ‌ نه مرد زرق و سالوس و ریایم
ردا و طیلسان یکسو نهادم ‌ ‌ همه زنار شد بند قبایم
مگر خاکم ز میخانه سرشتند ‌ ‌ که هردم سوی میخانه گرایم
کجائی ساقیا جامی بمن ده ‌ ‌ که یکدم با حریفان خوش برآیم
مرا برهان زخود گر خود بجانم ‌ ‌ درین محنت سرا تا زیست پایم
زمانی شادمان و خوش نبودم ‌ ‌ از آنم کاندرین حسرت سرایم
مرا از درگه پاکان براندند ‌ ‌ بصد خواری که رند و ناسزایم
برون کردندم از کعبه بخواری ‌ ‌ درون میکده کردند جایم
درین ره خواستم زد دست و پائی ‌ ‌ بریدند ای دریغا دست و پایم
بماندم در بیابان تحیر ‌ ‌ نه ره پیدا کنون نه رهنمایم
امید از هر که بود اکنون بریدم ‌ ‌ فتاده بر در لطف خدایم

ز بیداد زمانه داد هم هم
عراقی گر کند از کف رهایم

چه خوش بودی در یغا روزگارم / اگر در من نظر کردی نگارم
بدیدی که ز فراقت چونم آخر / نپرسیدی ز من از حال زارم
نکردی آن دوست از من یاد روزی / بکام دشمنان شد روزگارم
چرا خواهی بکام دشمنانم / چه میداند که او را دوست دارم
عزیزی بوده ام بر درگه او / عزیزان بنگرید اکنون چه خوارم
فرو شد روز من بی مهر رویش / چو شب تیره است روز و روزگارم
نه دلداری که باشد مونس دل / نه غمخواری که باشد غمگسارم
نمیدانم که دامان که گیرم / که تا از دست محنت سر برآرم

عراقی دامن غم گیر و خوش باش
که من با تو درین غمها یارم

دل گم شده از نشان نیابم / آن گم شده در جهان نیابم
زان یوسف گم شده بعالم / پیدا و نهان نشان نیابم
تا گوهر شب چراغ گم شد / ره بر در روشنان نیابم
تا بلبل خوش نوای گم شد / بوی گل و بوستان نیابم
تا آب حیات رفت جویم / عیش خوش جاودان نیابم
سرمایه برفت و سود جویم / زانست که جز زیان نیابم
آن یوسف خویش را چه جویم / چون در چه کن فکان نیابم
هم بر در دوست باشد آرام / از خود بجز این گمان نیابم
بر خاک درش چرا ننالم / چاره بجز از فغان نیابم
چون جانش عزیز دارم از بیم / دل کز غم او امان نیابم
تا بر من دل شده بگرید / یک مشفق مهربان نیابم

تا یک نفسی مرا بود یار — یک یار درین زمان نیابم
یاری ده خویشتن درین حال — جز دیدهٔ خون‌فشان نیابم
بر خوان جهان چه می‌نشینم — چون لقمه جز استخوان نیابم
بی‌حاصل ازین دکان نخیزم — نقدی چو درین دکان نیابم
خواهم که رسم به بام عالم — چه چاره چو نردبان نیابم
خواهم که کشم ز چه عراقی — افسوس که ریسمان نیابم

در حسن رخ خوبان پیدا همه او دیدم — در چشم نکورویان زیبا همه او دیدم
در دیدهٔ هر عاشق او بود همه لایق — وندر نظر وامق عذرا همه او دیدم
دلدار دل‌افگاران غمخوار جگرخواران — یاری ده بی‌یاران هر جا همه او دیدم
مطلوب دل درهم او یافتم از عالم — مقصود من از عالم زاشیا همه او دیدم
دیدم همه پیش و پس جز دوست ندیدم کس — او بود همه او بس تنها همه او دیدم
آرام دل غمگین جز دوست کسی مگزین — فی‌الجمله همه او بین زیرا همه او دیدم
دیدم گل بستانها صحرا و بیابانها — او بود گلستانها صحرا همه او دیدم
هان ای دل دیوانه بخرام بمیخانه — کاندر خم و پیمانه پیدا همه او دیدم
در میکده و گلشن بنیوش می روشن — می بوی گل و سوسن کانها همه او دیدم
در میکده ساقی شو می درکش و باقی شو — جویای عراقی شو کو را همه او دیدم

ای رخ جانفزای تو گشته خجسته فال من — باز نمای رخ که شد بی تو تباه حال من
ناز مکن که میکند جان من آرزوی تو — عشوه مده که میدهد هجر تو گوشمال من
رفت دلم نمیرود آرزوی تو از دلم — عمر شد و نمیشود نقش تو از خیال من
ز آرزوی جمال تو نیست مرا ز خود خبر — طعنه زنی که نیستی شیفتهٔ جمال من
باز مگر که میکشد بی تو مرا فراق تو — چارهٔ من بکن مجو بی سببی زوال من

بر سر خوان وصل تو مرغ صفت بدیدمی … آه اگر نسوختی آتش هجر بال من

آمدمی بدرگهت هر نفسی هزار بار
گر نه عراقی آمدی سد ره وصال من

ماهرخان که داد عشق عارض لاله رنگشان … هان بحذر رشوه از ره غمزه شوخ و شنگشان
ناله زار عاشقان اشک چو خون بیدلان … هیچ اثر نمی‌کند در دل همچو سنگشان
با دل ریش عاشقان شیوه که چها همیکنند … ابروی چون کمانشان غمزه چون خدنگشان
از لب و زلف و خال و خط دانه و دام کرده‌اند … تا که بدین صفت بود دل که بود بچنگشان
با چو شکر گداخته ز آب غم و عجب تر آنکه … در دل ماست چون شکر غصه چون سرنگشان
پیش مپرس حال من زانکه بشرح میدهد … از دل دوست ما نشان چشم و دهان تنگشان
نیم مخور ای دل ار بعد روز دمی چو دور گل … دولت بی ثبات‌شان جمع بی بیدرنگشان
ابر صفت مریز اشک از پی وصلشان ز هجر … زانکه چو برق بگذرد مدت صلح و جنگشان

جان عراقی از جهان گشت ملول و بین خبر
کآهوی او رمید از آن عادت چون پلنگشان

در کف جور تو افتادم تو میدان … تن بهجران تو در دادم تو دان
الغیاث ای دوست کز دست جفا … در کف صد گونه بیدادم تو دان
بر امید آنکه بینم روی تو … لب ببستم دیده بگشادم تو دان
دل که از دیدار تو محروم ماند … بر در لطفت فرستادم تو دان
سالها جستم ندیدم روی تو … از طلب اکنون بایستادم تو دان
چون نیم نومید زامید بهی … بر در امیدت افتادم تو دان
میگدازد تابش هجرت مرا … بر یخ است ای دوست بنیادم تو دان
گر ز نام من همی ننگ آیدت … نعره مبر نامم که من یادم تو دان
ور همیدانی که شادم زاندهت … هم باندهی بکن شادم تو دان

چند نالم چون عراقی از غمت

روز و شب در سوز و فریادم تو دان

رفت کار دل ز دست اکنون تو دان
جان امید اندر تو بست اکنون تو دان

دست و پائی میزدم تا بود جان
شد درِیغا دل ز دست اکنون تو دان

شد دل بیچاره از دست جفات
زیر پای هجر پست اکنون تو دان

رفت عمری کامدی کاری بس
چونکه عمرم درگذشت اکنون تو دان

نیک نومیدم ز امید بهی
حالم از بد بدتر است اکنون تو دان

منکه از شادی ندیدم رنگ و بو
خار غم در دل شکست اکنون تو دان

چون عراقی راندی از در بخود
گر چه شد خود پست اکنون تو دان

مقصود دل عاشق شیدا همه اوست
مطلوب تن وامق و عذرا همه اوست

بینائی هر دیده بینا همه او بین
زیبائی هر چهره زیبا همه اوست

در سینهٔ هر غمزهٔ پنهان همه او بین
در دیدهٔ هر دل شده تنها همه اوست

یاری ده محنت زده نشناس جز او کس
فریادرس بیکس و تنها همه اوست

هر چیز که دانی همه او دانکه همه اوست
با هیچ مدان درد جهان با همه اوست

در هیچ پس و پیش چپ و راست منگر
پیش و پس و راست و چپ و بالا همه اوست

در آرزوی هست بجز دوست ترا هیچ
مقصود عراقی و تمنا همه اوست

بگذر ای غافل ز یاد این و آن
یاد حق کن تا بمانی جاودان

تا فراموشت نگردد غیر حق
در حقیقت نیستی ذاکر بدان

چون فراموشت شد آنچه دون اوست
ذاکری گرچه بجنبانی زبان

خود نیابی چاشنی ذکر دوست
یا کنی یاد خود و سوز زبان

چون ز خود و ز یاد خود فانی شدی
شاهد مذکور گردی بیگمان

بگذری از ذکر اسما و صفات
چون شود مذکور جانب اعیان

ذکر ذاتت را فرو گیرد چنانک
تا بیادت یاد از دل و جان روان

واله و مدهوش گردی از نفس
در جمال لایزالی بی‌نشان

هر چه خواهی از زبان یابی از او
خود کسی خود را نخواهد از زبان

از چنین دولت نیابی تو مگر
بر کسی دل را ز یاد این و آن

یاد ناید هیچ گونه حق ترا
تا تو یاد آری ز جاه و خان و مان

ای عراقی یاد غیری او مکن
تا مگر یادت کند با دیگران

نگارا از سر کویت گذر کردن توان نتوان
بخوبی چون تو در عالم نظر کردن توان نتوان

چه آمد در دل تنگم غم تو شادمان بنشست
ز ملک خویش سلطان را بدر کردن توان نتوان

مرا این دوستی با تو قضای آسمانی بود
قضای آسمانی را دگر کردن توان نتوان

چو با ابروی تو چشمم به پنهانی سخن گوید
از این معنی رقیبان را خبر کردن توان نتوان

چو چشم مست خونریزش ز مژگان ناوک اندازد
به جان پیش تیر او سپر کردن توان نتوان

گرفتم خود که بگریزم ز دام زلف دلگیرت
ز تیر غمزهٔ مستت حذر کردن توان نتوان

بگو آن چشم مستت را که خون من همی ریزد
که خون بیگناهی را هدر کردن توان نتوان

بگو با غمزهٔ شوخت که رسوای جهانم کرد
به پیران سر عراقی را سمر کردن توان نتوان

ز دل جانا غم عشقت رها کردن توان نتوان
ز جان ای دوست مهر تو جدا کردن توان نتوان

اگر صد بار هر روزی برانی از بر خویشم
شد آمد از سر کویت رها کردن توان نتوان

مرا دردیست در دل از تو بنشسته درونش
بگو بی تو چنین دردی دوا کردن توان نتوان

دریغا رفت عمر من ندیدم یک نفس رویت
کنون عمری کفایت شد قضا کردن توان نتوان

رسید از غم بلب جانم بحسرت تا دهد جان بستان
که پیش رخت جان را فدا کردن توان نتوان

چگونه با تو حال خود که لطفت با تو خود گوید
که با کمتر سگ کویت جفا کردن توان نتوان

عراقی گر به درگاهت طفیل عاشقان آید

در خود را بروی او فراز کردن توان نتوان

مبتلای هجر یارم الغیاث ای دوستان / از فراقش سخت زارم الغیاث ای دوستان

می طپم چون مرغ بسمل در میان خاک و خون / تنگ شد در من نگارم الغیاث ای دوستان

از فراق خویش همچون دشمنانم میکشد / زانکه او را دوست دارم الغیاث ای دوستان

دیده آخر که چون بودم عزیز در گهش / بنگرید اکنون چه خوارم الغیاث ای دوستان

مخلصا و نامرادی نیکشم از دست او / زهره نه گاهی برآرم الغیاث ای دوستان

یا نه آرد از من مسکین نپرسد حال من / این چنین یار است یارم الغیاث ای دوستان

جان فرستم تحفه نزد یار نپذیرد ز من / غم فرستد یادگارم الغیاث ای دوستان

باز پرسید از من بیچاره ماتم زده / کز فراقش سوگوارم الغیاث ای دوستان

یار من باشید گر ننگ عراقی دارید هم / کز پی او شرمسارم الغیاث ای دوستان

عاشقی دانی چه باشد بی دل و جان زیستن / جان و دل در باختن بی روی جانان زیستن

سوختن از عشق و خوش بودن میان اشتعال / ساختن با درد بی بهبودی و درمان زیستن

نالکی از هجران جانان نالهٔ زاری کنم / از حیات خود ملولم چند ازینسان زیستن

بس مرا از زندگانی مرگ کو تا جان دهم / مرگ خوشتر با چنین با درد هجران زیستن

ای ز جان خوشتر بیا تا بر تو افشانم روان / نزد تو مردن به از تو دور و حیران زیستن

بر سر کوی تو خوش باشد بر بوی وصل تو / در میان خاک و خون افتان و خیزان زیستن

از جهان دوری گزیدن وانگاه گویی خوشتری / بیدلان را ننگ باشد بی تو بیجان زیستن

ای عراقی جان بجانان ده گرانجانی مکن / بیش ازین بی روی خوب یار نتوان زیستن

بپرس از دلم آخر چه دل که قطرهٔ خون / که بی تو زار چنان شد که من نگویم چون

ببین که پیش تو در خون دل همی غلطد / چنانکه هر که ببیند برو بگرید خون

بمانده بی رخ زیبای دوست دشمن کام / فتاده خوار و خجل در کف زمانه زبون

نه پای آنکه ز پیش فراق بگریزد — نه دست آنکه ز دست بلا شود بیرون
کنون چه چاره که کار دلم ز چاره گذشت — گذشت آب چو از سر چه سود چاره کنون
طبیب دست کشید از علاج درد دلم — چه سود درد اجل را علاج یا معجون

علاج درد عراقی بجز تو کس نکند
تو ای که زنده کنی مرده را به کن فیکون

ای حسن تو بی پایان آخر چه جمالست این — در وصف توام حیران آخر چه کمالست این
رویت چو شود پیدا ابدال شود شیدا — ای حسن رخت زیبا آخر چه جمالست این
سنبلت چو برون تازد عالم سپر اندازد — هستی همه در بازد آخر چه جلالست این
عشقت سپه انگیزد خون دل ما ریزد — زین قطره چه برخیزد آخر چه قتالست این
در دل چو کنی منزل هم جان ببری هم دل — از تو چه مرا حاصل آخر چه وصالست این
وصلت بتر از هجران درد تو به از درمان — منع تو به از احسان آخر چه نوالست این
میدان دل ما تنگ قدر تو فراخ آهنگ — ای هر دو جهان در جنگ آخر چه محالست این
از عکس رخ روشن آئینه کنی گلشن — ای مردم چشم من آخر چه مثالست این
عقل از همه بنگارد نقشت بخیال آرد — کی تاب رخت دارد آخر چه خیالست این
جان از چه بسی کوشد در عشق تو بخروشد — کی جام لبت نوشد آخر چه مخالست این
زلف تو کمند افکند و افکند دلم در بند — در سلسله شد پابند آخر چه عقالست این
آن دل که بکوی تو می بود بهوی تو — خون گشت ز خوی تو آخر چه خصالست این

با جان من مسکین چه بازی کنی چندین
حال دل من می بین آخر چه حالست این

ای یار بیا و یاری کن — رنجه شو و غمگساری کن
آخر نه سگ در تو بودم — یادم کن و حق گزاری کن
ای نیک ز من همه بد آید — نیکی کن و بردباری کن
بر عاشق خود مگیر خرده — امیدوست بزرگواری کن

ای دل چو ترا فتاد این کار     رو بر در یار زاری کن

ای بخت بروسے بر عراقی
وے دیده تو نیز یاری کن

چه کنم که دل نسازم هدف خدنگ او من     بچه عذر جان نبخشم بدو چشم شنگ او من

نگذارم دل قرارم که تن از غمش رهانم     بچه حیله وا رهانم دل خود ز چنگ او من

چو خدنگ غمزهٔ او دل و جان و سینه خون کرد     پس ازین چگونه سازم هدف خدنگ او من

چو نهنگ بحر عشقش دو جهان بدم فرو برد     بچه حیله جان بر آرم ز دم نهنگ او من

دل و دین بباد دادم بامید آنکه یابم     خبری ز بوی زلفش اثری ز رنگ او من

ز غمش همه دیده خون شد و ندیده رنگ رویش     نچشیده طعم شکر ز دهان تنگ او من

لب او شکر بر آمد غم عشق او شرنگی     بخورم ببوی لعلش شکر و شرنگ او من

بعتاب گفت عراقی سر وصل او ندارم
همه عمر صلح کردم بعتاب جنگ او من

ای زحمت جانان دلم غمگین مکن     رنج مگردان از من مسکین مکن

چون ز عشقت سینه ام خون کرده     از فراقت دیده ام خونین مکن

بر من مسکین ستم تا کی کنی     خستگی و عجز من می بین مکن

هر چه میخواهی بکن بر من رواست     ای نصیبم زان لب شیرین مکن

چند نالم از جفا و جور تو     بس مکن و بر من جفا چندین مکن

بر من خسته که رنجور تو ام     گر نمی گوئی دعا نفرین مکن

خواه با من لطف کن خواهی جفا     من نخواهم آن کنی و این مکن

در همه عالم مرا دین و دلیست     دل فدای تست قصد دین مکن

با عراقی گر عتابے میکنی
از طریق مهر کن از کین مکن

ماهرویا رخ ز من پنهان مکن     چشم از هجران خود گریان مکن

ز آرزوی روی خود زارم مدار — وز فراق خود مرا حیران مکن
از من مسکین مبر یکبارگی — من ندارم طاقت هجران مکن
بیکسی را بیدل و حیران مدار — مفلسی را بی سر و سامان مکن
گر گناهی کرده ام از من بدان — خویشتن را گر مرا تاوان مکن
هر چه آنکس در جهان با کس نکرد — با من بیچاره هر دم آن مکن

با عراقی غریب خسته دل
هر چه از جور و جفا بتوان مکن

تا توانی هیچ درمانم مکن — هیچگونه چارهٔ جانم مکن
رنج من می بین و فریادم مرس — درد من میدان و درمانم مکن
جز بدشنام و جفا نامم مبر — جز بدرد و غصه درمانم مکن
گر بخواهی کشتنم از تیغ غم — مبتلای درد هجرانم مکن
مهربان عزمی که ریزی خون من — جز به تیغ خویش قربانم مکن
گر گناهی کردم از من عفو کن — در خطائی رفت تاوانم مکن

با عراقی خود مگو درد فراق
لیک با من گوی و درمانم مکن

چو دل ز دایرهٔ عقل و فهم شد بیرون — بپرس از دلم آخر که چون شد آن مجنون
کسی که خاک درت دوستتر ز جان دارد — چگونه جای دگر باشدش قرار و سکون
دلم که از سر سودا بهر دری می شد — چو حلقه بین که بماندست بر در تو کنون
دلم که حلقه بگوش در تو شد مفروش — که هیچ قدر ندارد بهای قطرهٔ خون
چو رایگان شده آب حیات در جویت — چرا بود دل مسکین چو ریگ در جیحون

دل عراقی اگر چه هزار گونه بگشت
ولی ز مهر تو هرگز نگشت دیگرگون

ای دل و جان عاشقان شیفتهٔ لقای تو — سرمهٔ چشم بیدلان خاک در سرای تو

مرهم جان خستگان لعل حیات بخش تو
دام دل شکستگان طرهٔ دلربای تو

در سر زلف و خال تو رفت دل همه جهان
کیست که نیست در جهان عاشق مبتلای تو

دست تهی بدرگهت آمده ام امیدوار
لطف کن ارچه نیستم در خور کبریای تو

آئینهٔ دل مرا روشنئی ده از نظر
بو که ببینم اندرو طلعت دلگشای تو

جام جهان نمای من روی طرب فزای تست
گرچه حقیقت تو نیست جام جهان نمای تو

آرزوی من از جهان دیدن روی خوب تست
رحم نما که سوختم ز آرزوی لقای تو

کام دلم ز لب بده وعده بیش و کم مده
زانکه وفا نمی کند عمر من و وفای تو

نیست عجب اگر شود زنده عراقی از لبت
کآب حیات میچکد از لب جانفزای تو

ای همه جان عاشقان شیفتهٔ جمال تو
هوش روان بیدلان سوختهٔ جلال تو

کام دل شکستگان دیدن روت هر زمان
راحت جان خستگان یافتن وصال تو

دست تهی بدرگهت آمده ام امیدوار
روی نهاده بر درت منتظر نوال تو

خود بدو چشم من شبی خواب گذر نمیکند
ورنه بخواب دیدمی بو که شبی خیال تو

من بغم تو فارغم شاد بدرد تو ازانکه
حیف بود بجز منی دولت اتصال تو

تو بجمال شادمان بیخبر از غم ودے
من شده پایمال غم از پی گوشمال تو

ناز ز حد بدر مبر باز نگر که در خورست
ناز ترا نیاز من چشم مرا جمال تو

بس که کشیده ناز تو مرد عراقی از غمت
چند کشد تو خود بگو خسته دلی دلال تو

ای همه میل دل من سوی تو
قبلهٔ جانم خم ابروی تو

نرگس مستت ربوده عقل من
برده خرابم نرگس جادوی تو

آمدم در کوی امید تو باز
تا مگر بینم رخ نیکوی تو

بر سر میدان جانبازی دلم
در خم چوگان زلفت گوی تو

من جگر تفسیده بر خاک درت
آب حیوان رایگان بر جوی تو

ای امید من روا داری که من — بازگردم ناامید از کوی تو
لطف کن دست جفا از من بدار — من ندارم طاقت بازوی تو
روزگاری بوده ام بر بوی نکهت — تا مگر یابم زمانی بوی تو
تا مگر بینم دمی رنگ رخت — چشم امیدم بمانده سوی تو
بر من مسکین عاجز رحم کن — چون فرو ماندم ز جست و جوی تو
در غم تو روزگارم شد دریغ — تا شده یک لحظه همزانوی تو
هم مشام جانم آخر خوش شود — از نسیم جانفزای موی تو

خود عراقی جان شیرین کی دهد
تا بکام دل نبیند روی تو

ترک من ای من غلام روی تو — جمله ترکان جهان هندوی تو
لعل تو شیرین تر از آب حیات — خوشتر از ماه تمام آن روی تو
خرم آن عاشق که بیند آشکار — بامدادان طلعت نیکوی تو
فرخ آن بیدل که یابد هر سحر — از گل و گلزار عالم بوی تو
حیف نبود با چنین تشنه جگر — وآب حیوان رایگان در جوی تو
غمزهٔ خونخوار تو کرد آنچه کرد — تا چه خواهد کرد با ما خوی تو
من چو سر در پای تو انداختم — بر سر آییم عاقبت چون گوی تو
هم ببیند جان جمال تو عیان — چون نهان شد در خم گیسوی تو

هر زمان جای دگر پی گم کنی
تا عراقی ره نیابد سوی تو

ای آرزوی جان و دلم آرزوی تو — بیمار گشته به نشود جز ببوی تو
باری بپرس حال دل ناتوان من — باری چگونه میطلبد آرزوی تو
از آرزوی روی تو جانم بلب رسید — بنمای رخ که جان بدهم پیش روی تو
حال دل ضعیف چنین زار کی شدی — گر یافتی نسیم گلستان کوی تو

از لطف تو سزد که کنون دستگیر بیش
چون باز مانده است از ان جستجوی تو

ساقی قدح می مغان کو — مطرب غزلی تر روان کو
با شاهد و شمع در خرابات — عیش خوش و عمر جاودان کو
در صومعه چند زهد ورزیم — صحرا و گل و می مغان کو
چون بلبل بی نوا چه باشیم — بوی خوش باغ و بوستان کو
ما را چه ز باغ و بوی گلزار — بوی سر زلف دلستان کو
با دل گفتم مرا بگوئی — کان یار لطیف مهربان کو
آن جان جهان کجاست آخر — وان آرزوی همه جهان کو
گر با خبری ازو نشان جست — ور بی خبری ازو فغان کو
دریافته ازو نشانی — خونابه چشم خون فشان کو
با هم بودیم روزکی چند — آن عیش کجا و آن زمان کو
دل گفت هر آنچه کس ندانست — از وی چه نشان دهم که آن کو
با این همه جهد میکنم هم — باشد که دمی شوم چنان کو

خواهد که فدا کند عراقی
جان در ره او ولیک جان کو

از مونس غمگسار جان کو — وان شاهد جان نفس جان کو
حیران همه مانده ایم و واله — کان یار لطیف مهربان کو
ای دل شده دم مزن که عشقش — گر عاشق صادقی نشان کو
دریافته ز عشق بوئی — خونابه چشم خون فشان کو
در هجر من از فراق زاری — دلخسته جان ناتوان کو

ای دل بنگر سوی عراقی
جان در ره او ولیک جان کو

ساقی قدح مے مغان کو — مطرب غزل تر روان کو

آن مونس دل کجاست آخر — وان راحت جان ناتوان کو

آئینه سینه زنگ غم خورد — آن صیقل غمزدای جان کو

از زهد و صلاح توبه کردم — مخمور میم می مغان کو

اسباب طرب همه مهیاست — آن زاهد خشک جانفشان کو

گر زهد و نیست جمله تزویر — ترک بد و نیک و سوز آن کو

ور راز دو جهان گران گرفتی — جان و دل و دیده در میان کو

ور بیخبری ز دین عراقی
زنار بجاے طیلسان کو

در صومعه نه گنجد رند شرابخانه — عنقا چگونه گنجد در کنج آشیانه

ساقی بیک کرشمه بشکن هزار توبه — بستان مرا ز خود باز زان چشم جادوانه

ره ده قلندری را در بزم دُرد نوشان — بنما قماربی را راه قمارخانه

تا بشکنند چو توبه هر بت که می پرستند — تا جان نهد چو خرقه شکرانه در میانه

فارغ شوند ز هستی و ز ننگ خودپرستی — برهم زنند ز هستی نیک و بد زمانه

چه خوش بود صبوحی در حالتی چنین خوش — با محرمی موافق با همدمے یگانه

آورده روی در روی با شاهد شکرلب — بر کف می صبوحی در سر می شبانه

ساقی شراب داده هر لحظه از دگر جام — مطرب سرود گفته هر دم دگر ترانه

باده حدیث جانان دیگر همه حکایت — نغمه خروش مستان دیگر همه فسانه

نظاره روی ساقی نظارگی عراقی — خمخانه عشق باقی باقی همه بهانه

آیا بود که بختم یک شب بخواب بیند — او در کنار وانگه من رفته از میانه

در جام باده دیده عکس جمال ساقی — آوازه شنیده از زمزمه چغانه

میخانه حسن ساقی میخواره چشم مستش — پیمانه هم لب او باقی همه بهانه

در دیده عراقی جام شراب ساقی

جمله کلیات در احوال هندیکی دوگانه

ای جمالت برقع از رخ ناگهان انداخته
عالمی در شور و شوری در جهان انداخته

عشق رویت رستخیزی از زمین انگیخته
آرزویت غلغلی در آسمان انداخته

چشم تو از تاب رویت آتشی افروخته
چون سپندی جان مشتاقان بران انداخته

روی ننموده جمالت باز پنهان کرده رخ
در دل بیچارگان شور و فغان انداخته

دیدن رویت که دیرینه تمنای دلست
آرزوی در دل این ناتوان انداخته

چند باشی بیدلی در آرزوی روی تو
بر سر کوی تو سر بر آستان انداخته

ای تو عمرم شد دریغا وه چه حاصل زان مرا
باز ناید شد چو تیری از کمان انداخته

مانده ام در چاه هجران پای در دنبال یار
دست در کام نهنگ جان ستان انداخته

هیچ بینی باز در حلق عراقی ناگهان
جذبهای دلربایت ریسمان انداخته

ای راحت روح هر شکسته
بخشای بلطف بر شکسته

بر جان من شکسته رحم آر
کاشکسته ترم ز هر شکسته

پیوسته ز غم شکسته بودم
این لحظه شدم بتر شکسته

با زخم تو شکسته پشتم
تو رخ ز شکسته بر شکسته

بر سنگ مزن تو توشه ما
بی قدر شود گهر شکسته

ای تیر غمت رسیده بر دل
پیکان تو در جگر شکسته

بی لطف تو کی درست گردد
جانان دل من بسی شکسته

آمد بدرت ندید رویت
زان شد دل من مگر شکسته

در کوی تو جان برد دگر بار
آن مرغک بال و پر شکسته

دل بنده تست در همه حال
گر غمزده است وگر شکسته

سر عشقت کس تواند گفت نه
در وصفت کس تواند سفت نه

| | |
|---|---|
| از گلستان جمال دلکشات | هیچ بیدل را گلی بشگفت نه |
| دیده نرگس بجاروب مژه | خاک درگاهت تواند رفت نه |
| پیش خورشید رخت چون ذره ام | آفتاب از ذره رخ بنهفت نه |
| حلقه در میزدم گفتی درآ | اندران بودم که بحیرت گفت نه |
| آخر این بخت مرا بیدار کن | هیچکس را بخت عینا این چنین خفت نه |

لطف کن بی تو عراقی طاق ماند
ای بخوبی در جهانت جفت نه

| | |
|---|---|
| جانان رسید بوی گلستان صبحگاه | کآواز داد مرغ خوش الحان صبحگاه |
| خوش نغمه ایست نغمهٔ مرغان صبحدم | خوش نعره ایست نعرهٔ مستان صبحگاه |
| وقتی خوش است مرغ دل ار نعره زند | زیبد که باز شد در بستان صبحگاه |
| از صد نسیم گلشن فردوس خوشترست | بادی که می وزد ز گلستان صبحگاه |
| در خلد هر چه کسی ترا وعده داده اند | نقدست این دم آن همه بر خوان صبحگاه |
| خوش مجلسیست در وی ندیم و در دریغ باز | غم میزبان و ما همه مهمان صبحگاه |
| جانان بخور ساز درین بزم تا مگر | خوشبو کند بخور تو ایوان صبحگاه |
| تا ز آتش فراق دل عاشقی نسوخت | خوشبو نشد نسیم گل افشان صبحگاه |
| خواهی چو صبح سر ز گریبان بر آوری | کوته مکن دو دست ز دامان صبحگاه |
| باشد که تا لب ناسره تو سره شود | می سنج نقد خویش بمیزان صبحگاه |
| دامان صبح گیر مگر سر بر آورد | صبح امید تو ز گریبان صبحگاه |
| چون دانهٔ دل تو که چون جو ز غم شدست | انداز پیش مرغ خوش الحان صبحگاه |

شب خفته ماند بخت عراقی ازان سبب
محروم شد ز روح فراوان صبحگاه

| | |
|---|---|
| زهی جمال تو رشک بتان یغمائی | وصال تو هوس عاشقان شیدائی |
| بدین صفت که توئی بر جمال خود عاشق | بغیر خویش جهانا که روی ننمائی |

حجاب روی تو هم تست در همه عالم / نهانی از همه عالم ز بس که پیدائی
بهر که می‌نگرم صورت تو می‌بینم / ازین میان همه در چشم من تو می‌آئی
همه جهان بتو می‌بینم و عجب نبود / توئی از آنکه مرا در دو دیده بینائی
ز رشک تا نشناسد کسی ترا مردم / جمال خود بلباس دگر بیارائی
ترا چگونه توان یافت در تو خود که رسد / که هر نفس بدگر منزل و دگر جائی

عراقی از پی تو در بدر همی گردد / تو خود مقیم درون دلش همی پائی

بود آیا که خرامان ز درم باز آئی / گره از کار فروبسته ما بگشائی
نظری کن که بجان آمدم از دلتنگی / گذری کن که خیالی شدم از تنهائی
گفته بودی که بیایم چو بجان آئی تو / من بجان آمدم اکنون تو چرا می‌آئی
بسکه سودای سر زلف تو پختم بخیال / عاقبت چون سر زلف تو شدم سودائی
همه عالم بتو می‌بینم و این نیست عجب / بکه بینم که توئی چشم مرا بینائی
پیش ازین در دل من گرد گری میگنجید / جز ترا نیست کنون در دل من گنجائی
جز تو اندر نظرم هیچ کسی می‌ناید / وین عجب‌تر که تو خود روی بکس ننمائی

گفتئی از لب بدهم کام عراقی روزی / وقت آنست که آن وعده وفا فرمائی

بشراره قلندر بزن ای حریف یائی / که نماند بیش ما را سر زهد و پارسائی
قدح می مغانه بمن آر تا بنوشم / که دگر نماند ما را سر توبهٔ ریائی
می ناب اگر نباشد بمن آر درد تیره / که ز درد تیره یابد دل و دیده روشنائی
بگم خانقه گرفتم سر مصلحت ندارم / قدح شراب پر کن بمن آر چند پائی
نه زر و نه سیم دارم نه دل و نه دین و دنیا / منم و حریف کنجی و نوای بینوائی
نیم اهل زهد و تقوی بمن آر ساغر می / که بصدق توبه کردم ز عبادت ریائی
تو مرا شراب درده که ز توبه توبه کردم / ز صلاح خود بدیدم همه لاف خودنمائی

چو ز یاد دوست گشتم چه کلیسیا و چه کعبه | چو ترک خود گرفتم چه وصال و چه جدائی
به قمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم | چو به صومعه گذشتم همه یافتم دغائی
چو شکست توبهٔ من مشکن تو عهد باری | بمن شکسته دل گو که چگونه‌ای کجائی
بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند | که برو تو خود که باشی که درون کعبه آئی

در دیر میزدم من ز درون ندا برآمد
که بیا بیا عراقی تو ز خاصگان مائی

بیا که بی تو بجان آمدم ز تنهائی | نماند صبر مرا بیش ازین شکیبائی
بیا که بی تو دلم راحتی نمی‌یابد | بیا که بی تو ندارد دو دیده بینائی
ز بس که بر سر کوی تو ناله‌ها کردم | بسوخت بر من مسکین دل تماشائی
اگر جهان همه زیر و زبر شود ز غمت | ترا چه غم که تو خو کرده‌ای به تنهائی
ندیده روی تو از شوق عالمی مرده | یکی نماند اگر خود جمال بنمائی
ز پرده چهره برانداز تا سر اندازان | روان فشانند بر روی تو ز شیدائی
به پرده در چه نشینی چه باشد ار نفسی | به پرسش دل بیچاره برون آئی
نوازشی بدل خستهٔ شکسته ولی | مگر که رحمت آید برو ببخشائی

دل عراقی بیچاره آرزومند است
امید بسته که ناگه نقاب بگشائی

چه بود گر نقاب بگشائی | بیدلان را جمال بنمائی
مفلسان را عطائی بخشی | خستگان را همی ببخشائی
عمرها شد دریغ ناشده ما | بر سر کوی تو تماشائی
با وصالت نه پخته سودائی | در فراقت شدیم سودائی
چون توان کرد یاری نشوی | هیچ باشد که یار ما آئی
جان ما را بچهره شاد کنی | دل ما را بغمزه بربائی
بی تو ما را نه جان نه دل باشد | دل ما را بجان تو می‌پائی

پرده بردار تا سراندازیم — بر سر کوی تو ز شیدائی
دربر آنکه غمزه‌ات ریزی — غمزه را حکم کن چه می‌پائی
مفلسانیم بر درت عاجز — منتظر گشته تا چه فرمائی
چون عراقی امید در بسته — تا در بسته بو که بگشائی

ز اشتیاق تو جانم بلب رسید کجائی — چه باشد ار رخ خوب بدین شکسته نمائی
بگفته که بیایم چو جان تو بلب آید — ز درد جان من اکنون بلب رسید کجائی
منم کنون و یکی جان بیا که بر تو فشانم — جدا مشو ز من اندیشم که نیست طاقت جدائی
گذشته عمر و ندیدم جمال خوب تو روزی — مرا نه زنده ازانم که یا کی درآئی
کجا نشان تو جویم که در جهانت نیابم — چگونه روی تو بینم که در خیال نیائی
چه خوش بود که زمانی نظر کنی دل من — دلم ز غم برهانی مرا ز غم برهائی
مرا ز لطف تو امید هست ناامید مگردان — که امیدوار بکوی تو آمدم بگدائی
فتاده ام چو عراقی همیشه بر در وصلت — بود که این در بسته بلطف باز گشائی

شدم از عشق تو شیدا کجائی — بجان میجویمت جانا کجائی
همی گویم همیت گرد عالم — همی جویم ترا هر جا کجائی
چو تو از حسن در عالم نگنجی — چه دانم تا که چونی یا کجائی
چرا انجا که توئی کس را گذر نیست — ز که پرسم که داند تا کجائی
تو پیدائی ولیک از جمله پنهان — و گر پنهان نیی پیدا کجائی
ز عشقت عالمی پر شور و غوغاست — چه دانم تا درین غوغا کجائی
فتاد اندر سرم سودای عشقت — شدم سرگشته زین سودا کجائی
درین وادی خونخوار از غم تو — بماندم بیکس و تنها کجائی
دل سرگشته حیران ما را — نشانی ده رهی بنما کجائی

چه شد ار ای تو شد مسکین عراقی
نگوئی کاخر ای شیدا کجائی

نیم بی تو دمی بی غم کجائی — ندارم بی تو دل خرم کجائی
ببویت زنده ام هر جا که هستی — برویت آرزومندم کجائی
نیائی نزد این رنجور یکدم — نپرسی حال این دردم کجائی
چو روی تو نه بینم هر سحرگاه — بنالم زار کای همدم کجائی
ز من هر دم برآید ناله و آه — چو یاد آرم رخت هر دم کجائی

درآ شاد از درم کز آرزویت
بجان آمد دل پر غم کجائی

ای خوشتر از جان آخر کجائی — کان روی خوبت با ما نمائی
بی تو چنانم کز جان بجانم — هر سو دوانم آخر کجائی
بیمار خود را می پرس گه گه — پیوسته از ما مگزین جدائی
جانان چه باشد گر در همه عمر — گیرد دل ما یک دم برائی
تا کی ز غمزه دلها کنی خون — چند از کرشمه جانها ربائی
چون می بری دل باری نگهدار — بیچاره را چند آزمائی

در بند خویشم سویم نگه کن
باشد که یابم از خود رهائی

ای ربوده دلم برعنائی — این چه لطفست این چه زیبائی
بیم آنست کز غم عشقت — سر برآرد دلم بشیدائی
از خجالت خجل شود خورشید — که تو برقع ز روی بگشائی
زیر برقع چو آفتاب منیر — اندر ابر لطیف پیدائی
در جمالت لطافتست که آن — در نیابد بکمال بینائی
آن ملاحت که حسن روی تراست — کس نه بیند مگر که بنمائی

منقطع مے شود زیاد مرا / پیش وصف رخ تو گویائے

نیست بی روی تو عراقی را
بیش ازین طاقت شکیبائے

درین ره گر بترک سر بگوئی / به بینی کانچه میجوئی خود اوئی
تو جانی و جهان دانی که جسمی / تو دریائی و پنداری که جوئی
توئی در جمله عالم آشکارا / جهان آئینه تست و تو روئی
نمیدانم چه بحر بیکرانی / چرا پیوسته در بند سبوئی
ز بی رنگی اگرچه نیست رنگی / ازان در آرزوی رنگ و بوئی
پس در زاران چو جاروبی که پیوست / میان در بسته بهر رفت و روئی
ترا تا در درون صد گونه خاریست / ازین بستان گلی هرگز نبوئی
نخستین گم کنند آنگاه جویند / تو گم ناکرده چیزی از که جوئی
بگرد خود بر آ یکبار آخر / بگرد جمله عالم چند پوئی

مراد خود هم از خود باز یابی
عراقی گر بترک خود بگوئی

درین ره گر بترک خود بگوئی / یقین گردد ترا کو تو تو اوئی
کم خود گیر تا جمله تو باشی / روان شو سوی دریا زانکه جوئی
سر موئی ز تو تا با تو باقیست / بدین ره در نگنجی گرچه موئی
چو با دریا گرفتی آشنائی / مجرد شو ز سرکش تو دو روئی
درین دریا گلیمت شسته گردد / اگر یکبار دست از خود بشوئی
ز بهر آب رو یک رو بکن کار / که آنجا آبرو ریزد دو روئی
چو با تست انچه میجوئی بهر جای / بهرزه گرد عالم چند پوئی
ترا رنگی ندادند از خم عشق / ازان در آرزوی رنگ و بوئی
منه پا درین وادی نکو خوار / که ره پر سنگلاخ و تو سبوئی

درین میدان همی خور زخم چون گوی     فتاده در خم چوگان چو گوئی

نیابی از خم چوگان رهائی
عراقی تا بترک خود نگوئی

در کوی تو بوسیی گدائی     آمد بامید مرحبائی

بر خاک درت گدای مسکین     باآنکه نرفته بود جائی

پیش که رود کجا گریزد     از دست غمت شکسته پائی

محروم چگونه باز گردد     از درگه پادشه گدائی

چشمم ز رخ تو چشم دارد     هر دم بمبارکی لقائی

جانم ز لب تو میکند وام     هر لحظه بنازکی بقائی

جز روی تو هر رخی که دیدم     دیدم که نبود جز هبائی

جستم همه جا ترا ندیدم     جز در دل تنگ خویش جائی

دل در سر زلف هر که بستم     دادم دل خود باژدهائی

در آب دو دیده غرق گشتم     دستم نگرفت آشنائی

در آئینهٔ جهان ندیدم     جز عکس رخت جهان نمائی

خود هرچه بجز تو در جهان است     هست آن چو سراب باصدائی

فی الجمله ندید دیدهٔ من     از تیرگیی نهان صفائی

باز آمدم از درت دگر بار     یابم مگر از درت عطائی

در گلشن عشق تو عراقی
مرغیست که نیستش نوائی

دلی دارم چه دل محنت سرائی     که در وی خرمدلی را نیست جائی

دل مسکین چرا غمگین نباشد     که در عالم نیابد دلربائی

تن مهجور چون رنجور نبود     چه تاب کوه دارد رشته پائی

چگونه غرق خونابه نباشم     که دستم می نگیرد آشنائی

ببیند دل چو دلدارے نه بیند — بکاهد جان چو نبود جانفزائے
بنالم بلبل آسا چون نیابم — ز باغ دلبران بوئے وفائے
بماندم باز در وادی خونخوار — نبینم رہے سوئے نه رہنمائے
نه دل را جز تحیر پای بندے — نه جان را جز به مستے دلگشائے
درین وادی فرو شد کاروانها — که کس نشنید آواز درائے
درین ره هر دمے صد خون بریزند — نیارد ریختن کس خونبهائے
دل من چشم میدارد کزین در — بگوشش جانم آید مرحبائے

تمنا میکند مسکین عراقی
که دریابد بقا بعد از فنائے

نے از تو بمن رسید بوئے — نے وصل تو ام نمود روئے
اندیشهٔ هجر دردناکت — آویخته جان من بموئے
سودائے تو در دلم فگنده — هر لحظه بتازه جستجوئے
با آنکه ز گلشن وصالت — دانم نرسد به بنده بوئے
لیکن شده ام بآرزو شاد — بار از تو کم ز آرزوئے
سودای محال در دماغم — افگنده بهرزه های و هوئے

داده سر خویش را عراقی
زیر خم زلف تو چو گوئے

سحرگه بر در راحت سرائے — گذر کردم شنیدم مرحبائے
درون رفتم حریفی چند دیدم — همه سرمست عشق و دلربائے
همه از بیخودی در های و هوئے — همه ز آشفتگی در هوی و هائے
ز رنگ نیستی شان ننگ بوئی — ز برگ بینوائی شان نوائے
نرسد ره برتر ایشانرا مقامی — ورای عرش و کرسی متکائے
نشسته بر سر خوان فتوت — بهر دو کون در داده صدائے

نظر کردم ندیدم ملک ایشان | ازین عالم بجز تن رشته پائی
زحیرت جملگی گم گشته از خود | ولی هر یک درین ره رهنمائی

مرا گفتند حالت چیست گفتم
چه پرسی حال مسکین گدائی

همی گردم بگرد هر سرائی | نمی یابم نشان دوست جائی
دگر یابم و می بوی وصالش | نیابم نیز آنهم را بقائی
دگر بینم بوصلش خوش برآرم | گمارد دور نقشی بر من بلائی
دگر از عشق جانم بر لب آید | نگوید چون شد آخر مبتلائی
جهان تنگ آمد از غم دل که در وی | نمی یابم خوشی را هیچ جائی
عجب زین محنت و رنج فراوان | که چون میگنجی اندر تنگ جائی
ازین دریای بی پایان غمخوار | برون شد کی توان بی آشنائی
مشامم تا ازان بوئی نیابد | نیابد جان بیمارم شفائی
مرا یاریست گر خونم بریزد | نیارم خواست از وی خونبهائی

غمش گر دید مرا جان در میانه
ازین خوشتر شنیدی ماجرائی

ای باد برو اگر توانی | برخیز سبک مکن گرانی
بگذر سحری بکوی جانان | دریاب حیات جاودانی
بارسی تو نه چو من مقید | از وی بچه عذر بازمانی
خاک در او ببوس و از ما ش | خدمت برسان چنانکه دانی
دارم بتو من توقع اینک | چون خدمت من بدو رسانی
گر هیچ مجال نطق یابی | گوئی بزبان بی زبانی
کای تشنه و آب زندگانی | در جستن تو برایگان تو دونی
بابا نظر عنایت ای دوست | گر بهتر ازین کنی توانی

آن دل که ببوی تو نزیست | اینک تبو داد زندگانی
زنده شدم از زبان جهلت | بوئی بمشام من رسانی
بی تو نفسی نیم خوش و شاد | بی من تو خوشی و شادمانی
چون نیست مرا لب تو روزی | چه سود ز عمر و زندگانی
بنمای رخت که جان فشانم | ای آنکه مرا چه جان نهانی
خوشتر بود از حیات صد باره | در پیش رخ تو جانفشانی
بگذار دلم بدست تیمار | آخر نه تو در میان آنی
تقصیر ملی کند غم تو | غم میخورم برایگانی
با این همه هم غم تو ما را | خوشتر ز هزار شادمانی
از یاد لب تو عاشقان را | هر لحظه هزار کامرانی
جانهاست فدا که از لطافت | آسایش صد هزار جانی
هر وصف که در ضمیرم آید | چون در نگرم ورای آنی
عاجز شدم از بیان صفت | زیرا که تو برتر از بیانی
حال من ناتوان تو دانی | گر بهتر ازین کنی توانی
آن دل که ببوت زنده می بود | اینک تبو داد زندگانی
تن ماند کنون و نیم جانی | آن هم خوش است چنانکه دانی
بی روی تو نیستم خوش و شاد | بی تو چه خوشی و شادمانی

بی تو سر زندگی ندارم
بی تو چه خوشی و شادمانی

چنانم از هوس لعل شکرستانی | که می برآیدم از غصه هر نفس جانی
امید در سر زلفش بخیره می بندم | چگونه جمع کند خاطرم پریشانی
در آن دلی که ندارم همیشه می طلبم | ز تیر غمزهٔ او لحظه لحظه پیکانی
بیا که بی تو دل من خراب آبادست | چنان بخوش تو آباد چتر سلطانی

چه جای تست دل تنگ من ولی یوسف
گهی فتد بچه تیره که بزندانی

چنانکه چشم خمار تست مست خراب
چگونه رحم کنی بر دل مسلمانی

زمان زمان که دلم یاد چهره تو کند
شود ز عکس جمالت دلم گلستانی

اگرچه چشم عراقی بهر تنی ننگرد
بجان تو که ندارد بجز تو جانانی

ترسابچهٔ شوخی شنگی شکرستانی
در هر خم زلف او گمراه مسلمانی

از حسن و جمال او حیرت زده هر عقلی
وز ناز و دلال او واله شده هر جانی

بر لعل شکرریزش آشفته هزاران دل
وز زلف دلاویزش آویخته هر جانی

چشم خوشش سرمستش اندر پی هر دینی
زنار سر زلفش در بند هر ایمانی

بر مائدهٔ عیسی افزود لبش حلوا
از معجزهٔ موسی زلفش شده ثعبانی

ترسابچهٔ رعنا از منطق روح افزا
صد معجزهٔ عیسی بنموده ببرهانی

لعلش ز شکرخنده در مرده دمیده جان
چشمش ز سیه کاری دل برده ز گیهانی

عیسی نفسی کز لب در مرده دمد صد جان
بهرچه برد دلها هر لحظه بدستانی

تا سیر نیارد دید نظارگی رویش
بگماشته از غمزه هر گوشه نگهبانی

از چشم رمان کرده بهر دل مشتاقان
از هر نظری تیری وز هر مژه پیکانی

از دیر برون آمد بر عجبی خود مست
هر کس که بدید او را واله شده حیرانی

شماس رخ او دید خورشید پرستی شد
زاهد هم اگر دیدی رهبان شدی آسانی

هر روز ازانکه بچشم من صوفی رخ او دیدی
خورشید پرستیدی در دیر چو رهبانی

یاد لب و دندانش بر خاطر من بگذشت
چشمم گهر افشان شد طبعم شکرستانی

جان خواستم افشاندن پیش رخ او دل گفت
خاری چه محل دارد در پیش گلستانی

گر خاک رهش گردم هم پا ننهد بر من
کی پای نهد حاشا بر مور سلیمانی

زین پیش ز روز علمی بر آدم ازین دیوان
زیرا که سلیمان شد فرمانده دیوانی

این بس که عراقی را بینی تو ز نظم و نثر

در وصف جمال او پرداخته دیوانی

ای رند قلندر کیش می نوش نه کس مندیش — انکار همه کم بیش زیرا که دل درویش

مرهم ننهد بر ریش از غایت حیرانی

در دیده نشود بنشین با خویش لب شیرین — شکر ز لبش می چین تا چند ز کفر و دین

در زلف و رخ او بین گبری و مسلمانی

گفتم که مگر جستم در دام بلا رستم — دل در سیری بستم کز یاد لبش مستم

چون رفت دل از دستم چه سود پشیمانی

ساقی می مهر انگیز در ساغر جانم ریز — چون مست شوم برخیز زان طره شر انگیز

در گردن من آویز صد گونه پریشانی

ای باد صبا بگذر پیش در آن دلبر — گو ای دل غم پرور چون هستی اندر خور

بنشین تو و خون میخور خود را به چه رنجانی

با این همه هم میکوش بسیار ازین فا و مینوش — چون حلقه او در گوش کردی غمش مخروش

چون پخته نه مخروش از خامی و نادانی

در میکده چون او باش میخواره شو و قلاش — می میخور و خوش میباش مخروش و لب مخراش

جان همچو عراقی باش گر طالب جانانی

چه خوش باشد که دلدارم تو باشی — ندیم و مونس و یارم تو باشی

دل پر درد را درمان تو سازی — شفای جان بیمارم تو باشی

ز شادی در همه عالم نگنجم — اگر یک لحظه غمخوارم تو باشی

اگر چه سخت دشوار است کارم — شود آسان چو در کارم تو باشی

ندارم مونسی در غار گیتی — بیا تا مونس غارم تو باشی

اگر جمله جهانم خصم گردند — نترسم چون نگهدارم تو باشی

همی نالم چو بلبل هر سحرگاه — بهوی آنکه گلزارم تو باشی

چه گویم وصف حسن ماه رویی — غرض زان زلف و رخسارم تو باشی

اگر نام تو گویم ور نگویم | مراد از جمله گفتارم تو باشی

از آن دل در تو بندم چون عراقی
که میخواهم که دلدارم تو باشی

نگارا وقت آن آمد که یکدم زان من باشی | دلم بگرفت جان آمد بیا تا جان من باشی

دلم آنگاه خوش گردد که تو دلدار من گردی | مرا جان آنزمان باشد که تو جانان من باشی

بغم زان شادمی گردم که تو غمخوار من گردی | از آن با درد میسازم که تو درمان من باشی

بسا خون جگر جانا که بر خوان غمت خوردم | ببوی آنکه یکباره تو هم مهمان من باشی

منم دایم ترا خواهان تو ای خواهان خود دایم | مرا آن بخت کی باشد که تو خواهان من باشی

همه زان خودی جانا از آن باکس نپردازی | چه باشد ای ز جان خوشتر که یکدم زان من باشی

اگر تو زان من باشی ازین و آن نیندیشم | ز کفر آخر چرا ترسم چو تو ایمان من باشی

ز دوزخ آنزمان ترسم که جز تو مالکی بینم | بهشت آنگاه خوش باشد که تو رضوان من باشی

فلک پیشم زمین بوسد چو من خاک درت بوسم | ملک پیشم کمر بندد چو تو سلطان من باشی

عراقی بس [?] عجب بنده اگر در من شود حیران
چه خود را بنگری در من تو هم حیران من باشی

خوشا دردی که درمانش تو باشی | خوشا راهی که پایانش تو باشی

خوشا چشمی که رخسار تو بیند | خوشا جانی که جانانش تو باشی

خوشی و خرمی و کامرانی | کسی دارد که خواهانش تو باشی

چه خوش باشد دل امیدواری | که امید دل و جانش تو باشی

همه شادی و عشرت باشد ایدوست | دران خانه که مهمانش تو باشی

گل و گلزار ناید خوش کسی را | که گلزار و گلستانش تو باشی

چه باک آید ز کس آنرا که او را | نگهدار و نگهبانش تو باشی

مپرس از کفر و از ایمان کسی را | که هم کفر [?] و ایمانش تو باشی

مشو پنهان از آن واله که دایم | همه پیدا و پنهانش تو باشی

عراقی طالب درد است دایم
ببوی آنکه درمانش تو باشی

تا چند عشق بازیم بر روی هر نگاری
چون میشویم عاشق بر چهرهٔ تو باری

از گلشن جمالت خاریست حسن خوبان
میکن کسی که زان گل قانع شود بخاری

خواهی که همچو زلفت عالم بهم بر آید
بنمای عاشقان را از طرهٔ تو تاری

در پرده چند باشی بردار برقع از رخ
تا روی تو ببیند یکدم امیدواری

در انتظار وصلت جانم رسید بر لب
از وصل تو چه حاصل ما را جز انتظاری

آن خوشدلی کجا شد وان بخت کو که ما را
دیدار مینمودی هر روز یکدو باری

ما را ز هم جدا کرد ایام ورنه ما را
با دولت وصالت خوش بود روزگاری

جام جهان نمایست بنمای تا عراقی
اندر رخت ببیند رخسار هر نگاری

ای دل نشین چو سوگواری
کان رفت که آید از تو کاری

ای دل تو ببار اشک خونین
بیکار چه ماندهٔ تو باری

وی جان شتاب بر در دوست
چون نیست جز او تو هیچ یاری

گر آمده ام بدرگه تو
تا در نگری بدوستداری

گر تو نپذیری اینت دولت
ور رد کنی اینت خاکساری

نومید چگونه بازگردد
از درگه تو امیدواری

یاد آر ز من که بوده ام آخر
در بندگیی تو روزگاری

چون از تو جدا فگندم ایام
ناکام شدم بهر دیاری

بی روی تو هر گلی که دیدم
در دیدهٔ من خلیده خاری

بی بوی خوشت نیابدم خوش
بوی خوش هیچ نوبهاری

بی دوست کجا خوش آید آخر
بوی گل و رنگ لاله زاری

واکنون که زخجلی رسیدم
بی روی تو نیستم قراری

دریاب که مانده ام بره در  ·  در گردن من فتاده بارے

بشتاب که یار بس گرانست
مانا که عراقی ست یارے

نگارا کے بود کامیدوارے  ·  بیاید بر در وصل تو بارے
چه خوش باشد که بعد از نا امیدے  ·  بکام دل رسد امیدوارے
بده کام دلم بگذار جانا  ·  که دشمن کام گردد دوستدارے
دلی دارم گرفتار غم تو  ·  ندارد جز غم تو غمگسارے
چنین خود حال دل با غم که گوئی  ·  بجز غم خوردن او را نیست کارے
بیا ای جان دل را یارئ کن  ·  که بیچاره ندارد جز تو یارے
بغم شادم از آن کاندر فراقت  ·  ندارم از تو جز غم یادگارے
چه خوش باشد که جان من برآید  ·  ز محنت وا رهم یکبار بارے

عراقی را ز غم جان بر لب آمد
چه میخواهد غمت از دلفگارے

آمد بدرت امیدوارے  ·  کو را بجز از تو نیست یارے
محنت زدهٔ نیازمندے  ·  خجلت زدهٔ گناهکارے
از گفتهٔ خود سیاه روئے  ·  وز کردهٔ خویش شرمسارے
از یار جدا فتاده عمرے  ·  وز دوست بمانده روزگارے
بوده بدرت چنان عزیزے  ·  دوهه از تو چنین بمانده خوارے
خرسند ز خاک درگه تو  ·  بیچاره ببوئے یا غبارے
شاید ز در تو بازگردد  ·  نومید چنین امیدوارے
زیبد که شود بکام دشمن  ·  از دوستئ تو دوستدارے

بخشائے ز لطف بر عراقی
کو ماند کنون و زینهارے

نمیدانم چه بد کردم که نیکم زار میداری — تنم رنجور میخواهی دلم افگار میداری
ز رنجم راحتی داری وزانم دیر می پرسی — بزاری کردنم شادی از آنم زار میداری
دلم را خسته میداری بتیغ غم روا باشد — بتیغ هجر جانم را چرا افگار میداری
چه آزاری ز من خود را بآزاری نمی ارزم — که باشم خود کیم کز من چنین آزار میداری
مرا دشمن چه میداری که نیکت دوست میدارم — مرا چون یار میداری چرا اغیار میداری
مرا گوئی مشو غمگین که غمخوارت شوم روزی — ندانم آن کنون باری مرا غمخوار میداری
نهی بر جان من منت که خواهم داشت تیمارت — دلم خون شد ز تیمارت نکو تیمار میداری
کجا شد آن که گه گاهی بدردم یاد میکردی — عزیزم داشتی اول بآخر خوار میداری
بدردی قانعم از تو بدشنامی شدم راضی — درین هم یاریم ندهی چگونه یار میداری
بهر روئی که بتوانم من از تو رو نگردانم — اگرم بر تخت بنشانی و گرم بر دار میداری

اگرچه هر کس که فخر آرد ندارم عار ازو دایم
عراقی نیک بدنام است زان رو عار میدارد

نگارا از ره حالت خود مرا تا کی جدا داری — چو شادم میتوانی داشت غمگینم چرا داری
چه دلداری که هر لحظه دلم از غم بجان آری — چه غمخواری که هر ساعت تنم را در بلا داری
بکام دشمنم داری و گوئی دوستت دارم — چگونه دوستی باشی که جانم در عنا داری
چه دانم تا چه کردستم من مسکین بجان تو — که گر گردم هلاک از غم هلاک من روا داری
بکن رحمی که مسکینم ببخشایم که غمگینم — بمیرم گر چنین دایم مرا از خود جدا داری
مرا گوئی مشو غمگین که خوش دارم ترا روزی — چو من خو کرده‌ام از غم تو آنگه خوش کرا داری

عراقی کیست تا لاف از عشق تو که در هر کو
میان خاک در خون سلطان چو او صد مبتلا داری

جانان ز منت ملال تا کی — ما را ای توام دلال تا کی
از حسن تو باز ماند تا چند — وز صبر من احتمال تا کی
بردار ز رخ نقاب یکبار — در پرده چنان جمال تا کی

وصل خوشش تو حرام تا چند / خون دل من حلال تا کی

یکبار بزر من ملول گشتی / از عاشق خود ملال تا کی

از پرتو آفتاب رویت / چون سایه مرا زوال تا کی

بی وصل تو در هوای مهرت / چون ذره مرا مجال تا کی

خورشید رخا بمن نظر کن / از ذره نهان جمال تا کی

در لعل تو آب زندگانی / من تشنهٔ آن زلال تا کی

با دل بزبان عقل گفتم / دارای طلب وصال تا کی

دیوانهٔ روی خوب تا چند / وآشفتهٔ زلف و خال تا کی

از حلقهٔ زلف هر نگاری / بر پای دلت عقال تا کی

از عشق خیال هر جمالی / پیوسته اسیر حال تا کی

بربوی وصال عمر بگذشت / آخر بطلب محال تا کی

از وصل تو ام چه نیست طالع / از دفتر هجر فال تا کی

با دیده رخش بخواب یکشب / ای خفته درین خیال تا کی

از مهر رخ جهان فروزش / ای ذره ترا زوال تا کی

دل گفت که جان را چه پرسی / از شیفتگان سوال تا کی

میدانم عشق چند گوئی / با بیخبران جدال تا کی

هر شب منم و خیال جانان / من دانم و او مقال تا کی

دم در کش و خون گری عراقی
فریاد چه قیل و قال تا کی

از غم دلدار زارم مرگ به زین زندگی / وز فراقش دلفگارم مرگ به زین زندگی

عیش بر من ناخوشست و زندگانی نیک هیچ / بی لب شیرین یارم مرگ به زین زندگی

زندگی بی روی خوبش بدترست از مردنم / مرگ کو تا جان سپارم مرگ به زین زندگی

هر کسی دارند خود آسایشی دردا که من / راحتی از خود ندارم مرگ به زین زندگی

کاشکی دیدی که من مسکین چگونه در غمش
عمر ناخوش میگذارم مرگ به زین زندگی

هر دمی صد بار از تن می برآید جان من
وز غم دل بیقرارم مرگ به زین زندگی

کار من جان کندنست و ناله و زاری و درد
بنگر آخر چه بکارم مرگ به زین زندگی

در چنین جان کندنی کافتاده‌ام شاید اگر
نعره‌ها از جان برآرم مرگ به زین زندگی

هیچکس دیدی که خواهد در دمی صد بار مرگ
مرگ را من خواستگارم مرگ به زین زندگی

از پی آن کز عراقی مرگ برهاند مرا
مرگ را بر دوستدارم مرگ به زین زندگی

دلربایی دل ز من ناگه ربودی کاشکی
آشنایی قصهٔ دردم شنودی کاشکی

خوب رخساری نقاب از روی خود برداشتی
جذبهٔ حسنش مرا از من ربودی کاشکی

ای دریغا دیدهٔ بختم نخفتی یک سحر
تا شبی در خواب یارم رخ نمودی کاشکی

در پی سیمرغ وصلش عالمی سرگشته‌اند
بودی او را در همه عالم وجودی کاشکی

چون دلم را درد او درمان و جان را مرهم است
بر سر دردم دگر دردی فزودی کاشکی

حلقهٔ امید تا کی بر در وصلش زنم
دست لطفش این در بسته گشودی کاشکی

از پی بودی عراقی زو جدا افتاده‌ام
در همه عالم ورا بودی نبودی کاشکی

چون جام جهان نمای ساقی
بنمود مرا لقای ساقی

در حال چو جام سجده بردم
پیشش رخ جانفزای ساقی

بنهاده هنوز چون پیاله
لب بر لب جانفزای ساقی

ترسم که خرابه کند باز
چشم خوش دلربای ساقی

پیوسته چو جام دل در آتش
در سر هوس هوای ساقی

با چشم پر آب چون نگریم
جان میدهم از برای ساقی

با شاهد پیاله غرقه در خون
چشمی که شد آشنای ساقی

عمریست که میزنم در دل
یعنی که در سرای ساقی

باشد که رسد بگوش جانم / از میکده مرحبای ساقی
آیینهٔ سینه زنگ غم خورد / کو صیقل غمزدای ساقی
تا بستاند مرا ز من باز / ز نیست خود از تفضلی ساقی

باشد که شود دل عراقی
چون جام جهان نمای ساقی

اندوه کنی چرا عراقی / تا که ز جفت خویش طاقی
غمگین مگر از فراق یاری / شوریده مگر ز اشتیاقی
خون خور که درین سرای پر غم / با هجر همیشه هم وساقی
یاران ز شراب وصل مستند / مخمور تو از شراب وساقی
تا گشته دمی ز خویش فانی / خواهی که شوی بدوست باقی
جان کن که نه لایق وصالی / خون خور که تو در خور فراقی

چون لایق نیست وصل یارت
ای کاش نبودیی عراقی

از کرم در من بیچاره نظر کن نفسی / که ندارم بجز از لطف تو فریادرسی
آتش عشق تو پنهان جگرم می‌سوزد / لیکن از بیم نیارم که برآرم نفسی
روی بنمای که تا پیش رخت جان بدهم / چه زیان دارد اگر سود کند از تو کسی
در سرم نیست بجز دیدن تو سودایی / در دلم نیست بجز پیش تو مردن هوسی
پیش از آن دم که مرا جان بلب آید ناگاه / نظری کن که نماندست مرا عمر بسی
خود ز تو انصاف بده بلبل جان مشتاق / بی گلستان رخت چند بود در قفسی

مکن از خاک درت بندهٔ عراقی را دور
بیش و یا کم نشود قیمت گوهر ز خسی

نگارا گرچه از من برشکستی / ز جانت بنده‌ام هر حال که هستی
ربودی دل ز من چون رخ نمودی / شکستی پشت من چون برشکستی

چرا پیوستی ای جان با من اول — چو آخر مهر از من می‌گسستی
ز نوشش لب چه مرهم می‌نهادی — ز نیش غمزه جانم از چه خستی
ز مهر کشتنم صد حیله کردی — چه خونم ریختی فارغ نشستی
اگر چه یافتی از کشتنم رنج — ز زحمتهام باری باز رستی

مرا کشتی بلطف آنگاه گویی
عراقی از کف من نیک جستی

ای تو زنده جسم و جان مونس جان کیستی — شیفته تو انس و جان انس و جان کیستی
مهر ز من گسسته با دگران نشسته — رنج من شکسته راحت جان کیستی
چونکه ز من جدا نه چیست که آشنا نه — گیرم از آن ما نه آخر از آن کیستی
از تو بمن رسد اثر نی بخت کنم نظر — از تو دو کون بیخبر پس تو عیان کیستی
صید دلم بدام تو مونس چرخ رام تو — ای دو جهان غلام تو جان و جهان کیستی

بر سر کوت چون سگان هر سحری فغان کنان
هیچ نگویی ای فلان تو ز سگان کیستی

ای عشق بمن کجا فتادی — وی درد بمن چه رو نهادی
ای هجر بجان رسیدم از تو — پس زحمت درد سر که دادی
از یار خودم جدا فگندی — آخر بمن از کجا فتادی
هرگز نکنم ترا فراموش — ای آنکه مرا همیشه یادی
خرم بغم تو چون نباشم — چون تو بغم همیشه شادی
تا چند خوری دلا غم جان — با غم همه وقت در جهادی

بگذر ز سر جهان عراقی
انکار نبودی ار نزادی

چه کردم دلبرا از من چه دیدی — که کلی از من بیدل رمیدی
چه افتادت که از من سر کشیدی — چرا یکبارگی از من بریدی

من از عشقت گریبان چاک کردم ... تو خوش خوش دامن از من درکشیدی
بسی گفتم که مشنو گفت دشمن ... علی الرغم من مسکین شنیدی
چرا کردی بکام دشمنانم ... نگوئی تو درین معنی چه دیدی
اگر کام تو و دشمن کامیم بود ... بکام خویشتن باری رسیدی
چو تیر غمزه جان و دل چه دوزی ... که از رخ پرده صبرم دریدی
نچیده یک گل از بستان شادی ... ز غم صد خار در جانم خلیدی
بکن آزاد و مفروشم اگرچه ... بجز بی صد چو من بنده خریدی

گزیدی هر کسی را بهر کاری ... عراقی را ز بهر غم گزیدی

چه کرده ام که دلم از فراق خون کردی ... چه اوفتاد که درد دلم فزون کردی
چه شد ز غم دل پرحسرتم بیازردی ... چه شد که جان حزینم ز غصه خون کردی
نخست از چه بصد یاریم درربودی ... بآخر از چه بصد زاریم برون کردی
همه حدیث وفا و وصال می گفتی ... چو با شوق تو شدم قصه باژگون کردی
ز اشتیاق تو جانم بلب رسید بیا ... نظر بحال دلم کن ببین که چون کردی
نوای عشق برافراختی عنان و دل ... که در زمان علم صبر سرنگون کردی
کنون که با تو شدم راست چون الف یکتا ... ز بار محنت پشتم دوتا چو نون کردی
نگفته بودی بیداد کم کنم روزی ... چو کم نکردی باری چرا فزون کردی
هزار بار بگفتی نگه کنم کارت ... نگه نکردی و از بد بتر کنون کردی
بدشمنی نکند کس آن بجای کسی ... که تو بدوستی آن با من زبون کردی
بسوختی دل و جانم گداختی جگرم ... بآتش غمت از بسکه آزمون کردی
کجا بدرگه وصل تو ره توانم یافت ... چو تو مرا بدر هجر رهنمون کردی

سیاه روی دو عالم شدم که در خم فقر ... گلیم بخت عراقی سیاه گون کردی

جانان نظری بما نکردی / با خویشتن آشنا نکردی

ما را بوصال وعده دادی / وان وعده خود وفا نکردی

یک دم بمراد ما نبودی / یک حاجت ما روا نکردی

یک وعده دگر بسر نبردی / یک کار برای ما نکردی

هر ناله که بر در تو کردیم / بشنیدی و گوش وا نکردی

در کوی تو آمدیم و ما را / بر خاک در تو جا نکردی

ره نیست که در دل تو گنجم / چون پرده ز خود رها نکردی

درد دل خسته عراقی / دیدی مگرم دوا نکردی

چه بد کردم چرا از من بریدی / که ناگه روی از من در کشیدی

چه افتاد است که از من در گسستی / چرا یکبارگی از من رمیدی

بهر تر دامنی رخ می نمائی / چرا از دیده من ناپدیدی

مرا گفتی رسم روزیت فریاد / عفاالله نیک فریادم رسیدی

دمی از پرده بیرون آی باری / که کلی پرده صبرم دریدی

هم از لطف تو بگشاید مرا کار / که جمله بستگیها را کلیدی

نخستم برگزیدی از دو عالم / چو طفلی در برم می پروریدی

لب خود بر لب من می نهادی / حیات تازه در من میدمیدی

خوشا آندم که با من شاد و خرم / میان انجمن خوش میچمیدی

ز بیم دشمنان با من نهانی / لب زیرین بدندان میگزیدی

چو عنقا تا بچنگ آری مرا باز / ز راهی هر دو عالم می پریدی

مرا چون صید خود کردی بآخر / شدی با آشیان و آرمیدی

تو با من آن زمان بودی ای جان / که بر قدم لباس خود بریدی

از آن دم باز گشتی عاشق من / که در من خوبی خود بدیدی

من ار چه از تو همی آیم به دیدار
تو نیز اندر جهان از من بدیدی

بیا تا بیدلان را زار بینی / روان خستگان افگار بینی
تن درماندگان رنجور یابی / دل بیچارگان بیمار بینی
بکوی عاشقان خود گذر کن / که بر هر خاک در خود خوار بینی
میان خاک و خون افتان و خیزان / ز هر جانب دو صد خونخوار بینی
بسا جان عزیز مستمندان / که بر خاک در خود خوار بینی
یکی اندر دل زار ضعیفان / نظر کن تا غم و تیمار بینی
نه بینی هیچ شادی در دل ما / دلی اندوه و غم بسیار بینی
دلا با این همه امید در بند / مگر روزی رخ دلدار بینی

چه افتادی عراقی رخ مگردان
اگر خواهی که روی یار بینی

گر نه سودای یار داشتمی / کی چنین ناله زار داشتمی
ور نه غیرت دهم فرو بستی / ناله مردم هزار داشتمی
بره دوست گر رهم بودی / روز و شب زینهار داشتمی
ور وصالش بساختی کارم / با فراقش چه کار داشتمی
چه غمم بودی ار درین تیمار / با غمش غمگسار داشتمی
یار در کارم ار نظر کردی / به ازین کار و بار داشتمی
زان فراموش عهد و نامی / کاشکی یادگار داشتمی
روزگارم شد از زغافلیم / با تو روزگار داشتمی
بی رخ یار ناخوش است جهان / چه خوشستی که یار داشتمی

گر عراقی بدون شدی زمیان
دمیا اندر کنار داشتمی

پیش ازینم خوشترک میداشتی
تا چه کردم کز غمم بگذاشتی

بازم بر خاک چرا می افگنی
چون مرا از خاک ره برداشتی

من هنوز از عشق جانی میکنم
تو مرا خود مرده انگاشتی

تا نیاسایم یکدم از محنت خلاص
صد بلا بر جان من بگماشتی

تا شب خوبی کنی بر جان من
صد علم از عاشقی بفراشتی

من ندارم عاقبت آزار تو
جنگ بگذار آشتی کن آشتی

هان عراقی خون گری کامید تو
آنچنان نامد که می پنداشتی

ای دوست مگر بر من بی یار ببخشای
یکبار ز محنت گشته دل آزار ببخشای

در کار من غمزده ایدوست نظر کن
بر حال من دلشده ای یار ببخشای

زان پیش که از حسرت روی تو بمیرم
بس دور بماندم ز تو بیار ببخشای

اینک بامیدی بدرت آمده ام باز
این بار و گر هیچ دگر بار ببخشای

مرغ دل من بی پر و پرواز بماندست
در چاه فراق تو گرفتار ببخشای

آن رفت که آید ز من دلشده کاری
اکنون که فرو مانده ام از کار ببخشای

از کرده عراقی خجل و خوار بماندست
مگذار چنینم خجل و خوار ببخشای

چه خوش باشد دلا کز عشق یار مهربان میری
شراب شوق او در کام و نامش بر زبان میری

چو با تو شاد بنشیند ز هست و نیست بیخبری
چو از رخ پرده برگیرد بپیشش شادمان میری

حیات جاودان خواهی بروی او بر افشان جان
بقای سرمدی یابی بپیشش جان فشان میری

بمعنی زیستن باشد که نزد دوست جان بازی
حقیقت مردن آن باشد که دور از دوستان میری

دران لحظه که بنماید جمال خود عجب نبود
که از حیرت سر انگشت تعجب در دهان میری

ببینی عاشقانش را که چون در خاک و خون خفتند
تو نیز از عاشقی باید که اندر خیل ایشان میری

اگر تو زندگی خواهی دل از جان و جهان بگسل
بیابی زندگی تا تو بهر این و آن میری

مقام تو ورای عرش از دو من تنی خواهی
که چون دونان درین عالم ز بهر یک دو نان میری

بنوعی زندگانی کن که راحت یابی از مردن
ببین چون می‌نیابی امروز فردا آنچنان میری

اگر مشتاق جانانی چو مردی جاودان هستی
و گر عشق دگر داری ندانم تا چسان میری

بدو گر زنده یابی ز مرگ آسایشت کلی
و گر زنده بجانی تو ضرورت جان‌کنان میری

عراقی گفتنت سهلست ولیکن فعل می‌باید
دگر تو هم از آنانی به مردن همچو آن میری

گر بر عذار تو ابدا دوست نظر داشتمی
نظر از روی خوشت بهر چه بر داشتمی

چون من بیخبر از دوست ندارم خبری
باز از بیخبری کاش خبر داشتمی

در میان آمدمی چون سر زلفت با تو
از سر زلفت اگر هیچ کمر داشتمی

گر بدادی جگرم وعدهٔ مهلت منهم
کی دل و دیده پر از خون جگر داشتمی

گفتیم صبر کن از صبر برآید کارت
کردمی صبر ز روی تو اگر داشتمی

خود کجا آمدمی اندر نظرم آب روان
گر ز خاک در تو کحل بصر داشتمی

دل گم گشته خود باز دگر یافتمی
بر سر کوی تو گر هیچ گذر داشتمی

گر ز روی رطبت هیچ نصیبم بودی
بهر بیماری دل گلشکر داشتمی

کردمی بر سر کویت گهر افشانیها
بجز از اشک اگر هیچ گهر داشتمی

گر عراقی نه بدی بندهٔ نور بصرم
بر رخ خوب تو هر لحظه نظر داشتمی

نگویی یار کای غمخوار چونی
همیشه با غم و تیمار چونی

کجایی با فراقم در چه کاری
جدا افتاده از دلدار چونی

مرا گویی که بیمارم ز تیمار
نپرسی هیچ کای بیمار چونی

نیاری یاد از من کای ز غم زار
درین رنج و غم بسیار چونی

مرا گرچه ز غم جان بر لب آید
نخواهی گفت کای غمخوار چونی

اگرچه بینیم غلطان به خون در
نگویی کآخر ای افگار چونی

سحرگه با خیالت دیده میگفت — که هر شب با من بیدار بودی
خیالت گفت آری نیک دانم — ز مهر تو که هر شب زار بودی

سگ کویت عراقی را نگوید
شبی کای یار من بی یار بودی

ای دوست الغیاث که جانم بسوختی — فریاد کز فراق روانم بسوختی
در بوته بلا تن زارم گداختی — در آتش عنا دل و جانم بسوختی
دانم که سوختی ز تف عشق خود مرا — لیکن ندانم آنکه چسانم بسوختی
میسوزیم درون و برون و آتش است — پیدا نمیشود که نهانم بسوختی
ز آتش چگونه سوزد پروانه دیده — ز اندیشه فراق چنانم بسوختی
سود و زیان من همه جهان غم دنبود — آتش زدی و سود و زیانم بسوختی
تا کی ز حسرت تو برآرم ز سینه آه — کز آه سوزناک دهانم بسوختی
بر خاک درگه تو طپیدم بسی ز غم — چون مرغ نیم کشته طپانم بسوختی

تا گفتمت که کام عراقی ز لب بده
کامم گداختی و زبانم بسوختی

در جهان گر نه یار داشتمی — در جهان خود چکار داشتمی
دست کی شستمی بخون جگر — گر بکف در نگار داشتمی
گر نبردی قرار و آرامم — جای آخر قرار داشتمی
ور مرا عشق کمترک دادی — قول او استوار داشتمی
ور نگارم بمن نظر کردی — به ازین کار و بار داشتمی
دل اگر در میان کم نشدی — دلبر اندر کنار داشتمی
با سیاه غمش برآمدمی — با خود ار بخت یار داشتمی

با عراقی اگر ولا ورزی
روز و شب کار و بار داشتمی

چو برقع از رخ زیبای خود براندازی
بگو نظاره کنان را صلای جانبازی

نقاب روی تو جانان منم که چون گوی
ز رخ نقاب برافکن مرا بهم اندازی

عجب تر آنکه جهانرا ز تو برون انداخت
بصد زبان همه با تو همی زند سازی

ز نقش روی تو با هیچکس نشان ندهد
زبان زمان ز رخت نقش دیگر اندازی

ز رخ نقاب برانداز گو بسوز جهان
که شمع روشنی آنگه دهد که بگدازی

رخ تو راز همه عالم آشکارا کرد
بلی عجب بنود ز آفتاب غمازی

ز رخ نقاب برانداز و بکش تماشا کن
که عاشقان تو چون میکنند جانبازی

به تیر غمزه چرا خسته میکنی دلها
چو چاره دل بیچارگان نمی سازی

دلم که در سر زلف تو شد طمع دارد
ز پای بوس تو بر گردنان سر افرازی

اگر تن است اگر جان فدای تست همه
بهیچ وجه مرا با تو نیست انبازی

بسازیا من مسکین که ساز بزم توام
ز پرده ساز نباشد غریب بی سازی

صدای صوت توام گرچه زار می نالم
بدین خوشم که تو با ناله ام هم آوازی

از آن خوش است همی ناله ام بگوش جهان
که هیچ دم نزنم تا توام نه بنوازی

بهر چه می نگرم چون رخ تو می بینم
نگویمت ز همه خوبان بحسن ممتازی

کمال حسن ترا چون نهایتی نبود
چگونه بر رخ زیبات برقع اندازی

همای عشق عراقی چو بال باز کند
کسی بگرد نرسد از بلند پروازی

کی بود کین درد را درمان کنی
کی بود کین رنج را آسان کنی

کی بسازی چاره بیچاره
بیدلان را کی دوای جان کنی

کی برون آیی ز پرده آشکار
چند روزی خوب را پنهان کنی

چند گردانی از سر گشته
عاجزی را چند سرگردان کنی

در بیابان غمم وقت این دم است
کابر رحمت بر سرم باران کنی

بسکه غم خوردم ز جان سیر آمدم
چند بر خوان غمم مهمان کنی

دود سوز من گذشت از آسمان | چند از تاب غم سوزان کنی

همچو ابراهیم از لطفت سزد
گر میان آتشم بستان کنی

در کار من درهم آخر نظری فرمای | بر حال من پرغم آخر نظری فرمای
بر جان جگرخواری وز دست غمت زاری | تا بوده دمی خرم آخر نظری فرمای
تا کی بود این محنت تا چند کشم زحمت | مردم ز غمت یکدم آخر نظری فرمای
خون جگرم خوردی جانم بلب آوردی | تا کی دهی ای جانم آخر نظری فرمای
بس جان و دلم مرده کز روی تو شد زنده | برنه بدلم مرهم آخر نظری فرمای
در کار من بیدل نابوده بکام دل | تا چند کنم ماتم آخر نظری فرمای

گر زانکه عراقی نیست شایسته راز تو
چون هست دلش محرم آخر نظری فرمای

ای ز غم فراق تو جان مرا شکایتی | بر در تو نشسته‌ام منتظر عنایتی
گر چه بمیرم از غمت هم نکنی بمن نظر | ور همه خون کنی دلم هم نکنم شکایتی
ورنه نثار تو کنم جان نبرم ز دست تو | نیست از آنکه تا ابد عشق ترا نهایتی
دل ز فراق گشت خون جان بلب آمد از غمت | رحمتم آید ار کنم از غم تو حکایتی
برد ز من هوای تو جان عزیز ای دریغ | کشت مرا جفای تو بی سبب جنایتی

خسته عراقی آن تست دور مکن ز درگهش
تا نرود فغان کنان از تو بهر ولایتی

## رباعیات

اندر ره عشق دردی کی پیدا نیست | مستان شده اند و هیچ می پیدا نیست
مردان رهش ز خویش پوشیده روند | زان بر سر کوی عشق پی پیدا نیست

### وله

ای دل قلم نقش معانی باش | فراش سراپردهٔ سودائی باش

مانند یره پرکار بگرد سر خویش — می گرد و بطبع پای بر جا می باش

وله

ای دل ز دوست خوش هوائی داری — پیداست که بوی آشنائی داری
خاک کف تو چه سرمه در دیده کشم — زیرا که نشان از کف پائی داری

وله

غم گرد دل پر هنران میگردد — شادی همه بر بیخبران میگردد
زنهار که قطب فلک دایره وار — در دیده صاحب نظران میگردد

وله

هم دل بدرستانت رساند روزی — هم جان بر جانانت رساند روزی
از دوست مده دامن دردی که مراست — کین درد بدرمانت رساند روزی

وله

از گلشن جان بیخبری خارت نیست — میلت بطبیعت است دشوارت نیست
از جهل بدان گه تو یکی ده گردی — در هستی حق نیست شوی کارت نیست

وله

هان راز دل خسته ما فاش مکن — با یار عزیز خویش پرخاش مکن
آن دل که بمهر دو کون سر در نارد — اکنون که اسیر تست رسواش مکن

وله

با حکم خدای که قضایش این است — مے سازد دلا مگر رضایش این است
اینه که بکرد اگر گنهم داد جزا — توبه ز گناهی که جزایش این است

وله

ای کاش ندانمی که خود کیستمے — تا در نظرش بهتر از این زیستمے
یا جمله تنم دیده شدی تا شب و روز — در حسرت عمر رفته بگریستمے

وله

خورشیدی و بر طرف چمن میگذری
کردم نظری سوی گل از بیخبری
آمد بر من نگار و در گوشم گفت
رخسار من اینجاست تو گل مینگری

**وله**

ای دل پس زنجیر تو دیوانه نشین
در دامن درد خویش مردانه نشین
زآمد شد بیهوده تو خود را پی کن
معشوق چو خانگیست در خانه نشین

**وله**

پیوسته صبور و رنج کش میباشیم
واندر پی عاشقان ترش میباشیم
دل در دو جهان هیچ نخواهم بستن
با آنکه مرا خوش است خوش میباشیم

**وله**

آن وصل تو باز آرزو میکنم
گفتن بتو راز آرزو میکنم
خفتن ببرت بناز تا روز سپید
شبهای دراز آرزو میکنم

**وله**

باز آ ز کسی که جز پرستش نبود
جز بندگی تو در ضمیرش نبود
بخشای بر آنکسی که هر شب تا روز
جز آب دو دیده دستگیرش نبود

**وله**

ای دوست بیا که بیتو آرامم نیست
در بزم طرب بیتو می و جامم نیست
کام دل و آرزوی من دیدن تست
جز دیدن روی تو دگر کامم نیست

**وله**

پیری ز خرابات برون آمده است
دل رفته ز دست جام می بر کف دست
گمنامی و نوش کاندرین عالم نیست
جز مست کسی ز خویشتن باز نرست

**وله**

دردا که دلم خبر ز دلدار نیافت
از گلبن وصل تو بجز خار نیافت
عمری بامید حلقه زد بر در تو
چون حلقه برون دگر بار نیافت

ولہ

هر دم شب هجران تو ای جان جهان | تاریک ترست و من بگیرد نقصان
یا دیدهٔ بخت من مگر کور شدست | یا نیست شب هجر ترا چون پایان

ولہ

بی روی تو ای دوست بجان مضطرم | در من نظری کن که ز هر بد بترم
جانان تو بیکبارگی از من نبری | کز لطف تو من امید هرگز نبرم

ولہ

یاری که نکو بخشد و بد بخشاید | گر ناز کند و گر نوازد شاید
رویش نیکوست من بدانم خوشدل | کز روی بد کسی نکوئی ناید

ولہ

بیمار توام روی توام درمانست | جان را روی عاشقان رخ جانانست
بشتاب که جانم بلب آمد بی تو | دریاب مرا که درد بی پایانست

ولہ

ای یاد رخ تو کرده هر دم شادم | یک دم رخ تو نمیرود از یادم
با یاد تو ای دوست همی خوش بودم | زانرو که ز نزدیک تو دور افتادم

ولہ

حاشا که دل از خاک درت دور شود | یا جان ز سر کوی تو مهجور شود
این دیدهٔ تاریک من آخر روزی | از خاک قدمهای تو پر نور شود

ولہ

امروز بشهر دل پریشان مائیم | ننگ همه دوستان و خویشان مائیم
رندان معاشران رسوا شده را | گر می طلبی بیا که ایشان مائیم

ولہ

ای آنکه دو دیده در جمالت نگریست | صد آرزو روی تو خونابه گریست

بیچاره بمانده ام در یغا بی تو — بیچاره کسی که بی تواش باید زیست

ولہ

رخ عرضه کنیم کوی این زر سره نیست — جان پیش کنیم گوی که هر سره نیست
ای دل مپسند مایهٔ ما سره نیست — سرمایه چو قلب ست عجب گر سره نیست

ولہ

بی روی تو عاشق رخ گل چه کند — بی موی خوشت بوی سنبل چه کند
آنکس که ز جام عشق تو سرمست شد — انصاف بده بستی مل چه کند

ولہ

بازم غم عشق یار در کار آورد — غم در دل من ببین چه تیمار آورد
هر سال بهار ما گل آوردی بار — امسال بجای گل همه خار آورد

ولہ

هر لحظه ز چهره آتشی افروزی — تا جان من سوخته دل را سوزی
چون دوست نداری تو بد آموزان را — ای نیک تو آن بد از که می آموزی

ولہ

از آتش عشق چه روانم سوزی — وز ناوک غمزه چند جانم دوزی
گوئی که مخور غم چه خورم گر نخورم — چون نیست مرا بجز غم تو روزی

ولہ

بگذار اگرچه رندم و اوباشم — تا خاک سر کوی تو بر سر پاشم
بگذار که بگذرم بکویت نفسی — در عمر مگر یک نفسی خوش باشم

ولہ

ملک دو جهان را بطلبکار دهند — دین سود و زیان را بخریدار دهند
بوئی که صبا ز کوی جانان آرد — وقت سحر آنرا بمن زار دهند

ولہ

آن دوستی قدیم ما چون گشتست — ماندست بجای یا دگرگون گشتست
از تو خبرم نیست که با من چه نئی — باری دل من ز عشق تو خون گشتست

ولە

بیزار شد از من شکسته همه کس — من ماندهام اکنون و تو و لطف تو بس
فریادرسی ندارم ایجان جهان — در جمله جهان بجز تو فریادم رس

ولە

دارم دلکی به تیغ هجران خسته — از یار جدا و با غمش پیوسته
آیا بود آنکه بار دیگر بینم — با یار نشسته وز غم وارسته

ولە

آید بسر کوی تو مسکین درویش — با چشم پر آب و با دل پاره ریش
بگذار که در پای تو اندازد سر — کو بی رخ خوب تو ندارد سر خویش

ولە

ای نفس خسیس رو تباهی میکن — تا جان خسته است روسیاهی میکن
اکنون چو امید من فگندی زخاک — خاکت بسرت هرانچه خواهی میکن

ولە

تو واقف اسرار من آنگاه شوی — کز دیدهٔ دل بندهٔ آن ماه شوی
روزیت اگر بروز من بنشانی — از حالت شبهای من آگاه شوی

ولە

دل در طلبت هر دو جهان میبازد — وز هر دو جهان سود و زیان میبازد
مانندهٔ پروانه که بر شمع زند — بر عین تو جان خود عیان میبازد

ولە

دل جز بدو زلف مشکبارش ندهند — جان جز بدو لعل آبدارش ندهند
در بارگه وصل جلالش میگفت — ای هر که نه عاشق است بارش ندهند

**وله**

| | |
|---|---|
| دل بر تو نهم ز غم بر اندیشان را | ور زانکه نهم ستیزه ایشان را |
| گر عمر مرا در سر و کار تو شود | عمر تو بمیراث دهم خویشان را |

**وله**

| | |
|---|---|
| اندیشه عشقت دم سرد آرد بار | تخم هجرت ز میوه درد آرد بار |
| از اشک غم ز خاک نمناک ترست | هر خار که روید گل زرد آرد بار |

**وله**

| | |
|---|---|
| عشق تو ز دست ساقیان باده بریخت | بر زرد ز دیده بسی خون دل ساده بریخت |
| بس زاهد خرقه پوش سجاده نشین | کز عشق تو می بر سر سجاده بریخت |

**وله**

| | |
|---|---|
| اندر همه عمر خود شبی وقت نماز | آمد بر من خیال معشوق فراز |
| برداشت ز رخ نقاب میگفت مرا | باری بنگر که از که می مانی باز |

**وله**

| | |
|---|---|
| چون قصه هجران و فراق آغازم | از آتش دل چو شمع خویش بگدازم |
| هر شام که بگذشت مرا غمگین دید | می سوزم و در فراق شان میسازم |

**وله**

| | |
|---|---|
| قومی هستند کز گله موزه کنند | قومی دگر که روزه بر روزه کنند |
| قومی دگر نه ازین عجب تر ما را | هر شب بفلک رونه و دریوزه کنند |

**وله**

| | |
|---|---|
| چون سایه دوست بر زمین می افتد | بر خاک رهم ز رشک کین می افتد |
| ای دیده تو کام خویش باری بستان | روزیست که فرصتی چنین می افتد |

**وله**

| | |
|---|---|
| از آه دلی ز خویشتن میخواهم | و آسوده کسی ز جان و تن میخواهم |

آن به که چنان شوم که او میخواهد
کین کار چنان نیست که من میخواهم

ولە

گل صبحدم از باد برآشفت و بریخت
با باد صبا حکایتی گفت و بریخت
بد عهدی عمر بین که گل در ده روز
سر بر زده غنچه گشت و بشگفت و بریخت

ولە

چون دولت آن بود که گیری یاری
برگردی ازین دل شده بی آزاری
چون روز وداع بود بایستی گفت
تا سیرترت بدیده بدیدی باری

ولە

گر مونس و همدمی و همی یا غمی
زو چاره مرا نیست همی یا ستمی
در آتش دل سوخته‌ی سر تا پای
از دیده اگر نمی رسی یا نمی

ولە

در واقعه مشکل ست ایام نگر
جا نیست ترا عقل در آن جام نگر
ترسم که بسوی دانه در دام شوی
ای دوست همه دانه مبین دام نگر

ولە

تا ظن نبری که مشکلی نیست مرا
در هر نفسی درد دلی نیست مرا
مشکل تر ازین چیست که ایام شباب
ضایع شد و هیچ منزلی نیست مرا

ولە

در عشق تو بی تو چون توان زیست بگو
در آرام دلم جز تو دگر کیست بگو
با ما تو خود این دشمنی از بهر چه خاست
جز دوستی تو جرم ما چیست بگو

ولە

ای یاد تو آفت سکون دل من
هجر و غم تو ریخته خون دل من
من دانم و دل که در فراقت چونم
کس را چه خبر ز اندرون دل من

ولە

گفتم که اگرچه آفت جان منی — جان پیش کشم ترا که جانان منی
گفتا که اگر بندهٔ فرمان منی — آن دگران مباش چون آن منی

ولہ

از روز وجودم شفقی بیش نماند — وز گلشن جانم ورقی بیش نماند
از رفته عمرم سبقی باقی نیست — دریاب که از من رمقی بیش نماند

ولہ

ای کرده غمت با دل من روی بروی — زلف تو کند حال دلم موی بموی
اندر طلبت چو لولیان میگردم — دور از در تو دربدر و کوی بکوی

ولہ

گردونه فلک دلیر و دیر است که هست — غرنده بسان شیر و دیر است که هست
یاران همه رفتند و نشد دیر تهی — ما نیز رویم دیر دیر است که هست

ولہ

گر من بصلاح خویش کوشان بدمی — سالار همه کبود پوشان بدمی
اکنون که اسیر رند و میخوار شدم — ای کاش غلام می فروشان بدمی

ولہ

دی شب دل من خیال تو مهمان داشت — بر خوان تکلف جگری بریان داشت
از آب دو دیده شربتی پیش آورد — بیچاره خجل گشت ولیکن آن داشت

ولہ

پرسیدم از آن کسی که برهان دانست — کان کیست که او حقیقت جان دانست
بگشاد زبان و گفت ای صفت رای — این منطق طیر است سلیمان دانست

ولہ

در کوی تو عاشقان برآیند و روند — خون جگر از دیده کشایند و روند
ما بر در تو چو خاک ماندیم مقیم — ورنه دگران چو باد آیند و روند

ولهٔ

ماییم که بی مائی ما مایهٔ ماست — خود طفل خودیم و عشق ما دایهٔ ماست
نی از جمله عروس غیب همسایهٔ ماست — وین طرفه نه که همسایهٔ ما سایهٔ ماست

ولهٔ

با نفس خسیس در نبردم چکنم — در کردهٔ خویشتن بدردم چکنم
گیرم ملکا که درگذاری گنهم — زان شرم که دیدی که چه کردم چکنم

ولهٔ

در سابقه چون قرار عالم دادند — مانا که نه بر مراد آدم دادند
آن قاعده و قرار کان روز افتاد — نه بیش بکس دهند و نه کم دادند

ولهٔ

یارب بتو در گریختیم بپذیرم — در سایهٔ لطف لایزالی گیرم
کس را گذر از جادهٔ تقدیر تو نیست — تقدیر تو کردهٔ تو کن تدبیرم

ولهٔ

از بادهٔ عشق شد مگر گوهر ما — آمد بفغان ز دست ما ساغر ما
از بسکه همی خوریم می را بر می — ما در سر می شدیم و می در سر ما

ولهٔ

ای دوست بیا که با تو باقی دارم — با هجر تو عیش هم وثاقی دارم
در من نظری کن که مگر باز رهم — زین درد که از درد فراقی دارم

ولهٔ

امشب نظری بروی ساقی دارم — با جام جهان نمای باقی دارم
شاید که بر افلاک زنم خیمه ز انکه — با همدم روح هم وثاقی دارم

ولهٔ

جانان ز دل ار کباب خواهی دارم — ور خون جگر شراب خواهی دارم

باآنکه ندارم از جهان بر جگر آب　　هرچند ز دیده آب خواهی دارم

ولہ

ای لطف تو دستگیر هر بی سر و پای　　احسان تو پای مرد هر شاه و گدای
من لولیکم گدای بی برگ و نوا　　لولی گدای را عطای فرمای

ولہ

سنی بر سر کوی تو دلم یافته جای　　سنی در حرم وصل نهاده جان پای
سرگشته چنین چند دوم بی سر و پای　　ای راه نما مرا بجو در راه نمای

ولہ

عشقی نبود چو عشق لولی وگدای　　افگنده کلاه از سر و نعلین از پای
پا بر سر جان نهاده دل کرده فدای　　بگذاشته از بهر یکی هر دو سرای

ولہ

پیری بلد آمد از خرابات فنای　　در گوش دلم گفت که ای شیفته رای
گر می طلبی بقای جاوید مباش　　ای باده روشن اندرین تیره سرای

ولہ

باآنکه خوشش آید از تو ای یار جفا　　لیکن هرگز جفا نباشد چو وفا
بااین همه راضیم بدشنام از تو　　از دوست چه دشنام چه نفرین چه دعا

ولہ

ای دوست فتاد با تو حالی دل را　　مگذار ز لطف خویش خالی دل را
زیبد بجمال خود بیارای دل　　زیرا که تو بس لائق حالی دل را

ولہ

سودای تو کرد لاابالی دل را　　عشق تو فزود غصه حالی دل را
هرچند ز چشم دوری ای بینای دل　　نزدیک منی چو در خیالی دل را

ولہ

ای روی تو آرزوی دیرینهٔ ما | جز مهر تو نیست در دل و سینهٔ ما
از صیقل آه میزدائیم درون | تا عکس رخت فتد در آئینهٔ ما

ولە

از آب و گل عالمی بپرداخته‌اند | خود در میان آن در انداخته‌اند
خود میگویند راز و خود میشنوند | وز ما و شما بهانه برساخته‌اند

ولە

آوازهٔ حسنت ز جهان میشنوم | شرح غمت از پیر و جوان میشنوم
آن بخت ندارم که ببینم رویت | باری نامت ازین و آن میشنوم

ولە

ای کرده بمن غم تو بیداد بسی | دریاب که نیست جز توام هیچ کسی
جانان چه بود زیان اگر سود کند | از خوان سگان سر کویت مگسی

ولە

مسکین دل من که بی سرانجام بماند | در بزم طرب بی می و بی جام بماند
در آرزوی یار بسی سود پخت | سودائش و آرزوی او خام بماند

ولە

در دام غمت دلم زبون افتادست | دریاب که خسته سرنگون افتادست
شاید که بپرسیش دلم شاد کنی | چون میدانی که بی تو چون افتادست

ولە

نی کرده شبی بر سر کویت گذری | نی بوی خوشت بمن رسیده سحری
نی یافته از تو اثری یا خبری | عمرم بگذشت بی تو آخر نظری

ولە

در دل غم تو بسی پریشانی کرد | حال دل من چنانکه میدانی کرد
دور از تو نماند بر جگر آب مرا | از بسکه دو چشم گهر افشانی کرد

**وله**

| | |
|---|---|
| ای جان جهان ترا ز جان میطلبم | سرگشته ترا گرد جهان میطلبم |
| تو در دل من نشسته من شب و روز | از تو ز جهانیان نشان میطلبم |

**وله**

| | |
|---|---|
| آیا خبرت شود که عیانم روزی | سوی بر در خود دهی نشانم روزی |
| دانم که نگیری ای دلم جان دستم | در پای تو جان دهد دل عشانم روزی |

**وله**

| | |
|---|---|
| ای عمر عزیز برده بی یار بسر | ناکرده دمی بر در دلدار گذر |
| جائی بنشین و ماتم خود میدار | کان رفت که آید از تو کاری دیگر |

**وله**

| | |
|---|---|
| هر بوی که از مشک و قرنفل شنوی | از دولت آن زلف چو سنبل شنوی |
| چون نغمهٔ بلبل ز پی گل شنوی | گل گفته بود گرچه ز بلبل شنوی |

**وله**

| | |
|---|---|
| افسوس که ایام جوانی بگذشت | سرمایهٔ عمر جاودانی بگذشت |
| تشنه بکنار جوی چندان خفتم | کز جوی من آب زندگانی بگذشت |

**وله**

| | |
|---|---|
| چون درد نداری ای دل سرگردان | رفتن بسر طبیب بیفائده دان |
| رخ باز نمای تا روان جان بدهم | در پیش رخ تو میتوان دادن جان |

**وله**

| | |
|---|---|
| هر شب بدر کوی تو آیم بفغان | باشد که کنی درد دلم را درمان |
| گه بر در تو بار نیابم روزی | از پیش سگان کوی خویشم بران |

**وله**

| | |
|---|---|
| دل پیشکش نرگس مستت آرم | جان تحفهٔ آن زلف خوشت آرم |

سرگردانم ز هیچ معلومم نیست | دریای که افتم که بدست آرم

وله

دل در طلب دولت دون هیچ منه | بر دل غم او کم و فزون هیچ منه
خواهی که ببارگاه شاهی برسی | از کوی طلب پای برون هیچ منه

وله

دل زآرزوی تو بیقرارست هنوز | جان در طلبت بر سر کارست هنوز
دیده بجمالت ارچه روشن شد لیک | هم بر سر آن گریهٔ زارست هنوز

وله

دل سوختگان را خبر از عشق تو نیست | مشتاق هوا را خبر از عشق تو نیست
در هر دو جهان نظر همیکردم | زان هیچ مقام برتر از عشق تو نیست

وله

در عشق تو زارتر ز موی تو شدیم | خاک قدم سگان کوی تو شدیم
روی دل هر کس به بتی دیگر شد | ماییم که بت پرست روی تو شدیم

وله

در عشق ببر از همه گر بتوانی | مانا طلبی کسی مکن تا دانی
تا با دگرانت سر و کاری باشد | با ما سر و کارت نبود تا دانی

وله

در عشق بسی گرچه ملامت ببری | تا ظن نبری جان بقیامت ببری
انصاف ده از خویشتن ای خام طمع | عاشق شوی و جان بسلامت ببری

وله

در عشق تو ام واقعه بسیار افتاد | لیکن نه بدینسان که ازین بار افتاد
عیسی چو رخت بدید دل شیدا شد | از خرقه و سجاده بزنار افتاد

وله

زان پیش که این چرخ معلا کردند
وز آب و گل این نقش معما کردند
جامی ز می عشق تو بر ما کردند
صبر و خرد ما همه یغما کردند

ولە

آنم که توام ز خاک برداشته
نقشم بمراد خویش ننگاشته
کارم بمراد من چه بگذاشته
میرویم از آن سان که توام کاشته

ولە

حسنت بازل نظر چو در کارم کرد
بنمود جمال و عاشق زارم کرد
من خفته بودم بناز در کتم عدم
حسن تو بدست عشق بیدارم کرد

ولە

در بند گره گشای می باید بود
ره گم شده رهنمای می باید بود
یک سال هزار سال می باید زیست
یک جا کسی و هزار جای می باید بود

ولە

ای زندگی تن و توانم همه تو
جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شوی از آنم همه من
من نیست شدم در تو از آنم همه تو

ولە

امشب چو جمال داده خوب میاش
در طلعت و گل رخ و شکر لب میاش
ای شب چو من از تو روز نو یافته ام
تا صبح قیامت ندهد شب میاش

ولە

در کوی خرابات بتو آمده ام
یاری دارم برای او آمده ام
گر یار مرا کوزه کشی فرماید
من خود بکشیدن سبو آمده ام

ولە

زنجیر سر زلف تو تاب از چه گرفت
وان چشم خمارین تو خواب از چه گرفت
چون هیچ کسی برگ گلی بر تو نزد
سر تا قدمت بوی گلاب از چه گرفت

وله

اگر شهره شوی بشهر الناسی
ور گوشه گرفته تو در وسواسی
به زان نبود گر خضر و الیاسی
کس نشناسد ترا تو کس الباسی

وله

عشق تو ز عالم هیولانی نیست
سودای تو جای عقل انسانی نیست
ما را تو اتحاد روحانی نیست
سهل است اگر اتصال جسمانی نیست

وله

عمریست که در کوی خرابی رفتم
در راه خطا و ناصوابی رفتم
کار من سر بسر پریشان شده را
دریاب که گر تو در نیابی رفتم

وله

آن کیست که بی جرم و گنه زیست بگو
بی جرم و گناه در جهان کیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات کنی
پس فرق میان ما و تو چیست بگو

وله

ای از کرمت مصلح و مفسد بامید
وز رحمت تو به بندگان داده نوید
شد موی سپید و من رها کرده نیم
در نامهٔ خود بجای یک موی سفید

وله

کز نیست عدم که هست اگر برخوانند
در پردهٔ اسرار شدن نتوانند
صندوقچهٔ سر عدم بس عجب است
در بند گشایش همه سرگردانند

وله

از بخت بغم یادم و از چرخ بدرد
وز گردش روزگار رخ چون گل زرد
ای دل ز سپهر دو حال چندین بگذرد
شادی نخورد ولیک غم باید خورد

وله

گر زانکه بود دل مجاهد با تو
همرنگ شود فاسق و زاهد با تو

| | |
|---|---|
| تو از سر شوقی که داری برخیز | تا بنشیند هزار شاه با تو |

وله

| | |
|---|---|
| دل دیدن رویت بدعا میخواهد | وصلت متضرع ز خدا میخواهد |
| هستند شکرلبان درین ملک بسی | لیکن دل دیوانه ترا میخواهد |

وله

| | |
|---|---|
| ای دوست بدوستی قرینیم ترا | هر جا که قدم نهی زمینیم ترا |
| در مذهب عاشقی روا نیست که ما | عالم بتو بینیم و نه بینیم ترا |

وله

| | |
|---|---|
| خاک سر کوی آن بت مشکین خال | می بوسیدم شبی بامید وصال |
| پنهان ز رقیب آمد و با من گفت | میخور غم ما و خاک بر لب میمال |

وله

| | |
|---|---|
| افتاد مرا بسر زلفین تو کار | دیوانه شدم بحال خویشم بگذار |
| دل در سر زلفین تو کردستم اسیر | جویای دل خودم مرا با تو چه کار |

وله

| | |
|---|---|
| هر چند دل کباب و چشم ترم ست | هجر تو ز وصل دیگری خوشترم ست |
| تو پنداری که بی تو خوابی خورم ست | بی روی تو خواب و خور کجا درخورم ست |

وله

| | |
|---|---|
| در دل همه خار غم شکستیم دریغ | وز دست غم عشق نرستیم دریغ |
| عمری بامید یار بردیم بسر | با یار دمی خوش ننشستیم دریغ |

وله

| | |
|---|---|
| جان من خسته کرا میدانی | وین درد دل مرا دوا میدانی |
| با تو چه کنم قصهٔ درد دل خویش | ناگفته چو جمله حال ما میدانی |

وله

ای در طلب تو عالمی در شر و شور
نزدیک تو درویش و توانگر همه عور
ای با همه در حدیث و گوش همه کر
وی با همه در حضور و چشم همه کور

وله

ای لطف تو دستگیر هر رسوائی
وی عفو تو پرده پوش هر خودرائی
بخشای بر آن بنده که اندر همه عمر
جز درگه تو دگر ندارد جائی

وله

ای جان من از دل خبرت نیست چه سود
در عالم جان رهگذرت نیست چه سود
جز حرص و هوا که بر تو غالب شده است
اندیشهٔ چیزی دگرت نیست چه سود

وله

بگذر ز چراغ مسجد و دود کنشت
بگذر ز زیان دوزخ و سود بهشت
بس بر سر لوح شو که استاد قلم
اندر ازل آنچه بودنی بود نوشت

وله

ای جملهٔ خلق را ز بالا و ز پست
آورده ز لطف خویش از نیست به هست
بر درگه عدل او چه درویش و چه شاه
در سایهٔ عفو تو چه هشیار و چه مست

وله

تا چند مرا بدست هجران دادن
آخر همه عمر عشوه نتوان دادن
رخ باز نمای تا روان جان بدهم
در پیش رخ تو میتوان جان دادن

وله

اول قدم از عشق سر انداختن است
جان باختن است و با بلا ساختن است
اول اینست و آخرش دانی چیست
خود را ز خودی خود بپرداختن است

وله

ملیتی شو و چو عیشش لولی گدای
او را نه خرد نه ننگ و نه خانه نه جای
اندر ره عشق میدود بی سر و پای
مشغول یکی و فارغ از هر دو سرای

وله

حاشا که کند دل بدگر جا منزل — او را ز رخ که گردد و از عشق خجل
گر دیده بکس در نگرد عیبی نیست — گر شاهد دیده است واو شاهد دل

وله

ای کاش بسوی وصل راهی بودی — یا درد دلم از صبر پناهی بودی
ای کاش چو در عشق تو من کشته شدم — جز دوستی توام گناهی بودی

وله

هر کس بت من روی بکس ننموده ست — این گفت و گوی مردمان بیهوده ست
آنکس که ترا براستی بستوده ست — او نیز حکایت از کسی بشنوده ست

وله

این دوره سالوس که نتوان دانست — می باش بناموس که نتوان دانست
خاکی شو و کبر را ز خود بیرون کن — پای همه می بوس که نتوان دانست

وله

کردیم هر آن حیله که عقل آن دانست — تا راه توان بوصل جانان دانست
ره می نبریم و هم طمع می نبریم — نتوان دانست بو که بتوان دانست

وله

شوقی که چو گل دل شگفانه عشق ست — ذهنی که رموز عشق داند عشق ست
مهری که ترا از تو رهاند عشق ست — لطفی که ترا بدو رساند عشق ست

وله

آنجا که توئی عقل کجا در تو رسد — خود زشت بود که عقل ما در تو رسد
گویند ثنای هر کسی برتر از وست — تو برتر از آنی که ثنا در تو رسد

وله

معشوقه و عشق عاشقان یکنفس ست — رو همنفسی جو که جهان یکنفس ست

با همنفسی گر نفسی بنشینی — مجموع حیات عمرت آن یکنفس است

وله

دل نزد تو است اگرچه دوری ز برم — جویای توام اگر نیز بی مجبرم
خالی نشود خیالت از چشم ترم — در کوزه ترا ببینم اگر آب خورم

وله

ایزد که جهان در کف قدرت اوست — دو چیز بتو بداد که آن سخت نکوست
هم سیرت آنکه دوست داری کس را — هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست

وله

ای دل سر و کار با کریم است مترس — لطفش چو خدایش قدیم است مترس
از کرده و ناکرده و نیک و بد ما — بی سود و زیانست چه بیم است مترس

وله

وقتست که بر لاله خمروشی بزنیم — بر سبزه و گل خانه فروشی بزنیم
دفتر بخرابات فرستیم بیع — بر مدرسه بگذریم و دوشی بزنیم






هر که جان دارد و روان دارد — واجبست آنکه ورد جان دارد
حمد بیحد کردگار احد — صمد لم یلد و لم یولد
آنکه ذاتش بریست از آهو — الذی لا اله الا هو
مالک الملک قادر بی عیب — صانع عالم شهادت و غیب
ربنا جل قدره و علا — آنکه از بدو فطرت اولی
خلق در دست قدرت او بود — قدرتش دست برد و وضع نمود
صانع کز مطالع ابداع — او برآرد حقایق انواع
پس چهل طور شان از اشکال — برد از جا بجا و حال بحال
روحها داد روح را زان راح — بصبوحی اربعین صباح
امر او بر طریق کن فیکون — همچنان کاف نارسیده بنون
آفریننده زمان و مکان — در جهات طبایع و ارکان
خلق را در جهان کون و فساد — هست او مبدء و بدو است معاد
زان پدر هفت کرد و مادر چار — که سه فرزند را بود اظهار
صنعش از آب و خاک و آتش و باد — جسم را طول و عرض و عمق او داد

زان طرف روشنی و نزدیکی — زین طرف بعد بود و تاریکی
چون شد از خاک تیره طینت من — کرد امرش بنور جان روشن

## حمد باری تعالی عز اسمه

سبب امر و جوهر انسان — قابل علم کرد و ازپی آن
آلتی از کرم بدو بخشید — که بدان نیک را ز بد بگزید
دادش ایجاب و طلب تحقیق — در جهان تصور و تصدیق
چون رقم بر وجود انسان اند — اعملوا صالحاً برایشان خوانده
ما همه ناقصیم و اوست تمام — ابداً ذوالجلال والاکرام
وجارت او مقدس از تمثیل — صفت او منزه از تحلیل
من نگویم که جان جانست او — هرچه گوییم ورای آنست او
او مبراست از نهاد و نباک — زاول فکر و آخر ادراک
نیست سوی حقیقت الله — نفی و اثبات لا و هو را راه
هرچه ادراک آن کند افهام — یا بود در تصرف اوهام
گر همه مغز هست در همه پوست — هرچه موجود از وست بل همه اوست

## ایضاً

امر او هست اول و آخر — خلق را اوست باطن و ظاهر
خانهای تن از دریچهٔ جان — هست روشن بنور آن جانان
هست او نور آسمان و زمین — پرتو نور اوست روح امین
هر کرا در میان جان نور است — مقربانش برای آن نور است
کند اندر زجاجه مصباح — شام مشکوة را بدل بصباح
جان چو با نور همنشین باشد — آهن از آتش آتشین باشد
دوست تشبیه نور کرده بنار — نیک ازان روز گشت یار آن کار
چونکه معشوق روی بنماید — چشم را بصیرت افزاید

هیچکس را ز ان نظر سبق نبرد — تا بنور خدای حق نگرد
گر تو گردی بچشم خویش نگاه — ای نه ناظر اگر به نور اله
چون تقرب کنی بطاعت دوست — چشم و گوش و دهان مقرب اوست
چون باو گوئی و باو شنوی — پیش هستی او تو نیست شوی
چون ز خورشید شد ضیا پیدا — چون نگردد ستاره ناپیدا
هیچ طالب بخود در او نرسید — روی او هم باو توانی دید
خاک را نیست ره بعالم پاک — چون مگر هم بجان کند ادراک
در ثنایش کسی که خاموش است — نیش اندیشه در دلش نوش است
گنگ گشتم در او بر ما احصی — و ثنا علیه لا احصی

## خطاب با نفس خود

سر او در سر یقین و گمان — مایه کفر و آیه ایمان
حسن او در است آئینه عالم — روی آن شد وجود پشت عدم
روی آئینه را چه داری تار — نیست آئینه بهر آئینه دار
آهن خویش را آئینه ساز — بشنو آئینه نگر ز آغاز
زنگ آئینه درون بزدای — پس با یوان شاه حسن برای
هیچ آئینه دیده شو همه تن — تا کنی چشم جان بدو روشن
مثلی گوش کن بدیع و غریب — مثل خورشید دان تو نور حبیب
دل عاشق چو جرم مه صافی — ذوق پیش آمده بوصافی
ماه را نور بی حساب بود — چون برابر بآفتاب بود
زین صفت هر که قرب یزدان دوست — دیده او دریچه دل اوست
دیده را که روشنی نفزود — ز آفتابش نصیب گرمی بود
نور خورشید در جهان فاش است — گنه از دیده های خفاش است
آفتابی چنین کرمی تابد — چشم خفاش در نمی یابد

دیدهٔ ما اگرچه بی نورست　　دان که نزدیک بین هر دورست

ساکن ست او مگر تو شتابی　　در نیابد مگر تو دریابی

من نیارم شدن به پای منی　　مگر این راه را تو قطع کنی

زانکه هرگز بچشم بینایان　　این بیابان ندید کس پایان

چشم ما را تعلق ازلیست　　نقد بازار ملک لم یزلیست

در حیاتی که هست در دو جهان　　نقد جود و وجود اوست روان

عرش در جنب قدرتش موری　　عقل نزدیک حدتش دوری

بر درش عالمان عامل خری　　رب انی ظلمت نفسی گوی

در رهش با بلا و محنت حلم　　پیشهٔ الذین اوتوا العلم

دیده را نیز روی آن نورست　　کز کثافت لطافتش دورست

گیر کنه عقل نایدت کم عقل　　عشق بیرون بود ز عالم عقل

نور ده تر ازین چراغی نیست　　در تجاویف هر دماغی نیست

گر کنی ستر عاشقان بر فهم　　تا نیابی فراز قافیه وهم

از شواغل دماغ خالی کن　　خیز و سودای لاابالی کن

تا که آخر به بند دربانی　　خویشتن را ز بند برهانی

بستر الواح این طبایع را　　کن رقم ابجد شرایع را

نقل کن از وبال کفر بدین　　مصطفی را دلیل مطلق بین

## نعت حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و سلم

خاتم انبیا رسول هدا　　صاحب جبرئیل امین خدا

قصد مقصود آخر و اول　　اولین خلق و آخرین مرسل

بادشاه دیار جود و وجود　　مقصد علم و عالم مقصود

حافظ صفحهٔ معانی دل　　چشمهٔ آب زندگانی دل

صوفی خانقاه الرحمن　　عالم علم علم القرآن

آنکه پوشید خلعت لولاک / در بلندیش پست شد افلاک
خواجهٔ بارگاه کونین او ست / سالک راه قاب قوسین او ست
تیر دینش چو بر نشانه زدند / پنج نوبت بهفت خانه زدند
شرعش از علم گستریده فنون / در نواحی چرخ بوقلمون
چاکرش آفتاب و بنده سهیل / روی او والضحی و موی واللیل
چار یارش که مرشد دین اند / همه اندر مقام تحسین اند
دوستان پیمبرند همه / خلفا را مطهر اند همه
ای فضولی ترا ز نادانی / یار اینی و دشمن آنی
عکس ایشان اگر نورزی به / سه طلاق خیال فاسد ده
تو چه دانی درین میانه چه بود / کاین چرا پیش ازین خلیفه نبود
تو چه دانی مصالح این کار / چه بخود راه میدهی آن کار
همه را نیک دان مباش فضول / جز نکو کی بود رفیق رسول
صد هزاران تحیه از رضوان / مفتتح اندر مضاجع ایشان

## خطاب بسوی دل

تا کی ای مست خواب غفلت جهل / گوش سوی مقلد نا اهل
تا بمقصد درین طریق ترا / که رساند ترا دل بینا
ساز ده یار گیر دانش و عقل / رخت بربند ازین سرای جهل
نفس را از همه تبرا کن / ساعتی چشم خویشتن وا کن
لحظه درگذر ازین پس و پیش / لمحه در نگر بعالم خویش
چند مانی تو غافلین خفته / همره از راه منزلی رفته
بطلب در جهان چه میپوئی / چو تو گم گشته چه میجوئی
دیده بگشای ایکه در خوابی / خویشتن را طلب اگر یابی
چند ازین اشتغال بیحاصل / دیگران را و خود ز خود غافل

تا تو در خویشتن نظر نکنی ... وان که از خویشتن گذر نکنی

نرسانی نظر به عین کمال ... نشناسی فراق را ز وصال

ایزد آخر بنا فریدت تن ... همه از بهر خوردن و خفتن

اندرین صورت ضعیف اساس ... جان معنی ست سعی کن بشناس

تا کی ای همچو گاو سر در پیش ... طعمهٔ گرگ نفس را چون میش

تن تو خاک تیره را شد فرش ... دل و جان تو تاج قبهٔ عرش

صورتی را که جان معنی هست ... منجنیق اجل گرش بشکست

مغز او را ز پوست به بیند ... بازگشتن به دوست به بیند

ای که غافل ز حال خود شده ... چون بدانجا روی که آمده

از تو آخر بپرسد ایزد پاک ... گوید ای جرم کرده ناپاک

کرده بودی بمردمی دعوی ... حاصلت گو ز صورت و معنی

روزی اندر سراچهٔ شاهی ... کار نا کرده مزد میخواهی

هر که دل در امور سفلی بست ... به بلاهای جاودان پیوست

هر دلی کو هوای دینی راست ... در تن افزود لیک در جان کاست

هر که در ملک جان امین نبود ... خازن نقد ما و طین نبود

گوهری پیش مفلسی منهند ... این بلندی بهر کسی ننهند

عاشقان راست این مقام آری ... عاشقان را چنین سر و کاری

## احوال ولادت انسان

جان من چون بعالم دل شد ... با صفا جمع گشت و حامل شد

گشت حامل ز فیض ربانی ... در رحم بود مر جنین روحانی

چون محبت ز شوق تسویه داد ... قابله عشق یافت چون میزاد

دیدمش چون ز غیب روی نمود ... قرة العین نیک موزون بود

در نهاد هواش پیوسته ... بقماطهٔ هوس فرو بسته

دادبستان فکر من بصفا | شیره حورلین کاملین اورا

شب و روزش غذا از اشتیاق است | گرچه طفلست پیر عشاق است

صورتش هیچ معنیش زیبا | خالی از حشو و صافی از حیلا

هیچ چشمی ندیده در خوابش | رخ ندیده آفتاب و مهتابش

راه خود از دریچه نا داده | سایه اش بر زمین نیفتاده

ساکن حجرهٔ امانت بود | در پس پردهٔ صیانت بود

نقش او راز صانعی که ببست | که جگر گوشهٔ لطیف من است

هستم از بادهٔ هوائیش مست | از معانی هرآنچه خواهی هست

منزل او شریف جای بود | زانکه در کوی آشنایی بود

راستی هست مونس خوشخوی | نیک خاموش لیک شیرین گوی

لفظ و معنی او همه مطبوع | عشق را ینبهای او ینبوع

فصل او را هزار نوع بهار | گه بود گلستان و گه گلزار

مثنویاتش و غزلیاتش | چون حکایات او بغایت خوش

بی قدم در جهان همی پوید | بی زبان مدح خواجه میگوید

## مدح خواجه سعدالدین احسن الله حاله

حق تعالی میان هر عصری | از سعادت بنا کند قصری

اندران جایگه نهد گاهی | بر نشاند بمسندش شاهی

صحن دولت ازو کند مأمن | چشم دولت شود بدو روشن

سایهٔ نور مرحمت باشد | چار دیوار حشمتش ثابت باشد

دولت ملک و دین تمام کند | کار آفاق با نظام کند

زیر تخت حکم شاه شود | پشت اسلام را پناه شود

تا ازو در زمانه واگویند | دائمش مرد و زن دعا گویند

خود ببین ظاهرش درین دوران | حضرت صاحب زمین و زمان

سرور سروران دنیی و دین
خواجه روزگار سعد الدین

صدر اسلام صاحب اعظم
افتخار عرب جمال عجم

آصف روزگار صدر جهان
شاه را خواجه صاحب دیوان

آنکه اندر سرای کون و فساد
پیش او مادر زمانه نزاد

فلک مملکت بدو معمود
سعد البز طالعش مسعود

دین و دولت بصحت او شاد
ملک حکمت بهمتش آباد

سایهٔ او چو قبهٔ خضرا
هست هجده هزار عالم را

عدلش آراسته جهان چو ارم
هم بانصاف هم بجود و کرم

جود او عاشقست بر سائل
کرمش شائق است بر مائل

بکفش نعمتی چو گرد سحاب
زان شد آبستن او بدر خوش آب

ذات او گوهرست و ملک صدف
از کف جود اوست کان چو کف

دل مستغنیش ببخشش وجود
از خزاین بسی نمانده وجود

نظم لطف او مرارت اسم
انگبین کرده است بر لب قسم

طبع موزون او سرشته ز نور
از مناهی و از ملاهی دور

دل پاکش که از علوم غنی ست
از صفات و مدیح مستغنی ست

زانکه در وصف او هنرمندان
هرچه گویند هست صدچندان

خوب رو را چه حاجت زیور
وصف خود خویشتن کند گوهر

چیست کان نیست ذات پاکش را
تا بخواهم من از خدا بدعا

گوهر کان و بحر معدلت ست
پایهٔ او ورای منزلت ست

ای چو خورشید نور روز جلال
ای چو بدر منیر محض کمال

هست رای تو نور امن و امان
که بدو روشن ست جمله جهان

درگه تو چو مجمع فضلاست
سایهٔ حق ز نور تو پیداست

هر خدنگی که شست قهر گشاد
هدفش جان دشمنان تو باد

چشم معنی ز صورتت روشن ‌ ‌ ‌ ‌ تا شود کور دیدهٔ دشمن

## پند سودمند

گفت استاد عالم عاقل ‌ ‌ ‌ ‌ از دو حالست آدمی کامل
اولین اکتساب علم خدا ‌ ‌ ‌ ‌ که حیاتست نفس ناطقه را
زنده کردن روان خود بعلوم ‌ ‌ ‌ ‌ بر زدودن ز روح زنگ ظلوم
از مناهی دین حذر کردن ‌ ‌ ‌ ‌ میوهٔ شاخ واتقوا خوردن
دوم از ملک ناشدن غافل ‌ ‌ ‌ ‌ همنشینان صالح و عاقل
کامران بودن از طریق عقول ‌ ‌ ‌ ‌ لطف و قهری بجای هر معمول
خاطر اهل دل طلب کردن ‌ ‌ ‌ ‌ دور بودن ز مردم آزردن
رایت اهل حق بجان جستن ‌ ‌ ‌ ‌ آشکارای آن نهان جستن
این صفتها که سیرت سلف است ‌ ‌ ‌ ‌ صاحبان خلیفه را خلف است
اندر ایام او بحمد الله ‌ ‌ ‌ ‌ خواجه دارد همه بدولت شاه
از مشار الیه اهل هنر ‌ ‌ ‌ ‌ آن سرشته ز نور پا تا سر
علم علم بی نهایت ملک ‌ ‌ ‌ ‌ آب و آتش کشیده در یک سلک

## حکایت

هر دمی کسوت لطیف نمود ‌ ‌ ‌ ‌ هر زمانی ارادتش افزود
هر که عاشق بدیدهٔ جان شد ‌ ‌ ‌ ‌ گلخنی وار پیش سلطان شد
گلخنی گرد نفس میگردید ‌ ‌ ‌ ‌ گلخن جسم را همی تابید
زان مقامش ملال هیچ نشد ‌ ‌ ‌ ‌ بتفرج بسوی صحرا شد
دید آب روان سبزه و گل ‌ ‌ ‌ ‌ حسن گل جو و نغمهٔ بلبل
گرد آن مرغزار میگردید ‌ ‌ ‌ ‌ باز دانست پاک را ز پلید
گفت با خویشتن که این گلشن ‌ ‌ ‌ ‌ هست بسیار خوشتر از گلخن
ناگهان دلبری فرشته لقا ‌ ‌ ‌ ‌ اندر آن مرغزار شد پیدا

مرکب حسن را سوار شده — صد چو یوسف رکابدار شده
صد دل شامی شکر گفتار — برده از ره بطره طرار
صد هزاران دل بغم خسته — برده در دام زلفها بسته
چشم مستش چو ابروی ناکش — خوب با خوب دیده خوش با خوش
قطره ژاله بر گل خندان — نسبتی دان بدان لب و دندان
تن و جانش چنان مطهر پاک — که تو گفتی نداشت بهره ز خاک
عزم نخچیرگاه کرده و مست — تیر اندر کمان کمان در دست
راست گویی نگه بغمزه خورد — عاشقان را به تیر خواهد زد
گلخنی بی نوا و ناموزون — از بن گلخن آمده بیرون
عارضی آنچنان منور دید — مرکبی آنچنان مطهر دید
زو درش پای بند و دل از دست — شد بدو از شراب حیرت مست
خون ز سودای او ز چشمان ریخت — بس بغربال چشم خون می بیخت
جامه گلخنی ز تن بدرید — در پی آن پسر همی گردید
شاهزاده چو سوی او نگرید — بوی عشقش ز خون دل بشنید
سوی نخچیرگاه شد بشتاب — گلخنی او فتاده مست و خراب
ناوک فرقتش جگر خسته — از ملاقات امید بگسسته
از تعجب مجال او نگران — بادپا را فرو گذاشت عنان
دل بداده ز دست شوریده — از تن و جان امید ببریده
با دل خسته و درون ریش — غرقه در خون ز اشک دیده خویش
روز دیگر چو شاه اکبر دید — گلخنی را هنوز در خون دید
مست مست اندر او نگاهی کرد — گلخنی دوست دید و آهی کرد
آن نگارین ره حرم بر داشت — گلخنی را بدان صفت بگذاشت
وامقی گشته در پی عذرا — گاه در شهر و گاه در صحرا

گاه سودای آن پری پختی / گاه با خویشتن همی گفتی

چه خیالست پادشاهی را / بگدائی کجا بود پروا

که بپرسد کسی ز من عالم / من چه گویم که از که منالم

نیست یارای گفتنم بکس / که دلم را بوصل کیست هوس

منزلم دور و بس گرانبارم / چون کنم چیست چارهٔ کارم

جگرش سوخته دلش بریان / سال و مه خسته روز و شب گریان

باطنش مست ظاهرش هشیار / در پی یار و بیخبر ز اغیار

پرده در از آن پسندیده / پیش هیچ آفریده نادیده

با نم چشم و اشک خون باران / راز یاران نهفته ز اغیاران

گر بشهر آمدی بهر ایام / نزدی جز بکوی دلبر گام

با سگ کوی دوست همدم شد / بچنین فرصتی چه خرم شد

کرده در چشم جان ببوی حبیب / خاک کوی سگان کوی حبیب

مدتی با دل ز غم بدو نیم / بود در کوی آن نگار مقیم

تا غلامی برو شب خون کرد / زان مقامش بزور بیرون کرد

بدل و جان همی دوید بسر / تا بجای سگان آن دلبر

چون دو هفته برآمد از ایام / آن نگارین چو هفته ماه تمام

صید نخچیر را مطول کرد / عزم نخچیرگاه اول کرد

عاشق مستمند بیچاره / بود در بر دشت و کوه آواره

دیده پرخون دماغ پر سودا / جان در آشوب عشق در غوغا

غم هجران تنش چو مو کرده / در میان وحوش خو کرده

در بیابان عشق سرگردان / همچو مجنون مشوش و عریان

گشته فارغ ز گلخن و حمام / آشنائی گرفت با دد و دام

ناگهان چون نگار شد آگاه / که بنخچیر خواهد آمد شاه

آهوی دید کشته بخود شیده / پوست برکنده از وی و در پوشیده

پوست در سر کشیده آهو وار / تا به تیرش بگیرند دلدار

شاهزاده چو در رسید از راه / گرد گرد شکارگاه نگاه

صورتی دید همچو آهوی / غافل از عادت تک و پوی

گفت غافل نشسته است این دد / اندر آورد تیر و بر وی زد

گلعذارش زخم تیر بدل خورد / جان و تن نیز در سر دل برد

بچه آن پوست دور کرد از تن / گفت همت درست باد بزن

تیر کز شست دلبران آید / هدفش جان عاشقان آید

چشمهٔ خون روانش از دل ریش / رقص میکرد از طرب بخویش

ذره چون آفتاب را بیند / در هوایش ز رقص ننشیند

در رگش چون نماند خون بر جا / سست شد اندر اوفتاد ز پا

بر گذرگاه دوست بر خون خفت / جان همیداد و این غزل میگفت

## غزل

در هوای تو جان من تن بار است / جان فدا کرد عاشق زار است

صید خود را چرا زدی به تیر / گو بدام تو خود گرفتار است

در هلاک دلم چه میکوشی / چونکه بیچاره بر سر دار است

دل بسی در غمت بخون گردید / لیکن این بار خود بیکبار است

این شبم روز کن که بی رخ تو / روز روشن مرا شب تار است

عاشقان پیش چون تو صیادی / جان فدا میکنند ناچار است

من ز تیرت امان نمی طلبم
لیکنم آرزوی دیدار است

آن پری بعد از آنکه تیر انداخت / گلعذار زخم خورده را بشناخت

اندر آمد ز اسب پیشش شد / مرهم اندرون ریشش شد

نفسی راه لطف پیش گرفت — سر او بر کنار خویش گرفت
عاشقان را بلطف بنوازند — دلبران بعد از آنکه اندازند
تا خدنگی ندوختش بر جان — نگرفتش بناز سر بر ران
تا بوصلش نداشت این پرده — جان بداد و وداع جانان کرد
گر تو از عاشقان قلاشی — کم از آن گلخنی چرا باشی
عاشقی با بلاکشی باشد — همچو مجنون مشوشی باشد
چون تو ای تو مبتلا شد بصفا — خواه تیر جفا و خواه وفا
هدفی را که هیچ سر نبود — خوردن تیر را خطر نبود
تیر معشوق را هدف شائی — از دل و جان اگر برون آئی

## غزل

بر کش ای دوست تیری از ترکش — پس بابروی چون کمان درکش
هان دلم گر نشانه میخواهی — زدن از دست تو زهی خوش
کی ز تیرت الم رسد که مرا — دیده در حسرت و دل در غش
یابم از دیدن تو آب حیات — در بسوزانیم تو در آتش
خواه نوش است خواه زهر آلود — شربت از دست دوست خوش درکش

بعراقی مگو بیا بر من
خویشتن را بکوی ای دلکش

هر کرا هست عیش خوش با دوست — این مناجات میکند با دوست
جان ما گوهریست بس بها — کالبدهای ما چو مزبلها
اندرین مزبله چه سود یابیم — روی بنمای تا برون آئیم
عاشقان را ز عاشقان بشنو — هم ز بیدل حدیث جان بشنو
گوش کن سر این فسانه ز من — گلخن جان تست گلخن تن
گرچه در جان تست کان علوم — در تنت هست گلخن مظلوم

آنکه در جان ترا اصول نهاد / لقب جسم تو جهول نهاد
تا تو از خویشتن برون نایی / دیدهٔ دل بدوست نگشایی
گرچه از تو بوی خبر شنیدیم / هم بدیدارت آرزومندیم
چون برون آمدی فدا کن جان / تا ببینی نگار رخ جانان

## ساقی نامه

ساقیا بادهٔ صبوح بده / عاشقان را غذای روح بده
بادهٔ عشق ده بما مستان / پایهٔ ما سبے زبان بستان
در دلم نه حلاوت مستی / تا شود نیستی ما هستی
زان صراحی که جام زر صفانست / بادهٔ ده که جرعه اش جانست
ای که بر یاد لعل دلجویت / باده نا خورده مستم از بویت
نفسی باز پرس مستان را / راحتی بخش می پرستان را
سوختیم سوختیم در آتش شوق / بیخودم کن دمی بباده ذوق
عجب آید مرا ز باده پرست / بادهٔ عشق ناچشیده و مست
در بیابان بفضل تا بستان / چون ببارد به تشنه باران
گرچه یک لحظه زان بیاساید / هم بآب اشتیا آتش افزاید
می بیفزا چو شوقم افزودی / روی پنهان مکن چو بنمودی
باز مخمور عشق را می ده / چون مدامم دهی پیاپی ده
تا دگر باز مستی آغازم / این غزل را انیس خود سازم

## غزل

دل چه جا نیست با من مشتاق / بتو نزدیک و تن اسیر فراق
روی زیبا ز ما چرا پوشی / این تحریمه علی العشاق
تو طبیبی و ما چنین بیمار / تو ملولی و ما چنین مشتاق
هر دلم ساحران غمزهٔ تو / رامیات باسهم الاماق

مست شوق توییم و باده وصل — نرسیدست همچنان بمذاق

از محیط غم تو جان نبرند — غوطه خواران بحر استغراق

در بیابان عشق تو مانده — صد هزار حیران مشرق الاشراق

## حکایت

نکند جز که شوق دیدهٔ آن — خانهٔ صبر عاشقان غارت

آرزوی تو هر دم از دل ریش — راتبی می برد بعادت خویش

نه فراغت بصحبت حال هست — نه مجالم که بشنوم سخنیت

سخنی کان از آن لب دلجوست — باد جانش فدا که جان داروست

عالم عاشقان ز غیرت او — در بدر میروند کوی بکو

گرچه دردیست عشق بیدرمان — هست درمان درد ما جانان

راه تو موضع سرم گردد — طالبم گر میسرم گردد

تا بسودای تو گرفتارم — کافرم گر ز خود خبر دارم

تا بگوشم حکایت تو رسید — دیگر از دیگران سخن نشنید

خیل حسن تو ملک جان بگرفت — حمیت حسنت همه جهان بگرفت

آرزوی تو آشکار و نهان — میدواند مرا بگرد جهان

پسری داشت شحنهٔ تبریز — حسن او دلفریب شورانگیز

خلعت ذات او ز موزونی — صورت صنع و لطف بیچونی

خبر حسن او بشیخ رسید — صبر و آرام از دلش برمید

اسپ عزم از زمین دین برکند — میل دیدار آن نگارین کرد

از می اشتیاق او شد مست — پای در ره نهاد و دل بر دست

چون بنزدیک شهر رفت فقیر — عرضه کردند حال او بامیر

گفت شحنه که باشد او سالوس — با امید آید و رود مایوس

گفت صورت نمیس ونه مهرش — نگذارید اندرین شهرش

قاصدی شد ز شهر بر سر راه | کرد از آن حال شیخ را آگاه
چونکه بشنید شیخ صاحب درد | در دو فرسنگ شهر منزل کرد
چون بجیب افق فرو شد خور | روشنی شد ز صحن عالم دور
شحنه را از در خواب در پیچید | گوش کن تا که او بخواب چه دید
دید در خواب کش رسول خدا | داد مشتی مویز و گفت او را
بستان این مویز و در رو جای | خود ببر پیش شیخ غزالی
چون در آمد بصبح شحنه ز خواب | برگرفت آن مویز کرد شتاب
شیخ چون دید شحنه را از دور | در پی افتاد آن سرشته ز نور
پیش از آن کش ز خود پیش آورد | طبق پر مویز پیش آورد
کانچه امشب نبی بتو بگذاشت | هان نشانش ازین طبق بر داشت
سالک در رهروان نور اله | بمویزی جهان برند از راه
حسن را صورتی ببین و بدان | بمویزی ز راه باز رهان
باصره چونکه با کمال بود | لذت رایت جمال بود
گر طبیعت چشیده نیش خواهد | بنده درهم گزیده نیش خواهد
سیب سیمین برای چیدن نیست | زر نصیب تو غیر دیدن نیست

## حکایت

ما مقیمان آستان توئیم | عندلیبان بوستان توئیم
گر رویم از در تو گر نرویم | از تو گوئیم و هم ز تو شنویم
اندرین پرده بس ز روی تو تاب | گرد گرد آفتاب و ماه متاب
ای ز عشاق گرم بازارت | شد ز من عالمی خریدارت
من کیم تا زنم ز عشق تو لاف | نیست دعوی این سخن بگزاف
یکی از عاشقان جهالت را | بود نجم اکابر کبرا
آن لعین شریعت احمد | آن قرین دل و قریب احد

برد بر چرخ انجم اخیار — آفتاب و معانی اسرار

آن گروهی که سالکان بودند — اقتباس کمال ازو کردند

بربود از مقام آزادی — دل اوحد محمد بغدادی

بربودش بتی عیان مقبل — ناگهان از مقام عالی دل

حسن زیباش خیل عشق آورد — صبر و آرام ازو بغارت برد

گفت آیا برمن آریدش — هست جان او سوی من آریدش

زو بپرسید تا چه دارد دوست — وان چه باشد که دوست عاشق او است

در دلش چون ازو بپرسیدند — میل شطرنج باختن دیدند

شیخ شطرنج خواست وقت گزید — با حریف ظریف می بازید

چونکه مغلوب کرد خیلش را — همگی جذب کرد میلش را

حب شطرنج از دلش بربود — بازیی چند بس نکوش نمود

فرس دولتش چو بازین شد — بیدق همتش بفرزین شد

شاه نفسش از ان عرای برخاست — ما رخ عرصه نکوتر خواست

دستها باز داشت زین و زان — پیل او کرد یاد هندستان

چند روزش بخلوتی بنشاند — کاندر ان لوح تیر عشق بخواند

چون ز زورق صفاش بیهش کرد — همه در عشق او فرامش کرد

هست عشق آتشی که شعلهٔ آن — سوزد از دل حجاب بی حد آن

چون بسوزد هوای هیچاهیچ — او بماند چو زو نماند هیچ

او سراپای تخت الله است — او مطایای رخت اسرار است

عشق را وصف کردگار کیست — عاشق عشق و حسن باز کیست

بود معبود و خالق رزاق — نفس خود را بنفس خود عشاق

آن جمیلی که او جمال آراست — کنت کنزا بگفت وانگه خواست

تا در گنج ذات بنماید — بکلید صفات بگشاید

چو باوصاف خاص ظاهر شد | پیش انسان بذات حاضر شد
یافتش عاشق از ظهور صفت | جملش از علم و قدرت از قدرت
سمعش از سمع و بصر ز بصر | وز کلام از کلام شد مخبر
از ارادت ارادتش حاصل | وز حیاتش حیات شد واصل
از جمالش جمال روی نمود | وز بقایش بقای عشق افزود
از محبت محبتش بشناخت | وز تجلی عشق عشقش باخت
زین صفتها چو بوی دوست شنید | خویشتن را ندید او را دید
مظهر نام دوست را بنهفت | لیس فی جبتی سوی الله گفت
چونکه برکند جبه را از دست | جبه برکن که پات بر دارست
مابه الاشتراک را بنشان | مابه الامتیاز را برخوان
چون ز سبحان شدی ز اعظم شان | گر ز هستی خود ز خود بفشان

## حکایت

ای هوای تو مونس جانم | مایه دردت اصل درمانم
مرغ جان تا بیافت دیده باز | در هوای تو میکند پرواز
گفت و گوی تو روز و شب یارم | جست و جوی تو حاصل کارم
دلم از عشق تست دیوانه | تا تو شمعی تراست پروانه
نیک در کار خویش حیرانم | درد خود را دوا نمیدانم
در غم دوستان جگر گسل | دشمنان را بسوخت بر من دل
با همه مشتری بی مایه | او وکالای او گران مایه
ای ز سودائیان درین بازار | فارغ از مثل من هزار هزار
خواب خواهم من از خدا بدعا | تا به بینم مگر بخواب ترا
بکند خود بخاطرت گذری | که کنی سوی بیدلی نظری
چون سر ماست خاک سودایت | فرصتی تا نهیم در پایت

می نیرزد جز بوقت دل بردن
التفاتی به بیدلی کردن

بالطف ز یار بوده ای دل
بنگر کنون زیاده مهل

تو بجز و عاشقی ز بی مشکل
که ز یار بگذرد ترا در دل

تو سبق برده ز نیکویان
با ز عشق تو این غزل گویان

## غزل

ای شده چشم جان من بتو باز
از تو در دل نیاز و در جان آز

شب اندوه من نگردد روز
تا نه بینیم جمال روی تو باز

تو ز ما فارغی و ما داریم
بر درت سر بر آستان نیاز

در دلم آرزوی عشق ترا
نیست انجام اگر بود آغاز

مرغ جانم ز آشیانهٔ تن
جز بکویت کجا کند پرواز

بیش ازین از در خودم مران
تا نگردد بدیده پردهٔ راز

آخر ای آفتاب جان افروز
سایه بر من ضعیف انداز

از تو ما را اگر نخواهد بود
گر اهانت کنی وگر اعزاز

از غمت هر نفس عراقی را
با خیالت حکایتیست دراز

ای غم تو مقیم در دل من
وز زمانه غم تو حاصل من

تا دلم باد مبتلای تو باد
در بلا بستهٔ بلای تو باد

دیده را دیدن تو می باید
دگرم قصد جان کنی شاید

دل ما را فراغت از جانست
زندگانی ما بجانانست

عشق روزی که در من افزود
شد حقیقی اگر مجازی بود

در ترقیست کار ما در عشق
بو که خالص شود ز ما در عشق

## حکایت

چون سکندر ز منزل عادات
شد مسافر بعزم آب حیات

اندر آن عزم آن طلب تا نی | بود با او حکیم یونانی

نیز گویند کو وزیرش بود | در قضایاش ناگزیرش بود

ارسطو کرد به سکندر یاد | که شها تا همیشه باقی باد

چون مسخر شدست باد ترا | تا جهان هست عمر باد ترا

چون سکندر شنید ازو این را | گفت در پاسخش که ای دانا

این دعائیست معتبر لیکن | ای دریغا که هست ناممکن

بسکندر چنان نمود حکیم | که بمانی تو در زمانه مقیم

هر که بد شد فعال او قدمات | که نکو نام یابد آب حیات

نیست مخلوق آنکه دائم زیست | هر که باقیست ذکر او باقیست

عاقل از مایه معانی دهر | که چشید آب زندگانی دهر

هر که او نیک نامی اندوزد | در جهان کسوت بقا دوزد

هر کرا علم ملک و دین باشد | عین آب حیات این باشد

مصطفی گفت یاد میگیرند | در جهان مؤمنان نمی میرند

سرمه کش ز خاک کوی حبیب | و آب حیوان طلب ز جوی حبیب

التفاتی مکن بمجلسیان | نفسی شو باشیان بیان

بندگانت نیز ند خبر بطلب | هست دریا بر تو در بطلب

خاطرم در این معانی سفت | نکته بس مفید موجز گفت

از کم و بیش از پس و پیشی | آخرست آنکه اول اندیشی

## حکایت

عاشقان راه عشق میپویند | درس تنزیل عشق میگویند

از می عشق اگرچه بیخبرند | راه جانان بجان همی سپرند

از شراب الست مستانند / تا ابد جمله می پرستانند

از می شوق عشق مست شدند / همه در پای عشق پست شدند

خویشتن را ز دست از آن دادند / کاندر آن کوی رخت بنهادند

از می نیستی چو بیخبرند / راه عشقش بسر چگونه برند

عشق را ره نگنده دل و جانست / اول طعنه ره دل و جانست

دلم این مستی از الست آورد / این طرب زان می ابدست آورد

این صفا زان نظر پدید آمد / عشق از آنجا نگه پدید آمد

آرزومند آن نظر مائیم / روز و شب اندرین تمنائیم

شده در هر دلیش پیوندی / کرده در پای هر یکی بندی

## حکایت

دل من چون چراغ عشق افروخت / خرمن خویشتن بعشق افروخت

انجم افروز اندرو عشق است / علت حکم کاف و نون عشق است

چون ز قدرت سوی کمال آمد / کرسی تخت لایزال آمد

عشق معنی صراط عشاق است / عشق صورت رباط عشاق است

تا ازین راه برکران نشوی / در خور خیل صادقان نشوی

خویشتن را مبین چو عشق آمد / شربت عشق بیخود آشامد

هر که زین باده جرعه نخورد / تن و جان خویش کی نگرد

اندرونی که درد او دارد / هرگز او را ز یاد نگذارد

هر محبت که در دلی پیداست / بیشک آن انقطاع غیر خداست

ابجد عشق خواند هر که نخست / زانچه آموخت لوح دین را شست

چون دلت تخته را فرو شوید / با تو این راز خود دلت گوید

ای دل ای دل ضمیر مایه تویی / طفل راهست شیر دایه تویی

جای عشقی و جای معشوقی / همگی از برای معشوقی

میروی در سرای خسته دلان | این کرم بین تو با شکسته دلان
منزلش دل شده هوایش عشق | دوستش عشق و آشنایش عشق
آفت عاشقی نه از سر ماست | این بلا خود ز انبیا برخاست
داشت بر یوسف ع زلیخا دست | در جهان خود ز دست عشق که رست
تا دلم را هوای باطل بود | جانم از ذوق عشق عاطل بود
چون ز سیمرغ دیده شهپر عشق | هیچ داود میزند پر عشق
باد وش مهر خود بیا میزد | پس بجوی دلش بنیاد میزد
عشق چون دستبرد بنماید | انبیا را ز کیش برباید
اندرین کوی آرزوی غزال | خوکبانی همیکنند ابدال
عاشق اسرار خود بپوشاند | وز ورع شهوتش فرو ماند
بحقیقت مرید عشق بود | چون بمیرد شهید عشق بود
بعد ازین دست ما و دامن عشق | ما شده خوشه چین خرمن عشق

## حکایت

بود در کنج خانه صبحدمی | خاطر من بجو فتاده دمی
غزلی دلپذیر میگفتم | دُرّ اسرار عشق دوست می سفتم
نفسی وصف یار میراندم | ساعتی لوح دوست میخواندم
دل ز احوال نیک و بد آزاد | هر زمانم نتیجه میداد
عقل گردون نورد گردنکش | جمع کرده دل چهار و شش
فکر عالم نمای معنی خوان | در دماغ خیال سر گردان
ذوق لذت شناس شاهد باز | کرده در عشق نغمها آغاز
طبع رعنا گرای شیرین کار | کرده حسن و عروس فکر نگار
کلک نقاش فهم معنی جوی | کرده معنی روان چو آب بجوی
خانه نقشبند چابک دست | تنگی چند را صور می بست

آمد از عالم خفا بظهور — یکیک از درون معانی مستور
در چنان حالتی که جان از درد — دوست ناگاه حلقه بر در زد
صوت در پرده نهان چه مرغ هوا — از ره گوش هوش گفت مرا
خیز و بگشای در که یار آمد — میوه از شاخ عمر بار آمد
هیچو گشت عقل سر مستم — هیچو از جای خویش بر جستم
بگشودم در و چون رخ بنمود — در جنت بروی من بگشود
اندر آمد ز ماه تابان تر — زسهی سرو بس خرامان تر
سایهٔ غم برفت از سر من — کافتاب اندر آمد از در من
برخش همچو عبهر آشفتم — مست و حیران شدم بدو گفتم
ده که بس خوب و دلکش آمده — مرحبا مرحبا خوش آمده
بس لطیفی و نیک زیبائی — حوری و از بهشت می آئی
آدمی را چنین نباشد نور — ملکی یا پری ستی یا حور
تا جهان است مثل تو قمری — در نیاید بدلبری ز دری
چون ملک پیکری نیامد پدید — کافرید است زروح نام ایزد
ماه روئی و آفتاب جبین — آدمی زاد کس ندید چنین
لب لعلش گزو زدم لبیک — کرد اشارت که السلام علیک
گفتمش صد دولت فدای سلام — و علیک السلام و الاکرام
از شراب غرور هستی مست — موزه برکند و ساعتی بنشست

## غزل

ای ملامت کنان بیحاصل — جان همی داده و حسرت اندر دل
هستم آشفته بر رخی که بره — شد پری واله و ملک مائل
هست وصف جمال نعت لبش — برتر از فکر سامع و قائل
دل دیوانه در سر زلفش — کی چو زنجیر ها شود عاقل

هر که یکبار در همه عمرش | التفاتی کند زهی مقبل

از خیالش چه شاکرم که نیز | نیست از حال عاشقان غافل

ای صبا ای صبا غلام توام | که گذاری کنی بران منزل

حال بیچارگان بادیه را | برسانی بیار در محمل

گر عراقی در آرزوی ویست | جان همیداد و حسرت اندر دل

چون بدید این غزل زبیاغوب | ملتفت شد بطالب آن مطلوب

دست در کرد و برگرفت و بخواند | در بد و نیک این سخن میراند

چون بآخر رسید خوش نگریست | گفت بیچاره این عراقی کیست

گفتم ای جان جان من مسکین | در بیابان عشق گفتم این

گفت آنگه مرا شود باور | گر بدین قافیه یکی دیگر

در بدیهه بگویی اندر حال | باشد این در فراق آن مه جمال

گفتم ای مایه سخن گفتن | از تو بنوشتن وز من گفتن

گفت گو کاغذ و دوات و قلم | دادمش تا نوشت این غزلم

## غزل

ای ز روی تو آفتاب خجل | وز لبت آب زندگی حاصل

عاشقان را خیال عارض تو | در شب تیره نور دیده و دل

رنگ روی ترا ز غایت لطف | برگ گل شرمسار و لاله خجل

ز آرزوی قد تو سرو سهی | خشک برجای مانده پا در گل

ای لبت را اسیر آب حیات | وی رخت را غلام شمع چگل

از برای کمند گیسویت | رشته جان عاشقان بگسل

رمقی بود باقی از جانم | زانکه آشفته گم کند منزل

آن غزال این غزل چو زیبا دید — بکرشمه بسوی من نگرید
زد چو طوطی یکی شکر خنده — گفت ای وقت مرده یابنده
که اندر آماج نطق یافتمت — بحقیقت کنون شناختمت
انعم الله نعمت شعرت — بچنین شعر حکمت شعرت
زینچنین دُرّها که طبع تو سفت — خوب گفتی و نیک خواهی گفت
گفتمش مثل این نگفت کسی — گفت ازین نوع گفته اند بسی
شعر در عالمی که مرد آنند — بازی کودکان همی خوانند
شاعری منقطع کند نوبت — خاصه دعوی گری درین صورت
نشنیدی تو این حدیث صواب — از نبی کل مدعی کذاب
شعر آن به که خود نداند کس — زانکه حیض الرجال خوانندش بس
رو بتحصیل علم شو مشغول — که جز آن جمله فاضلست و فضول
ور نه دعوی مکن به معنی گوش — رو به کنجی درون نشین و خموش
در مقالات عاشقان مستی — ور نه بنشین و خویشتن مستای
خود پرست و درست هر که اهل بود — خود ستائی نشان جهل بود
یا سوار آی در سخن رانی — یا خطی بازده بنادانی
یا درون آی تا بخانهٔ عشق — یا برون نه قدم ز خانهٔ عشق
بسکه گفتند هر یک از هوسی — غزل و قطعه و قصیده بسی
گر تو پیرایهٔ درین بازار — نمطی تازه و غریب بیار
گفتم ای نور چشم ناخفته — همه گفتند حبیب ناگفته
ای بروی تو زنده جان و تنم — من کیم تا کجا رسد سخنم
گفت هی هی نه اینچنین چنان — خویشتن را حقیر مایه بدان
سخن بیهنر ز شاعری دورست — نثر منظوم و نظم منثورست
غشا را این سخن هم از جا نیست — موجب عشق حسن زیبا نیست

در جهان هیچکس مشوش عشق — نشد الا ز سوز آتش عشق
هر زبانی سخن نداند گفت — هر بصیری گهر نداند سفت
همه را نیست گرچه جان در تن ست — جان معنی که در تن سخن ست
مرد اگر بر فلک رساندش — تا نگوید سخن نداندش کس
سخنی کز سر صفا گویند — آن نکوتر که بر ملا گویند
تو نه آنی کز اهل دیده نه — شربت عشق را چشیده نه
از صفا خاطر تو دارد نور — هستی از حب ما سوی الله دور
باز مانده نه بصورت و بس — فرق دانی میان عشق و هوس
باز دانسته حقیقت عشق — زانکه ورزیده طریقت عشق
اندرین شیوه تحفه بردار — نزد عشاق یادگار بیار
از عراقی سلام عشاق — از جگر خستگان درد فراق

## حاصل حکایت

آن عزیزان منزل دنیا — آن عزیزان جنت المأوی
محرمان سراچهٔ قدسی — لوح خوانان سترهٔ کرسی
سالکان طریقت علیا — راه داران جادهٔ مثلا
زنده جانان مرده در غم یار — مست حالان جان و دل هشیار
پادشاهان تخت روحانی — غوطه خواران بحر نورانی
شاهبازان در قفس مانده — پیش بینان باز پس مانده
از حدود وجود گم گشته — وز عقول و نفوس بگذشته
یکیشان ز دوست پروانه — سوخته همچو شمع پروانه
همچو پروانه ز اشتیاق خوش — خویشتن را فگنده در آتش
در ره دوست پا ز سر کرده — ابجد عشق را ز بر کرده
چون ز کتاب دهر حنیفه شده — بر سریر صفا خلیفه شده

یار خود دیده در پس پرده — تن بجان مانده جان فدا کرده
می نخورده شده ز بوی تو مست — دوست نادیده دل بداده ز دست
بر ره یار منتظر مانده — نمک شوق بر دل افشانده
بار محنت کشیده چون ایوب — زهر فرقت کشیده چون یعقوب
نظر جان ز جسم بگسسته — صدق میعاد باز دانسته
کرده از جان بسوی گوش گذر — لیس فی جنبی سوی الله گوی
جان انا الحق زنان چو عین همه دان — فارغ از جنت و گذشته ز نار
بن و بیخ خیال بر کنده — گشته آزاد و همچنان بنده

## غزل

جنت قرب جای ایشانست — تن من خاک پای ایشانست
جان من در هوای ایشانست — نور رضوان صفای ایشانست
عقل کل هست گنگ و لایعقل — هر کجا ماجرای ایشانست
آفتابی که عرش ذرهٔ اوست — مطلعش بر سمای ایشانست
همه در عشق خود فنا طلبند — که بقا در فنای ایشانست
این مراتب بذات ایشانست — کین کرم از خدای ایشانست

هر چه اندر جهان عراقی یافت
اثر بخشش از عطای ایشانست

آنکه ایشان بر و نظر کردند — اولش عاشقی خبر کردند
عشق در هر دلی که جای گرفت — دست برد اندرون پای گرفت
عشق در هر دلی که سر بر زد — خیمه از عقل و علم برتر زد
هر دلی کو بعشق بینا شد — منزلش زیر بود بالا شد
هر کرا عشق یار روی نمود — هر زمانی ارادتش افزود
هر ارادت که عشق را شاید — از رضا و موافقت زاید

سر ارادت که از محبت شد   یا ز انعام یا ز رایت شد
ادنش علم آخرین خاص است   محض لطف است عین خلاص است
در کلام خدای میخوانی   که علیک محبة منی
چون محبت رسد بعین کمال   در دل و جان طالبان وصال
عشق نامش نهند اولوا الاشواق   چون رسد آن بحد استغراق
اندرین بحر اگر غریق شوی   تو خود استاد این طریق شوی
گر شنیدی شد ترا معلوم   نیک میخوان که تا شود مفهوم

## حکایت

بود معروف زاده فاضل   مستعد و محصل و کامل
کرده تحصیل علم حکمت شرع   طالب اصل کاره تارک فرع
مرد سالک جوان صاحب درد   رخ سوی خانقاه شبلی کرد
بارادت در آمد از در او   تا رهاند ز پای تا سر او
شیخ شبلی ز عالم تفرید   عشق فرمود و داد التجرید
گفت اول بحسن عاشق شو   و اندر آن عشق نیک صادق شو
پس بیا چون صفات شد حاصل   تا رسانم ترا بعالم دل
چون مرید این سخن شنید از شیخ   این اشارت بجان خرید از شیخ
او ز شیخین چو آنچنان آمد   بخرابات عاشقان آمد
گوش کن ناگهان مقدر فرد   در کرامات شیخ تعبیه کرد
چونکه از خانقه برون آمد   بوی شوقش باندرون آمد
در گذرگه کسی که اول دید   دل بدو داد و عشق او بخرید
حسن او را بچشم عشق بدید   عشق او بر وجود خویش گزید
ز دو دماغ دلش معطر شد   دلش از عشق او مقصر شد
گشت ناگاه از هوای دلش   بسته در دام عشق پای دلش

آنکه بربود ناگهان دل وی … بخرابات رفت او در پی
بخرابات رفت و سر بنهاد … با خراباتیان خراب افتاد
قرب ساقی مرید عاشق دست … در خرابات بود باده پرست
ز آتش عشق دوست میجوشید … بادهٔ عشق او همی نوشید
چون خودی خودش ز یاد برفت … خرمنش جملگی بباد برفت
عشق او را ز یاد خود بربود … او نه معدوم ماند و نه موجود
شیخ شبلی بچشم حال بدید … که بغایت رسیده کار مرید
از خراباتیش طلب فرمود … نقد آن عشق را عیار فزود
زان مجازی حقیقتی بنمود … قفل غم از در دلش بگشود
زان میانش بخلوتی بنشاند … کاندران لوح سر عشق بخواند
مرد عاشق چو پیر خلوت شد … از همی مهر صحبت حضرت شد
انما العاشقون مذبوحون … عند باب الحبیب مطروحون
عاشقان کشتگان زنده دلند … ز آتش عشق دوست مشتعلند
عاشقان را ز درد دل عود است … نالهٔ عشق لحن داود است
دل عاشق ز عشق بیمار است … نالهٔ زیر عاشقان زار است
وصف معشوق از عاشق پرس … حسن عذرا ز چشم وامق پرس
وصف شیرین بنزد خسرو گوی … مهر لیلی ز طبع مجنون جوی
سوز پروانه شوق پروین دان … اصل سودای ویس رامین دان
همه عالم اگرچه بران هوس است … تیشه را اتفاق مهندس است
جان فرهاد اگرچه شیرین بود … عاقبت هم برای شیرین بود
هر که او را دلی بود آرے … ناگزیرش بود ز دلدارے
آنکه عاشق نهٔ حرامت باد … زندگانی که میدهی برباد
هر که بر خود این هوس خام است … نیست معنی همه درونام است

هر که از عشق بی‌خبر باشد
اندرین ره بسان خر باشد

بیخبر از بدایت منزل
هوس کاه و جو ورا در دل

روز و شب سال و ماه آواره
در بیابان نفس اماره

هر که عاشق نگشت در معنی
آدمی صورتست و خر معنی

## حکایت

آن شنیدی که عاشق جانباز
وعظ گفتی بخطهٔ شیراز

سخنش منبع حقایق بود
خاطرش کاشف دقایق بود

روزی آغاز کرد بر منبر
سخن دلفریب جان‌پرور

بود عاشق ز درد سخت سخن
سخن عشق بود درست سخن

مستمع عاشقان گرم انفاس
همه مستان عشق بی می و کاس

گرم تازان عرصهٔ تجرید
پاکبازان عالم توحید

عارفی زان میان بپا برخاست
گفت عشاق را مقام کجاست

پیر عاشق که در معنی سفت
از سر سوز عشق با او گفت

نشنیده که ایزد وهاب
گفت طوبی لهم و حسن مآب

این بگفت و براند از سر ذوق
سخن اندر میان بغایت شوق

ناگهان روستائی نادان
خالی از نور دیدهٔ دل و جان

ناتراشیده هیکلی ناراست
همچو غولی از آن میان برخاست

لب شده خشک و دیده تر گشته
یا ز کار اوفتاده سرگشته

گفت کای مقتدای اهل سخن
غم کارم بخور که امشب من

خرکی داشتم چگونه خرکی
خر آراسته بهر هنرکی

خانه‌زاده جوان و فربه نغز
استخوانش ز فربهی همه مغز

من و او چون برادران شفیق
روز و شب همنشین و یار و رفیق

یکدم آوردم آن سبک رفتار
بتفرج میانهٔ بازار

ناگهان از نفش بهم زدیدند — از جماعت بپرس اگر دیدند
مجلس گرم و غرقه در اسرار — حیران دران بعرض آمدان گفتار
حاضران خواستندش آزردن — خر بمسجد زناگه آوردن
پیر گفتا که اول ای غرجه — بنشین یک زمان و هیچ مگو
نطق در بند و گوش باش دمی — بنشین و خموش باش دمی
پس ندا کرد سوی مجلسیان — کاندرین طائفه و پیر و جوان
هر که با عشق بر نیامیزد — زین میانه بپای برخیزد
ابلهی همچو خر که یه آما — جست و برخاست از خودی برپا
پیر گفتا تو لی که در یارے — دل نه بستی ز عشق گفت آرے
بانگ برزد بگفت کای خر دار — هان خرت یافتم بیار افسار
دیگیت ای بیخبر ز عالم عشق — ناچشیده حلاوت غم عشق
خر صفت بارگاه وجه برده — بیخبر زاده بیخبر مرده
از صفاهاے عشق روحانی — بیخبر در جهان حیوانی
طرفه دون همتے و بیخبرے — که ندارد بدلبرے نظرے
هر صورت که عشق شیدا کرد — نور خورشید عشق پیدا کرد
هر لطافت که در جمال افزود — اثر عشق پاکبازان بود
گر تو پاکے نظر بپاکے کن — منقطع از طبایع خاکی کن
شور اول صفا ببازی نیست — عشقبازی خیال بازی نیست
رو در عشق آن نگارین زن — که تو از عشق او شدی احسن
هر که عشقش نه پخت خام بماند — مرغ جانش اسیر دام بماند
عشق ذوقیست همنشین حیات — بلکه حیثیت بر جهین حیات
عشق افزون جان و دل حیاتیست — بلکه در روح روح سلطانیست
گاه باشد که عشق جان گردد — گاه در جان جان نهان گردد

گاه جان زنده شد حیاتش عشق
گاه شد چون یقین نباتش عشق

آب در میوه خرد عشق ست
بلکه آب حیات خود عشق ست

خدمت عشق عاشقان دانند
پاکبازان جان فشان دانند

## حاصل حکایت

مطربا نغمهٔ حزین بردار
یک زمانم دماغ ازین تر دار

آنکه آهنگ پرده عشاق ست
نغمهٔ کز پرده عشاق ست

مردم از هجر دوست یکدمه
دل من زنده کن بزمزمه

تا من اندر سماع عشق آیم
مجلس عاشقان بیارایم

نفسی بنگرم ازین پس و پیش
ساعتی بگذرم ز هستی خویش

همچو مستان سماع برگیرم
نعرهٔ شوق دوست در گیرم

ساعتی همچو آرزومندان
ز اشتیاق حبیب در میدان

مرغ بسمل صفت زنم پر و بال
آیم از روزگار حال بقال

شرح عشق محب و حسن حبیب
بدهم یک بیک علی الترتیب

روز اول چو جوهر انسان
مائل عود بود خالی ازان

واهب عشق آلتی بخشید
که بد و نیک را توان بگزید

در زمانه بدید تو بر تو
حسن با قبح و زشت با نیکو

گشت خاطر ز صورت بر تو
ز صفا و کدورت هر دو

چو شد اندر دلش صفا غالب
نشد او جز جمال را طالب

روی زیبا ز روی بد بگزید
بد نخواهد کسی چو نیکو دید

هر کجا حسن دلربائی دید
چشم جانش همی در و نگرید

## حکایت

بود صاحبدلی بدانش و هوش
در نواحی فارس تره فروش

از قضای خدا و صنع اله
میگذشت او براه خود ناگاه

پیش قصری رسید در نگرید | صورت دختر اتابک دید
صورتی خوب دید حیران شد | دل مجموع او پریشان شد
قرب سالی ز عشق بنالید | که رخ خوب دوست باز ندید
دایم از گریه دیده پر خون داشت | چشمها چشمه های جیحون داشت
بجز اوصاف او نخواند و نگفت | دائم از حسرتش نخورد و نخفت
با سگ کوی او همی گردید | سگ کویش بر و نمی نگرید
تا بدو خادمی پیام آورد | که گذشت از حکایت آن کرد
سر خود گیر و گوش کن سخنی | چون تو ئی را کجا رسد چو منی
گر تو سودای عاشقی داری | شاید ار قصر شاه بگذاری
تو کجائی و ما کجا هیهات | در بیابان و آرزوی فرات
لیک اگر صادقی درین معنی | راه برگیر و بگذر از دعوی
بفلان کوه رو مقامی ساز | کنج گیر و مگوی با کس راز
طاعت کردگار عادت کن | صانع خویش را عبادت کن
روزگاری بدین صفت میباش | خود شود طاعت نهانی فاش
در تو مردم ارادت افزایند | به تبرک بخدمتت آیند
هیچ چیزی ز کس قبول مکن | نیز با هیچکس مگوی سخن
چون شوی در میان خلق علم | با اتابک رسد حدیث تو هم
چون اتابک ترا مرید شود | آن دمت زان فرح پدید شود
چونکه عاشق پیام دوست شنید | امر او را بجان و دل بگزید
و اندر آنجا چنانکه دختر گفت | از عبادت نیارمید و نخفت
شمه بگوئی که او اشارت کرد | چار دیواره گی عمارت کرد

## غزل

عاشقی ترک خواب و خور کرده | جای خود را ز گریه تر کرده

حیرت حسن دوست جانش را | از تن خویش بیخبر کرده
دایم اندر نماز و روزه عشق | درس عشاق را ز بر کرده
پیش تیر ارادت معشوق | جگر خویش را سپر کرده
کارش از دست خود بدر رفته | بارش از کوی خود بدر کرده
در ره کوی دوست بی سر و پا | دل و جان داده پا ز سر کرده
همت عالیش عراقی وار | سفر راه با خطر کرده
عاشق بیقرار از سر درد | به ریا مدتی چو طاعت کرده
از ریا دور شد چو اخلاصش | برده سوی عبادت خاصش
بوی تحقیق از آن مجاز شنود | دری از عاشقی بر او بگشود
دائما مشتغل بذکر خدای | نه بشه راه داد و نی بگدای
نشنید از کسی نه با کس گفت | در عبادت آشکار و نهفت
هم رعیت مرید و هم شاهش | همه از ساکنان درگاهش
شبی آن مه چو جمله خلق بخفت | زد در شیخ در جوابش گفت
آنکه معشوق تست گفت آری | گر تو آنی من آن نیم باری
زد بسی در ولیک سود نداشت | نگشود در بهر خودش نگذاشت
شه غضبان چو دید آن حالت | متاثر شد از چنان حالت
در خود از مهر و عشق بی دیده | بازگردید و جای می نگزیده
چون در قصر خویش منزل کرد | با هزاران هزار اندوه و درد
سینه پر سوز از درد دل گریان | جان بدریا غریق و تن نگران
گشت بیمار چون سحر و نخفت | در دریا با خود این سخن میگفت
طالبم را ببین که شد مطلوب | یا محب مرا که شد محبوب
ای پدر بهر من طبیب مجوی | روز بیمار خویش دست بشوی
کو ندانند همی دوای مرا | جان مردن بود عنای مرا

درد دل را دوا مجو ز طبیب / به نگردد مگر ببوی حبیب
چونکه درد من از طبیب افزود / هیچ دارو مرا ندارد سود
نیست درد دل ز مهر عجم آن درد / که به تریاک دفع شاید کرد
منم این درد را دوا دانم / لیکن از شرم گفت نتوانم
چون بیکبارگی برفت از کار / با اتابک رسید این گفتار
گفت اتابک که محرم او کیست / تا بپرسد ازو بخفیه که چیست
سر عشقاست یا دماغ نهنگ / زهر دریاست یا ببی فرسنگ
چون بپرسید محرمش بگفت / راز خود را چنانکه بود بگفت
عشق نقلی و چاره سازی او / بر غم خویش و بی‌نیازی او
وانکه آن شب برفت و واگردید / گرچه بی التفاتی از وی دید
به ستیزه خسته و دلی پرغم / همه تقریر کرد با محرم
چونکه محرم شنید از او این راز / گفت در خدمت اتابک باز
گفت اتابک چو این سخن بشنید / باید این درد را دوا طلبید
با بزرگان عهد او به سه شیخ / متضرع بخواست از در شیخ
تا کشاید بروی طریق وصول / کند از راه خادمیش قبول
زین نمط پیش او سخن راندند / قصه را از او فرو خواندند
راز وی در میانه شد پیدا / برضا گفت آن جماعت را
این بنا بر مراد من منهید / لیک او را مراد او بدهید
پس اتابک گرفت او را دست / پیش عقد نکاح او دربست
پیش دختر از آن خبر بردند / محملش ساعتی بیاوردند
باز محبوب و پس محب مرید / چونکه در آستان شیخ رسید
زد سر انگشت بر درش فی الحال / بار دادش کنون که بود حلال
منت عشق و صدق باز نگرد / حسن تدبیر ختم کار نگرد

نیست دل را بهیچ نوع آزرده ‌‌ ‌ ‌ آن صفا کز معاملان نکوست
چونکه بنیاد را ز اصل نهاد ‌ ‌ ‌ ‌ در دل خود دره مراد کشاد
عشق او را چو خانه روشن کرد ‌ ‌ ‌ ‌ خانه انسش چنان مزین کرد

## حاصل حکایت

مرحبا مرحبا محبت دوست ‌ ‌ ‌ ‌ گر درون آمدی نه از ره پوست
دلم از غیر تو خانه خالی کرد ‌ ‌ ‌ ‌ با تو سودای لاابالی کرد
تا غمت ساکن دل من شد ‌ ‌ ‌ ‌ از چراغ تو خانه روشن شد
تا گرفتار دام عشق تو ایم ‌ ‌ ‌ ‌ همه سرمست جام عشق تو ایم
ای که حسن رخت دل افروز است ‌ ‌ ‌ ‌ شب ما با خیال تو روز است
حسنت از روضه جنان خوشتر ‌ ‌ ‌ ‌ یادت از هر چه در جهان خوشتر
بر در صورت تو حیرانست ‌ ‌ ‌ ‌ صورتیش هست لیکنش جان نیست
من چو در عارض تو حیرانم ‌ ‌ ‌ ‌ لوح محفوظ عشق میخوانم
دیده کان جمال دیده بود ‌ ‌ ‌ ‌ مهر رویش بجان خریده بود
با خود از بیخودی ترا بینم ‌ ‌ ‌ ‌ گر تو با من نه‌ای چرا بینم
چون نظر بر رخ تو می فکنم ‌ ‌ ‌ ‌ می برد از دیار جان و تنم
با کسی گفتنی نمی یارم ‌ ‌ ‌ ‌ گر ترا نیک دوست میدارم

## ایضاً

دیده پاک بین همی باید ‌ ‌ ‌ ‌ تا که حسنش جمال بنماید
حسن جانان بجان توان دیدن ‌ ‌ ‌ ‌ نه بهر دیده آن توان دیدن
ای که خوانی بعشق مغرورم ‌ ‌ ‌ ‌ هیچ عیبم مکن که معذورم
گر جمال بتم نظاره کنی ‌ ‌ ‌ ‌ دل بصد دست پاره پاره کنی
گر تو شکل و شمایلش بینی ‌ ‌ ‌ ‌ قد و گیسو و خالیش بینی
همچو من دل اسیر او شودت ‌ ‌ ‌ ‌ بت پرستیدن آرزو شودت

گیست کورا دو چشم بینا بود / بس رخ خوب او دلش بربود
هیچکس دیده بصیرت داشت / که دل و جان بحسن او نگذاشت
از جمالش نمی‌شکیبد دل / میبرد عقل و می‌فریبد دل
آن لطافت که حسن او دارد / دل صاحبدلان بدام آرد
عشق رویش همیکند پیوست / حلقه در گوش عاشقان از دست

## حکایت

پیر شیراز شیخ روزبهان / آن بصدق و صفا فرید جهان
چون بایوان عاشقی بر شد / روزبه بود روز بهتر شد
سالها با جمال جان افروز / روز شب کرده بود و شبها روز
داشت او دلبری فرشته نهاد / که رخش دیده را جلا میداد
اتفاقاً نگه سفیهی دید / کان پری پای شیخ میمالید
رفت تا درگه اتابک سعد / تیز رو تر ز شیر برق از رعد
گفت کای پادشاه دین فریاد / پای شیخ کبار با مرداد
سعد زنگی ز اعتقاد که داشت / در حق شیخ افترا انگاشت
گر در روزے مگر بعیادت شیخ / دید حالی که بود عادت شیخ
دلبری دید همچو بدر منیر / جست در بر گرفت پای فقیر
چون اتابک بچشم خویش بدید / از حیا زیر لب همی خندید
بود نزدیک شیخ سوزنده / منقلی پر ز آتش آگنده
پا بهیا از کنار آن مهوش / جست و در زد بمنقل آتش
گفت چشم اگرچه حیرانست / پای را پیش هر دو یکسانست
آتش از تن نصیب خود طلبد / سوزش مغز بخیر خود طلبد
گل شد آتش به پیش ابراهیم / وز تجلی نسوخت جسم کلیم
نظری کز سر صفا آید / بطبیعت نگر نیالاید

گر ترا نیست با غمش کاری — دائما من مقیدم باری
تو خوشی و فارغ از غم ما بس — عاشقان ضعیف را وا پرس
عجز من بین و عای من بپذیر — می توانی بلطف دستم گیر
داری از عاشقان خویش ملال — خون ایشان چه هست بر تو حلال
بکسی التفات کن نفسی — که ندارد بجز تو هیچ کسی
فارغی زانکه دور از صاحب درد — مکن ای دوست هر چه بتوان کرد
گر تو خوشدلی با ضعیف فقیر — پایت ای خوبرو ز ره بازگیر
رخ بما می نما و جان می بخش — بر دل ریش عاشقان می بخش

## حاصل حکایت

عاشقان در کمین معشوقند — ساکنان زمین معشوقند
عاشقان را ز دوست نگزیرد — بلبل اندر هوای گل میرد
اندر آنجا اگر مقامی هست — هست ماوای عاشقان الست
چونکه حسن آمد از عدم بوجود — عشق در نور او ملازم بود
جان چو مامور شد بامر احد — منتظر یافت عشق بر سر حد
گر تو از عشق فارغی باری — من ندارم بغیر ازین کاری
هست جانم چنان بعشق غریق — که ندارد گذر به هیچ فریق

## ایضا

عکس هر مویت ای بت رعنا — در دماغم رگیست از سودا
از وصال قد تو ای دلدار — نیست چون گیسوی تو برخوردار
فرق کردن بچشم سر نتوان — موی فرق ترا ز موی میان
شد دلم تا شدم گرفتارت — بطمع طره های طرارت
موی زلفت فراز عارض خوش — سوخت ما را چو موی در آتش
ای ربوده دلم به پیشانی — الحق آن نیز هم به پیشانی

نور ماهست یا شعاع جبین — شمع پروانه سوز یا پروین
مانده زان غمزه در شگفتم من — هست بیمار و هست مردافکن
رخ تو خسته جان تواند دید — چون بدین دیده آن تواند دید
لب لعلت که روح بخش دلست — برگ گل از خجالتش خجلست
عاشقان تو پاکبازانند — صید عشق تو شاهبازانند

## حکایت

شیخ الاسلام امام غزالی — آن صفا بخش حالی و قالی
واله حسن خوبرویان بود — در ره عشق دوست پویان بود
بود چشم صفای آن صادق — بر نگاری چنانکه جان عاشق
گه همیشه سوار بر دری — وز مریدان فزون ز صد در پی
کرده از لطف صنع ربانی — تاب جنبش جهان نورانی
شیخ را چون نظر برو افتاد — صورت دوست دید باز استاد
از دل و جان درو همی نگرید — پر نظر او بروی دیگر دید
شده مردم بشیخ چون نگران — شیخ در روی آن پری حیران
صوفیان جمله منفعل گشتند — همه بگذاشتند و بگذشتند
لیک پیری که بود غاشیه دار — شیخ را گفت بگذر و بگذار
تبع صورت از تو لایق نیست — شرمت از این همه خلایق نیست
شیخ گفتش مگوی هیچ سخن — رویة الحسن راحة العین
گه بافتادمی بصورت زار — بودمی جبرئیل غاشیه دار
عاشقانی که مست و مدهوشند — باده از جام عشق می نوشند
ز اندرون غافلست و پوست بهین — زان شعاعی که نور دوست ببین
گه تو بی مغز نام دوست بری — باشی از عشق روی دوست بری
هر که از دوست دوست میخواهد — جوهرش را عوض نمی کاهد

اگرت هست قوت مردان — اینک ست این سلاح وین میدان

هست آرام جان من شهرش — هست سود و زیان من جهرش

دلم از حسن او بقا خواهد — دیده ام دیده دل چرا خواهد

پای دل را بدام او بستم — وز پی اشتیاق او رستم

فارغست او ز ما و ما جویان — ز اشتیاق رخش غزل گویان

## غزل

اگر ای آرزوی جان که توئی — باز بینم ترا چنانکه توئی

شوم از قید جسم و جان فارغ — بتو مشغول وز جهان فارغ

گر تو روزی بگفتن سخنی — التفاتی کنی بمثل منی

چون حدیث تو بشنود گوشم — رود از حال خویشتن هوشم

دیده را دیدن تو می باید — دیدنت گر چه شوقت افزاید

بسته عقل و هوش ازین پس — چشم جادو و خال شوخ تو بس

هر نفس چشم شوخت از پی ناز — شیوهٔ تازه میکند آغاز

با لب آب حیات جان منست — شب پیدا غم نهان منست

با لبت کو حیات شد جان را — قدر نبود چو آب حیوان را

مسکن دل چنانکه عادت تست — که دلم مخزن محبت تست

نه فراغت بخفت حال منست — نه مجالی که بشنوم سخنت

گر شبی بر مثال تو بینم — بود احیای جان اگر بینم

با تو بینم رقیب من گذران — دیده بر هم نهاده دل نگران

جان ما را تعلقی که بتست — با تو آورده ایم روز نخست

هر چه دل را بران نباشد آز — دیده فارغ بود ز دیدن باز

دل نخواهد که دیده را بیند — دیده حیران که تا کجا بیند

اندران ره که ره نشان جویند — سر فدا کرده ترک جان گویند

## غزل

جز حدیث تو من نمیدانم — خامشی از سخن نمیدانم

در کمند غم تو پابستم — در زمی اشتیاق تو مستم

دیدهٔ ما اگرچه با نورست — زانکه نزدیک بین هر دوریست

ساکن ست او مگر تو بیتابی — در نیاید مگر تو دریابی

گرچه ما خود نه مرد عشق توئیم — لیک جویان درد عشق توئیم

طالبان را در طلب بگشای — راه مقصود را بما بنمای

دین و دنیای خویش در کویت — همه دادم بدیدن رویت

یارب این دولتم میسر باد
که بدیدار دوست گردم شاد

چون در آمد بشهر دوست فقیر — کرد اوصاف حسن او تقریر

اندر آمد بمسجد جامع — زو کرامات اولیا لامع

بعد ازان چون نماز جمعه بکرد — با جماعت فقیر صاحب درد

از مقابل فراز منبر شد — مجلس عاشقان منور شد

بر زبان سری از حقیقت راند — که ازان فهم خلق عاجز ماند

گفت کافهام اگرچه در تابد — آخر این پاره چوب دریابد

منبر از جای خویشتن برخاست — ور زمین در هوا همیشه راست

شیخ گفتش ادب نگه میدار — حرکت را بعاشقان بگذار

منبر آنجا که بود باز استاد — قرب بیچاره مجلسی جان داد

شیخ گفت آنکه نور مجلس ماست — چون بمجلس نیامدست کجاست

مجلسم بی نقاش تاریکیست — سخن عشق نیز باریکیست

عذر داراده هر آنکه بارسکی — در نیاید میان تاریکی

یاد او بر زبان ما برگشت — چون بجنبد جادرا حرکت

صحن جانان را چراغ پیدا نیست — مگر آن دل شکار اینجا نیست

چون نیاید بمجلس عشاق — جان بدادند عاشقان ز فراق

داند آنکس که زو نشان دارد — که ز شوقش چه درد جان دارد

عاشقانش همه حدیث آیند — در و دیوار گوش بگشایند

عاشق از هجر او همی میرد — چوب منبر هوا همی گیرد

گر نداری تو این سخن بیقین — در سر برش بصحن مسجد بین

## حاصل حکایت

مرحبا مرحبا نسیم صبا — خبر از دوست چیست باز نما

حال ما را درین پریشانی — باز گو تا از او چه میدانی

اینچنینم هنوز بگذارد — یا عزیمت بدین طرف دارد

گوئیا تخم مهر ما کارد — یا خود از ما فراغتی دارد

باشدش هیچ میل و رغبت ما — یا فراموش کرد صحبت ما

گوئیا در دلش وفا با ماست — یا هنوزش سر جفا با ماست

خاطرش هیچ سوی ما نگرد — یا دگر نام بیدلان نبرد

هیچ داند که حال ما چون ست — یا ز ما خود سخن دگرگون ست

دوری از ما هنوز می جوید — یا ز ما خود سخن همی گوید

از جمالش اگرچه محرومم — هرچه خواهد کند که مظلومم

جز مرادش مرا مرادی نیست — غیر او خاطری و یادی نیست

هست جانم چنان بدو مشغول — که نداند فراق را ز وصول

خود ندانم که در چه کارم من — باری از خود خبر ندارم من

در کمندش چنان گرفتارم — که خلاصی طمع نمیدارم

گرچه او خود نمی برد نامم — تا برفت او برفت آرامم

هر که جائیش بکوی دوست بود — سیل جانش بسوی دوست بود

دیده گر طالب جمال تو شد | با عشقش قوت خیال تو شد

## اشعار خاتمه

از تو هر چه در نهاد بود | من کیم تا مرا مراد بود
هر که او بر غم تو دل بنهاد | آرزو ها بآرزوئے تو داد
شوق و لطف ارادت تو بود | ذوق جانها عبادت تو بود
تا که خاک درت پناه منست | آستان تو سجده گاه منست
من ز کویت بدر ندانم رفت | زانکه زین در کجا توانم رفت
زین سخنها خلاص دانی چیست | آنکه زین در از تو من ندانم زیست

گرچه داری چو من هزار هزار
ختم گشت این سخن برین گفتار

## خاتمة الطبع کلیات عراقی از مولوی محمد علی صاحب مصحح

حمد و سپاس بقیاس صانعی را سزاوار است که گلشن نظم را از بهار فصاحت و بلاغت تر و تازگی بے اندازه بخشید و در قالب اشعار پسندیده از مضامین جدیده جان نو دمید که شعرائے متقدمین و متاخرین از سیرابی آن عذب البیان و سامعین مشتاقین از سمع قبول شکر گزاری رطب اللسان و نعت سرور کائنات خلاصهٔ موجودات را شاید که کلام شیرینش آب حیات دائمی رهنمونی نموده کافهٔ انام را از ظلمت جهل بنور علم رهبود کرد ارباب علم و هنر رفته رفته ترقی مزید نمودند و بعضے ازان بمقتضائے الشعر من الحکمة بشعر گوئی توجه تام فرمودند و داد شاعری و سخنوری داده شعرای نامی گرامی شدند و تصانیف لا تعد و لا تحصی یادگار خویش گذاشتند از جمله نوادر روزگار نسخهٔ کلیات عراقی که بعدم موجودگی حکم لعل سپید و گوگرد احمر داشت که طالبان این گوهر نایاب بجستجویش سرگردان شده نا امید شدند و جویندگان این نسخهٔ کمیاب بتلاش آن فرو مانده از پا نشستند از اتفاق زمانه این گنج فراوان پنهان بود که حالا بظهور آمد یعنی بسعی تام تر یک نسخهٔ قلمی

بهم رسیده الا از امتداد زمان و غلطی کاتبان جا بجا اصلاح پذیر بود چون مالک مطبع دام اقباله بطبعش توجه فرموده ترقیم و اصلاحش به شاعر نازک خیال خوشنویش باکمال جناب منشی شیو پرشاد صاحب آنیجر متخلص بوهبی شاگرد رشید آفتاب الدوله بهادر تعلق متعلق ساخت حسب الارشاد آنجناب کمر خدمت بر میان جان بستند مهما امکن بتهذیب و ترتیبش چنانکه شاید پرداختند و دررا از خزف و گل را از خار پاک ساختند و نیز این خاکسار ذره بمقدار که بخدمت تصحیحش مامور بود بدرستی آن دقیقه فرو گذاشت با آنکه کار ها سے دیگر داشت اگر ناظرین بر عیبی مطلع شوند بذیل عاطفت پوشند الحمد لله والمنة که درین ایام فرخنده فرجام کتاب مستطاب و نسخه کمیاب یعنی کلیات عراقی که عدیل و نظیر خویش نداشت حرف حرفش بفصاحت سحبانی هم آغوش و لفظ لفظش ببلاغت جامی همدوش هر شعرش دفتر گوناگون دلشوری و هر غزلش دریای موجزن سخنوری قطعات و رباعیات دلپذیرش قوت روح و روان شنونیش معانی حقیقت جان عاشقان ہے شاخی هزار گل بگلی صد هزار برگ برگے هزار رنگ و برنگے هزار بو به ماه اکتوبر ۱۸۹۹ع مطابق ماه ربیع الاول ۱۳۱۷ھ این شاهد معانی در مطبع نامی جناب منشی نولکشور صاحب سی آی ای دام اقباله غازه ارتسام بررومالیده از پیرایه طبع آراسته و پیراسته بعد جلوه گری در صحن عالم خرامیده منظور دلهای مشتاقان گردید فقط

دیوان حضرت احمد جام عارفانہ کلام مشہور
دیوان حضرت خواجہ معین الدین چشتی۔
دیوان حضرت غوث اعظم۔
دیوان مخفی۔ ایران رشتی استاد سخن۔
دیوان قاسم متخلص بدیوانہ استاد معروف
دیوان غنی۔ نازک خیال ملا طاہر کشمیری۔
دیوان ناصر علی۔ سرہندی مشہور آفاق۔
دیوان کشفی۔ مولانا سلامت اللہ۔
دیوان ہلالی۔ از مشاہیر ایران۔
دیوان خواجہ قطب الدین۔ بختیار کاکی
دیوان جوہر معظم از مولانا منشی مرزا کل محمد ناطق مکرانی
دیوان خیال بیخودی۔ از سیتل سنگھ بیخود
دیوان صہبائی۔ امام بخش دہلوی معروف۔
دیوان مخزن التوحید۔ رای کنہیا لعل حنا
دیوان نویدی۔ مشہور عام۔
دیوان رسوا۔ کلام ملا احمد حسن رسوا۔
دیوان امیر۔ کلام سید امیر الدین۔
دیوان واقف۔ نور الدین لاہوری۔
قصائد عرفی۔ محشے
شرح قصائد عرفی۔ از ملا قطب الدین فارغ
قصائد بدرچاچ۔ محشے مع فرہنگ اصطلاحات
شرح قصائد بدرچاچ مسمی بکاشف الاسرار
از مولانا غیاث الدین۔
قصائد مدحیہ نظام۔ یعنی نواب مردان علیخان
رعنا مرحوم۔

ساقی نامہ ظہوری۔ محشے از ملا نور الدین ظہوری
قران السعدین۔ مشہور تصنیف امیر خسرو دہلوی
سرور العباد شرح قصیدہ بانت سعاد از حافظ
محمد نذیر رامپوری۔

## تذکرہ شعرار

گلشن بیخار۔ از نواب مصطفی خان شعرار اردو کا
تذکرہ
خزانہ عامرہ۔ از آزاد بلگرامی شعرار فارسی کا
تذکرہ
جواہر العجائب۔ از ملا فخری بن امیری۔
تذکرہ حسینی۔ از میر حسین دوست مورخ۔
واسوخت وحشی یزدی۔ از شاعر نامی
اہل زبان۔

## قصص نظم درسی وغیرہ

مثنوی خسرو گل۔ مسمی بہ خسرو نامہ از شیخ
فرید الدین عطار مطبوعہ ثمر ہند۔
مثنوی مخزن الاسرار۔ خواجہ نظامی۔
ظہور الاسرار شرح مخزن الاسرار از ملا ظہور الحسن
مثنوی لیلے مجنون۔ از خواجہ نظامی
مثنوی ہفت پیکر۔ از خواجہ نظامی۔
مثنوی خسرو شیرین۔ از خواجہ نظامی۔
سکندر نامہ بری۔ محشے کلاں۔ حکیم خواجہ نظامی
شرح سکندر نامہ بری۔ از علمائے کلکتہ
معروف بہ منتخب الشروح۔
شرح سکندر نامہ بری۔ معروف بشرح گلوی

رائج پنجاب دو جلد مجموعہ بہ تفصیل ذیل
شرح سکندر نامہ بری - از محمد نصیر الدین شاہ
سکندر نامہ بحری - از خواجہ نظامی -
مثنوی یوسف زلیخا - از ملا عبد الرحمن جامی
جلی قلم محشے -
شرح زلیخائے جامی - از مولوی محمد شاہ -
تحفۃ الاحرار جامی - محشے -
سبحۃ الابرار جامی محشے -
مثنوی یوسف زلیخائے فردوسی
استاد معروف -
مثنوی لیلی مجنون - از امیر خسرو رح
مثنوی پند - معروف بمخزن النصائح از
ہری کرشن صاحب -
مثنوی ہشت بہشت - از ملا خسرو -
مثنوی لیلی مجنون - ہاتفی -
ظفر نامہ ملا ہاتفی - خاندان تیموریہ کے
فتوحات -
مثنوی شیرین خسرو آصفی - از نواب آصف جاہ
مثنوی تحفۃ العراقین - از افضل الشعرا خاقانی
مثنوی نلدمن - فیضی -
مثنوی آشوب ہندوستان - باہمی جنگ
خاندان تیموریہ -
مثنوی غنیمت - از ملا اکرم ملتانی
مثنوی نشتر عشق - از ملا محمد مقیم
مثنوی زلالی - مشہور نازک خیالی -

مثنوی میر عبد الجلیل بلگرامی - جلیل القدر ناظم
مثنوی نالہ منظور - از سید منظور احمد ڈپٹی کلکٹر
مثنوی شکرستان خیال - مع خوان نعمت
از ملا ذوقی -
مثنوی زاد المسافرین - از ملا حسین واعظ
مجموعہ مثنویات ہشتگانہ - از ملا آہلی و مرزا
صائب و سلیم وغیرہ -
ترجیع بند - خود رفتہ منشی بہاری لال -
فسانۂ وامق و عذرا - از شعرای قدیم حرف

(قصص نثر درسی وغیرہ)

شبستان عشرت - معروف بہ عجیب القصص
از منشی بخت سنگھ -
انوار سہیلی - از ملا حسین واعظ -
مفرح القلوب - یعنی گیدڑ نامہ - از مفتی
تاج الدین -
نگار دانش - تلخیص انوار سہیلی مولفہ مالک
مطبع اودھ اخبار -
بہار دانش - جلی قلم محشے درسی -
حدائق العشاق - از ملا رضی -
انجمن نگارستان دانش - از مولوی
عبد الواحد -
گنج دانش نامہ مع فرہنگ - از منشی
راجکرن بخط شکستہ -
سہیل یمن - از مولوی رفیع الدین وکیل -

